

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عملیات آخر: تالاسا

(نغمه‌های زمین دوردست)

رمان علمی - تخیلی

آر. نور. سی. کلارک

مترجم: پیمان اسماعیلیان



این اثر ترجمه‌ای است از:

The Songs Of Distant Earth

(نغمه‌های زمین دور دست)

Arthur C. Clarke



عملیات آخر: تالاسا ♦ آر. سی. کلارک ♦ مترجم: پیمان اسماعیلیان ♦ ویراستار: احمد پروجودی

نقاش جلد: محمدعلی کشاورز ♦ اجرای جلد: حسین نیلچیان ♦ جروفلیپینی: مصومه خندانی، طاهر، سبحانی

ناظر هنری: جواد غروب‌پور ♦ زیر نظر شورای ادبی ♦ شابک ۷-۸۷-۶۰۰۳-۶۶۴ / ISBN 964-6003-87-7

چاپ اول: ۱۳۷۷ ♦ لیترگرافی: سبحون ♦ چاپ: شفق، تهران ♦ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است. ♦ نشر الملق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

یادداشت نویسنده

این داستان، براساس اندیشه‌ای نوشته شده است که تقریباً سی سال پیش در داستان کوتاهی به همین نام (در مجموعه فعلی ام تحت عنوان آن روی آسمان^(۱)) پدیدار شد. اما این روایت مستقیماً - و به صورتی منفی - منبع الهام یک سلسله سریالهای فضایی تلویزیونی و فیلمهای سینمایی گردید (پیدا کنید متضاد الهام^(۲) را - لایبی اعتبار کردن^(۳)؟).
سوء تفاهم نشود؛ من از [سریال تلویزیونی] پیشتازان فضا^(۴) و حماسه‌های لوکاس^(۵) / اسپیلبرگ^(۶) که تنها معدودی از برجسته‌ترین

1. *The Other Side of the Sky*

2. *Inspiration*

3. *Expiration*

۴. *Star Trek* - مجموعه تلویزیونی با نام اصلی *سفرهای ستاروی* که در ایران با نام پیشتازان فضا پخش می‌شد. (م)

۵. *Gorge Lucas* - تهیه‌کننده و نویسنده سینمایی امریکایی که فیلمهای *War* *Star* (در ایران جنگ ستارگان) ساخته اوست. م.

۶. *Steven Spielberg* - کارگردان فیلمهایی مانند: *E.T.* (فرارزمینی) و برخورد نزدیک از نوع سوم. م.

نمونه‌های این نوع سینمایی هستند، نهایت لذت را برده‌ام. اما اینها بیشتر جنبه تخیلی دارند و به معنی دقیق کلمه، داستان علمی-تخیلی نیستند. ظاهراً دیگر شکی نمانده است که در عالم واقع، هرگز نخواهیم توانست از سرعت نور سریعتر برویم. حتی نزدیکترین منظومه‌های ستاره‌ای نیز همواره چند دهه یا چند قرن از هم فاصله خواهند داشت؛ هیچ سرعت شیشی^(۱) شما را برای نصب تجهیزات در هفته بعد به پایگاه نخواهد رساند. تهیه کننده و کارگردان بزرگ جهان برنامه کارش را این گونه تنظیم نکرده است.

در دهه ۱۹۷۰ نیز تحولی مهم و به نسبت غافلگیرکننده در نگرش دانشمندان نسبت به مسئله هوشمندان فرازمینی پدید آمده است. این موضوع تا دهه ۱۹۶۰ به طور کلی جنبه‌ای قابل توجه نیافت (مگر در میان شخصیت‌های مشکوک مانند نویسندگان داستانهای علمی-تخیلی) در این مجال، کتاب حیات هوشمند در کیهان^(۲) (۱۹۶۶) نوشته اشک洛夫سکی^(۳) و ساگان^(۴) نقطه عطفی است.

اما اکنون نتیجه‌ای عکس به بار آمده است. شکست کامل در یافتن هرگونه نشانه‌ای از حیات در منظومه شمسی یا گرفتن هر نوع علائم راد یویی بین ستاره‌ای که آنتهای عظیم ما باید به آسانی آنها را تشخیص می‌داد، برخی دانشمندان را واداشته است که استدلال کنند: «شاید واقعاً در کیهان تنها هستیم...» دکتر فرانک تیپلر^(۵) معروفترین هوادار این دیدگاه (بی‌گمان به عمد) با دادن عنوان تحریک کننده‌ای مانند «هیچ گونه هوشمند فرازمینی وجود ندارد» ساگانها را به خشم آورد.

۱. اصطلاحی که اغلب فرمانده سفینه اینترنت‌رایز در سریال پیشاتازان فضا از آن استفاده می‌کرد. م.

2. Intelligent Life in the Universe

۳. یوزف اشک洛夫سکی (۱۹۸۵-۱۹۱۶) اخترشناس شوروی، استاد دانشگاه مسکو. م.

۴. کارل ساگان (- ۱۹۳۴) اخترشناس و نویسنده آمریکایی، استاد دانشگاه کوزل. م.

5. Frank Tipler

کارل ساگان و دیگران در مقابل، استدلال کردند (و من هم با آنان موافقم) که هنوز خیلی زود است که به چنین نتایج تعیین کننده ای برسیم. در این میان بازار اختلاف و مشاجره همچنان داغ است، همان طور که به درستی گفته شده است، هر یک از دو پاسخ بهت آور خواهد بود. به این پرسش، تنها می توان با سند و مدرک پاسخ داد و هر منطقی، هر قدر هم که معقول باشد، بیهوده است. امیدوارم در طول یکی دو دهه ای که رادیو اخترشناسان، مانند کاشفان طلا بی سروصدا مشغول سرنند کردن سنگ ریزه های اطلاعاتی هستند که در دل جویبارهای صدا از آسمان به سوی ما سرازیر است، این مناقشه ها به شکلی بی ضرر نادیده گرفته شود.

این داستان، گذشته از سایر موارد، تلاشی است برای آفرینش یک اثر تخیلی کاملاً واقعگرایانه بر اساس مضمون سفر بین ستاره ای، درست مانند کار دیگرم یعنی درآمدی بر فضا^(۱) (۱۹۵۱) که در آن از تکنولوژی شناخته شده یا قابل پیش بینی برای نمایش نخستین سفر نوع بشر به فراسوی مرزهای کره زمین سود جستیم. در این کتاب هیچ موردی که موجب نقض یا انکار اصول شناخته شده باشد وجود ندارد و تنها برویایی واقعاً حساب نشده «پیشران کوانتومی» است که خود دارای اصل و سرمنشایی معتبر است (به قسمت سپاسگزاری مراجعه کنید). چنانچه این مورد هم رویایی بیش از کار درنیاید، موارد جایگزین بسیاری برایش وجود دارد. حتی اگر ما قرن بیستمی های بدوی بتوانیم چنین چیزهایی را به تصور درآوریم، علوم آینده بی گمان چیزهایی بهتر را کشف خواهد کرد.

آرتور سی. کلاریک

کلمبو، سری لانکا

جولای ۱۹۸۵

۱

تالسا

ساحل تارنا

(۱)



لازم نبود قایق به صخره برسد تا میریسا^(۲) بفهمد که برنت^(۳) عصبانی است. حالت کشیده و سفت بدنش در حالی که پشت سکان ایستاده بود. و همین که آخرین مرحله سفر را به دست با کفایت کومار^(۴) نسپرده بود. نشان می داد که چیزی ناراحتش کرده است.

دختر، از زیر سایه درختان نخل بیرون آمد و آهسته و پای کشان روی ماسه های خیس به راه افتاد. وقتی به لبه آب رسید، کومار پیشاپیش سرگرم جمع کردن بادبان شده بود. برادر «کوچولویش» - که دیگر تقریباً همقد او به نظر می آمد و بدنی عضلانی داشت - با سرخوشی برایش دست تکان داد. میریسا چقدر دلش می خواست برنت نیز همان خوش خلقی و بی غمی کومار را داشت که انگار هیچ بحرانی را یارای برآشفتنش نبود...

-
1. Tarna
 2. Mirissa
 3. Brant
 4. Kumar

برنت منتظر رسیدن قایق به ماسه‌ها نشد و وقتی بیرون پرید تا کمر در آب فرو رفت و با سرو صدای زیاد به طرف او رفت. تکه فلزی قراضه در دست داشت که سیمهایی بریده از آن آویزان بود و آن را برای بررسی بیشتر، جلو چشمهای میریسا گرفت.

برنت فریاد کشید: «ببین! باز هم همان کار را کرده‌اند!» و با دست دیگرش به سمت افق شمالی اشاره کرد.

«این بار دیگر نمی‌گذارم قَصیر در بروند! خانم شهردار هم هر غلطی دلش خواست بکند!»

کاتا ماران^(۱) کوچک، به سان یک جانور دریازی اولیه در نخستین حمله‌اش به خشکی، آهسته روی غلتکهای چرخان بیرونیش روی ساحل پیش می‌آمد. میریسا از سر راهش کنار رفت. به محض آنکه قایق به بالاتر از سطح آب رسید، کومار موتور را خاموش کرد و به ناخدا که همچنان خشمگین بود، ملحق شد.

او گفت: «باز هم می‌گویم، برنت! لابد تصادفی بوده، شاید لنگرشان به آن گیر کرده. آخر شمالیها به چه دلیل باید عمدتاً چنین کاری کرده باشند؟»

برنت پاسخ گفت: «خودم برایت می‌گویم. چون تنبلیتر از آن هستند که خودشان تکنولوژی شان را توسعه بدهند، چون می‌ترسند ماها زیاد ی ماهی بگیریم، چون...»

او متوجه پوزخند مخاطبش شد و آن توده آهن پاره و کلاف سیمهای به هم گوریده را به طرفش پرت کرد. کومار به سهولت آن را گرفت.

«به هر حال... حتی اگر تصادفی هم باشد، نباید اینجا لنگر بیندازند. این منطقه، روی جدول کاملاً مشخص شده: ضربه‌یک نشوید - پروژه پژوهشی. پس باز هم اعتراضیه خواهم نوشت.»

۱. نوعی قایق کوچک با دو بدنه که سکویی به شکل پُل دو قسمت با دو تنه قایق را به هم پیوند داده و دکل بادبان نیز روی آن نصب می‌شود. م.

برنت دیگر حس شوخ طبعیش را باز یافته بود، حتی شدیدترین خشمش نیز به ندرت بیش از دو-سه دقیقه به درازا می کشید. میریسا برای آرام کردن او، بانرمتترین آهنگی که می توانست، شروع به سخن گفتن کرد.

«ماهی خوب چی گرفتید؟»

کومار پاسخ داد: «معلوم است، هیچ. او فقط به شکار آمار علاقه دارد. چند کیلوگرم در هر کیلوات. و از این جور جفتنگیات. شانسی آوردیم که من چوبم را برده بودم. برای شام ماهی تَن داریم.»
به داخل قایق دست برد و پیکری دوک مانند در حدود یک متر بیرون آورد؛ تجسمی از قدرت و زیبایی که به تدریج رنگ می باخت و چشمان ناپینایش به مرگ خیره مانده بود.

او باغرور گفت: «همیشه از این چیزها نصیبمان نمی شود.» هنوز در حال ستایش از دستاورد کومار بودند که «تاریخ» به تالاسا^(۱) بازگشت و آن جهان ساده و بی دغدغه ای که در دوره جوانی شناخته بودند، به ناگاه پایان گرفت.

نشانه گذرش بر طاق آسمان رقم خورد؛ گویی دستی غول آسا تکه گچی برداشته و بر آن گنبد دوار و کیود خطی انداخته بود. در همان حال که به تماشا ایستاده بودند، دنباله گازی و بزاقش در حاشیه ها از هم گسست و به پُفهایی پراکنده از ابر مبدل شد. چنین به نظر می رسید که پُلی از برف، از افقی به افق دیگر کشیده شده است.

سپس، صدای تدری از دور دستها و از آن سوی جزیره گوش رسید. صدایی بود که تالاسا از هفتصد سال پیش تا آن روز نشنیده بود، اما هر کودکی هم بی درنگ آن را می شناخت.

به رغم گرمای عصر، میریسا بر خود لرزید. برنت چندان متوجه حضور او نبود؛ او هنوز هم خیره به آسمانی می نگریست که از هم دریده

شده بود.

حتی کومار نیز ساکت شده بود، اما باز هم نخستین کسی بود که به سخن آمد.

«لابد یکی از آن مهاجرنشینها ما را پیدا کرده.»

برنت آهسته سری جنباند، اما خود نیز چندان یقین نداشت.

«برای چه باید به خودشان زحمت بدهند؟ حتماً نقشه‌های قدیمی را دارند، در نتیجه می‌دانند که تقریباً سراسر تالاسا اقیانوس است. اصلاً آمدنشان معنی ندارد.»

سیرسا گفت: «شاید کنجکاری علمی بوده؟ می‌خواسته‌اند ببینند چه بلایی سر ما آمده؟ همیشه می‌گفتم باید سیستم مخابراتی مان را تعمیر کنیم...»

این بحثی قدیمی بود که هر چند دهه یک بار بالا می‌گرفت. اغلب مردم معتقد بودند که تالاسا یک روز باید بشقاب بزرگ مخابراتی در جزیره شرقی^(۱) را بازسازی کند. این بشقاب به هنگام آتشفشان کوه کراکان در چهار صد سال پیش از بین رفته بود. اما فعلاً آن قدر کارهای مهم‌تر و سرگرم‌کننده‌تر وجود داشت که نوبت به آن نمی‌رسید.

برنت با آهنگی اندیشناک گفت: «ساختن یک کشتی ستاره‌ای، پروژه عظیمی است. باورم نمی‌شود هیچ مهاجرنشینی دست به این کار بزند، مگر اینکه ناچار شود. مثلاً زمین...»

صدایش اندک اندک فروکش کرد. پس از گذشت این همه قرن، هنوز هم نام بردن از آن دشوار می‌نمود.

همه با هم به سمت شرق چرخیدند، جایی که شب عجول منطقه استوایی، سینه دریا را درمی‌نوردید و پیش می‌رفت.

چند تایی از ستارگان پر نور آسمان، پیشاپیش پدیدار شده و مجموعه ستارگان آشنا و جمع و جور صورت فلکی مثلث، تازه از پشت درختان

نخل سر بر مى آورد. سه ستاره آن، از قدرى تقريباً هم اندازه بودند، اما تا دو سه هفته - يك تازه وارد بسيار نورانى تر - تقريباً در طرف رأس جنوبى صورت فلکى، مدتى خودنمايى کرده بود. هنوز هم پوسته چروکيده اش با تلسکوپى متوسط، قابل رصد بود، ولى هيچ وسيله اى نمى توانست جزغاله اى را که در مدارش مى چرخيد و روزگارى زمين نام داشت، نشان دهد.

کوچولوی خنثی



بیش از هزار سال بعد، مورخی بزرگ، دورهٔ ۲۰۰۰-۱۹۰۱ را «قرنی که همه چیز در آن رخ داد» نامید. این را هم اضافه کرد که مردم آن زمان اگر می‌شنیدند - البته به دلایلی کاملاً نادرست - با او موافق بودند.

آنها با غروری بیجا، به عصر دستاوردهای علمی اشاره می‌کردند - تسخیر آسمان، آزاد سازی انرژی اتمی، کشف اصول بنیادین حیات، انقلاب الکترونیک و مخابرات، آغاز هوش مصنوعی - و بلند آوازه‌تر از همه، اکتشاف در منظومهٔ شمسی و نخستین فرود روی کرهٔ ماه، ولی همان طور که آن مورخ با دقت صد درصد ناشی از بازانديشي ماجراهای گذشته گوشزد کرد، حتی یکی از هزار هم خبری از کشفی که ممکن بود همهٔ اکتشافات دیگر را بی معنا سازد، نشنیده بود.

این کشف همان قدر بی ضرر و به دور از مسائل بشری می‌نمود که لوحه‌های عکاسی مه‌دار در آزمایشگاه بکرل^(۱)، تنها پنجاه سال بعد،

۱. آنتوان هنری بکرل (۱۹۰۸-۱۸۵۲) فیزیکدان فرانسوی که برای کشف «پرتوهای بکرل» نابیده از نمکهای اورانیوم که منجر به جداسازی رادیوم و آغاز فیزیک هسته‌ای نوین گردید، در سال ۱۹۰۳ همراه با پیر و ماری کوری جایزه نوبل گرفت. م.

منجر به پیدایی آن گوی آتشین برفراز هیروشیما گردید. در حقیقت این نیز یکی از محصولات فرعی همان پژوهش بود. در آغاز به همان اندازه معصوم و بی آزار به نظر می رسید.

طبیعت، حسابرسی بسیار دقیق و موشکاف است و همیشه حسابهایش را تسویه می کند. بنابراین، هنگامی که فیزیکدانان، واکنشهایی هسته ای را کشف کردند که پس از جمع زدن تمامی اجزایشان باز هم انگار از یک طرف معادله چیزی کم می آمد، به کلی گیج شدند.

فیزیکدانان نیز مثل هر صندوقدار جزء که می خواهد یک قدم از حسابرسها جلوتر باشد و خودش مانده حسابها را تأدیه می کند، ناچار شدند ذره جدیدی از خود ابداع کنند. این ذره، برای حل اختلاف موجود، باید ذره ای بسیار غریب می بود؛ ذره ای بدون جرم و بار و چنان نافذ که بتواند بدون درد سری جدی، از دیواری سربی به قطر میلیارد ها کیلومتر بگذرد.

این شبیح را «نوترینو» لقب دادند، یعنی نوترون به علاوه بامینو^(۱). به نظر می رسید که هرگز امیدی به آشکارسازی چنین موجود گریزیایی نباشد، ولی فیزیکدانها در سال ۱۹۵۶ با شاهکارهایی قهرمانانه در ابزارسازی، نخستین نمونه ها را به دام انداختند. این مسئله، برای نظریه پردازانی که معادلات غیرمحمتمل خود را تأیید شده می دیدند، موفقیتی بزرگ به شمار می آمد.

در مجموع، دنیانه چیزی می دانست و نه اهمیت می داد، اما شمارش معکوس برای روز قیامت آغاز شده بود.

۱. bam bino - در زبان ایتالیایی به معنای کورچولوست. اصطلاح «نوترینو» نخستین بار توسط انریکو فرمی، فیزیکدان ایتالیایی و یکی از سازندگان بمب اتمی وضع شد.

شورای دهکده



شبکه محلی تارنا هرگز به بیش از نود و پنج درصد از کارایی خود نرسید، اما از طرف دیگر، هیچ وقت کمتر از هشتاد و پنج درصد آن در یک زمان مشغول کار نبود. این شبکه هم مانند اغلب تجهیزات در تالاسا توسط نوابغی فقید طراحی شده بود و در نتیجه خرابیهای کامل و یکپارچه آن عملاً ناممکن بود. حتی اگر اجزای متعددی از کار می افتاد، سیستم باز هم به شکلی مناسب به کار خود ادامه می داد تا وقتی که یک نفر آن قدر کلافه شود که دست به تعمیر آن بزند.

مهندسه‌ها این پدیده را «انحطاط موقرانه» می خوانند، عبارتی که برخی افراد شکاک آن را وصف حال به نسبت دقیق روش زندگی در تالاسا می دانستند.

بر اساس گفته‌های رایانه مرکزی، شبکه در آن هنگام تقریباً نود و پنج درصد به وضعیت تعمیر پذیری خود نزدیک شده و شهردار والدرون^(۱) با کمال میل حاضر بود به کمتر از آن نیز قناعت کند. اغلب اهالی دهکده

طی نیم ساعت گذشته با او تماس گرفته و دست کم پنجاه نفر بزرگ و کوچک در تالار شورا اجتماع کرده بودند؛ تعدادی که بیش از ظرفیت کامل آن بود، چه رسد به آنکه بتوانند در آن بنشینند. حد نصاب برای نشستهای عادی، دوازده نفر بود و گاهی صبر ایوب لازم بود که حتی این تعداد انگشت شمار از نفوس زنده، یک جا گرد بیایند. سایر پانصد و شصت نفر سکنه تارنا ترجیح می دادند در کمال راحتی، در خانه شان بنشینند و تماشا کنند و اگر به اندازه کافی احساس علاقه کردند، به آن رأی بدهند.

همچنین، دو مورد تماس از طرف فرماندار ایالت و یک مورد از دفتر رئیس جمهور و یکی هم از دفتر خیر جزیره شمالی^(۱) گرفته شده بود و همگی همان درخواست کاملاً غیر لازم را مطرح کرده بود. همگی هم همان یک پاسخ کوتاه را دریافت کرده بودند: معلوم است که اگر اتفاقی بیفتد خبرتان می کنیم... از ابراز علاقه تان متشکریم.

شهردار والدرون از هیجان خوشش نمی آمد و در دوره شهرداری نسبتاً موفقش، به عنوان یک مقام اجرایی محلی نیز از آن پرهیز می کرد. البته این امرگاهی ناممکن می شد؛ وتوی او نمی توانست راه گردباد سال ۰۹ را که - تا آن روز - مهمترین واقعه قرن بود، کج کند.

خانم شهردار فریاد زد: «همه ساکت باشید! رینا^(۲) دست به آن صدفها زن! کلی زحمت صرف مرتب کردن آنها شده. به هر حال، دیگر باید به رختخواب بروی! بیلی^(۳) از روی میز بیا پایین! همین الان!»

سرعت غافلگیرکننده پاسخ افراد به این دستورات، نشان می داد که ده نشیانی برای نخستین بار مشتاق شنیدن حرفهای شهردارشان هستند. او بیب بیپ سمع تلفن مچیش را ساکت کرد و خط را روی مرکز پیام مخابرات انداخت.

1. North Island
2. Reena
3. Billy

«بی پرده بگویم، چیز زیادی بیشتر از شماها نمی دانم. احتمال آنکه تا چند ساعت آینده هم اطلاعات بیشتری کسب کنیم، وجود ندارد، اما بدون شک نوعی فضاپیما بود و وقتی از بالای سرمان گذشت، پیشاپیش مراحل بازورود - یا شاید باید می گفتم ورود - را انجام داده بود. این غریبه، چون در تالاسا جای دیگری برای رفتن ندارد، به احتمال زیاد دیر یا زود به سمت سه جزیره برمی گردد. اگر به طور کامل دور سیاره بچرخد، چند ساعتی طول می کشد.»

یک نفر پرسید: «سعی نکرده اید تماس رادیویی بگیرید؟»

«چرا، ولی تا به حال ثمری نداشته.»

صدایی مشتاق پرسید: «اصلاً این کارمان درست است؟»

سکوتی مختصر بر آن اجتماع حاکم شد. بعد سیمونز^(۱) یکی از اعضای شورا و مزاحم و ایرادگیر همیشگی شهردار والدرون، خرناسه‌ای از سر بیزاری کشید و گفت: «مسخره است. هر کاری هم بکنیم در عرض ده دقیقه پیدامان می کنند. به هر حال احتمالاً محل دقیقمان را هم می دانند.»

شهردار با استفاده از موقعیت پیش آمده، گفت: «کاملاً با جناب نماینده شورا موافقم. هر سفینه‌ای از مهاجرنشینها، به طور قطع نقشه‌های تالاسا را دارد. البته شاید مال هزار سال پیش باشد، ولی محل اولین فرود را نشان می دهد.»

«ولی فرض کنید - فقط فرض کنید - آنها بیگانه باشند، آن وقت چه؟»

شهردار آهی کشید، او خیال می کرد این نظریه قرن‌ها پیش عمرش را کرده و دیگری اعتبار شده است. با قاطعیت گفت: «بیگانه‌ای در کار نیست. دست کم هیچ بیگانه‌ای، که برای ستاره نوردی به اندازه کافی باهوش باشد. البته هیچ وقت نمی شود صد درصد مطمئن بود، ولی زمین هزار سال تمام با هر چه در دسترس داشت، به دنبالشان گشت.»

میريسا که در کنار برنت و کومار تقریباً در انتهای تالار ایستاده بود گفت: «امکان دیگری هم هست.» همه چشمها به سمت او برگشت. برنت کمی پریشان شد. به رغم محبتی که در دلش نسبت به میريسا حس می کرد، مواقعی پیش می آمد که آرزو کند کاش میريسا این قدر آگاه و مطلع نبود و خانواده اش نیز از پنج نسل قبل به این طرف، مسئول حفظ آرشیوها نبودند.

«چه امکانی، عزیزم؟»

این بار نوبت میريسا بود که ناراحت شود، گو اینکه ناخشنودیش را پنهان ساخت. او هیچ دوست نداشت کسانی که واقعاً باهوش نیستند، هر چند که بدون شک زیرک - یا به عبارت درست تر محیل - هم باشند، به او افاده بفروشنند. این واقعیت که شهردار والدرون همیشه چشمش دنبال برنت بود، به هیچ روی میريسا را ناراحت نمی کرد؛ فقط مایه سرگرمی او بود و حتی کمی هم دلش به حال زن مسن تر می سوخت.

«ممکن است یک سفینه نطفه پاش رو باتی باشد؛ یکی مثل همانی که الگوهای ژنی نیاکان ما را به تالاسا آورد.»

«یعنی حالا - بعد از این همه وقت؟»

«مگر چه اشکالی دارد؟ اولین نطفه پاشها فقط به سرعتی حدود دو سه درصد از سرعت نور می رسیدند. زمین، مدام کیفیت آنها را بهبود می داد؛ درست تا وقتی که نابود شد. از آنجا که مدلهای بعدی تقریباً ده برابر سریعتر از قبلیها بودند، کم و بیش در عرض یک قرن، از اولین سفینه ها سبقت گرفتند. حتماً خیلی از آنها هنوز در راهند. موافق نیستی، برنت؟»

میريسا همواره مراقب بود که او را وارد هر بحثی نکند و در صورت امکان، طوری وانمود کند که انگار خود او آن را شروع کرده است. میريسا از احساس حقارت او کاملاً آگاهی داشت و نمی خواست چیز بیشتری به آن احساس بیفزاید.

گاهی از اینکه باهوشترین فرد تارناست، احساس تنهایی می کرد. او

اگر چه از طریق شبکه با پنج شش نفر از همالان فکریش در «سه جزیره» ارتباط داشت، اما به ندرت آنان را رود رومی دید، دیداری که حتی پس از گذشت این هزاره‌ها، هیچ نوع تکنولوژی مخابراتی قادر به رقابت با آن نبود.

برنت گفت: «فکر جالبی است. شاید حق با تو باشد.»

گرچه برنت فالکونر^(۱) در دانش تاریخ، آدم چندان برجسته‌ای نبود، اما در مقام تکنیسین، از رشته رویدادهای پیچیده‌ای که منجر به مسکونی ساختن تالاسا شد، اطلاعاتی داشت. او پرسید: «اگر این فضاپیما یک سفینه نطفه پاش دیگر باشد و بخواد دوباره اینجا را مسکونی کند، آن وقت چکار باید بکنیم؟ بگویم خیلی متشکریم، امروز احتیاج نداریم؟»

چند نفری خنده‌ای عصبی کردند، نماینده سیمونز با حالتی اندیشناک گفت: «مطمئنم که اگر لازم باشد از عهده یک سفینه نطفه پاش برمی آیم. یعنی روباتهایش آن قدر باهوش نیستند که وقتی دیدند این کار قبلاً انجام شده، برنامه شان را لغو کنند؟»

۱۸

«شاید، ولی ممکن است خیال کنند که می توانند کاری بهتر از این ارائه دهند. به هر حال، چه یک سفینه قراضه از زمین باشد، یا یکی از مدلهای بعدی پرتاب شده از مهاجرنشینها، باید نوعی روبات باشد.»

نیازی به توضیح بیشتر نبود، همگان از دشواری و هزینه‌های فوق العاده پروازهای بین ستاره‌ای مرنشین دار آگاه بودند. این کار اگر هم از لحاظ فنی ممکن می شد، به کلی بیهوده بود. روباتها می توانستند همان کار را هزار بار ارزانتر انجام دهند.

یکی از روستانشینان پرسید: «روبات یا کشتی شکسته، ما باید چکار کنیم؟»

شهردار گفت: «ممکن است مشکلی برایمان به وجود نیارد. انگار

همه بنا را بر این گذاشته اند که سفینه یکراست به محل اولین فرود می آید، آخر برای چه؟ هر چه باشد جزیره شمالی احتمال بیشتری...»
 حرفهای شهردار اغلب غلط از آب درمی آمد، اما نه به این سرعت. این بار صدایی که بر فراز تارنا در آسمان پیچید، بانگ تندی از دوردستها در یون سپهر سیاره نبود، بلکه سوتی کرکننده از جتی پر سرعت بود که در ارتفاع کم پرواز می کرد. همه شتابان و سراسیمه از تالار شورا بیرون زدند. فقط دو سه نفر اول به موقع از تالار بیرون آمدند تا پرنده بال دلتای دماغه گردی را ببینند که با پوشاندن ستارگان، به سوی نقطه ای می رفت که هنوز هم به منزله آخرین پیوند با زمین، مقدس تلقی می شد.
 شهردار والدرون اندکی تأمل کرد تا مراتب را به مرکز گزارش کند. سپس به کسانی پیوست که در بیرون تالار می چرخیدند.

«برنت - تو می توانی قبل از همه به آنجا برسی. با کایت برو.»

مهندس مکانیک ارشد تارنا، چند بار پلک زد - این اولین باری بود که فرمانی چنین صریح از شهردار می گرفت - ولی بعد کمی شرمند شد.
 «دوروز پیش، یک نارگیل افتاد و بالش را سوراخ کرد. به دلیل مشکلی که با دامهای ماهی داشتم، فرصت نکردم تعمیرش کنم. به هر حال برای پرواز شبانه مجهز نیست.»

شهردار نگاهی طولانی ورنجیده به او انداخت.

او با آهنگی کنایه آمیز گفت: «امیدوارم ماشینم کار کند.»

برنت با صدایی آزرده پاسخ داد: «معلوم است. پراز سوخت و آماده برای حرکت است.»

راه افتادن خودرو شهردار امری کاملاً غیرمعمول و نادر بود. با پای پیاده می شد از این سر تا آن سر تارنا را در عرض بیست دقیقه طی کرد. تمام وسایل نقلیه مواد غذایی و تجهیزات تارنا هم با پیشران بادبانی کار می کردند. کیلومتر شمار خودرو در طول هفتاد سال خدمت، کمتر از صد هزار کیلومتر شماره انداخته بود و گذشته از تصادف، هنوز هم باید تا یک قرن دیگر با قدرت به کارش ادامه می داد.

تالاسمیها اغلب شرارتها را با خوشحالی تجربه کرده بودند، اما کهنه پرستی برنامه ریزی شده و مصرف بی رویه جایی در میان آنها نداشت. در حالی که خودرو برای آغاز تاریخی ترین سفر تمام عمرش به راه می افتاد، هیچ کس حدس نمی زد که خودرو از تک تک سرنشینانش کهنه تر باشد.

هشدار



هیچ کس صدای نخستین ناقوس مرگ زمین را نشنید؛ حتی دانشمندی که آن کشف مرگبار را در اعماق زمین و در یک معدن طلای متروکه در کلرادو^(۱) انجام دادند.

این آزمایشی جسورانه بود که حتی تا نیمه قرن بیستم نیز غیرقابل باور می نمود. پس از آنکه نوترینو آشکارسازی شد، به سرعت روشن شد که نوع بشر، باب تازه‌ای به روی کیهان گشوده است. چیزی که به آسانی عبور نور از جام شیشه، از دل سیاره‌ای می گذشت، به کار تفحص در اعماق ستارگان می آمد؛ به خصوص خورشید.

اخترشناسان یقین داشتند که واکنشهای نیرو دهنده کوره خورشید را که در نهایت تمامی اشکال حیات در کره زمین به آن وابسته بودند، درک کرده اند. هیدروژن به واسطه رشته‌ای از واکنشهای معین، تحت فشارها و دمای عظیم هسته خورشید، مبدل به هلیوم می شد و مقادیر عظیمی از انرژی و به شکل محصولی جانبی و اتفاقی، نوترینو آزاد می کرد.

1. Colorado

نوترینوهای خورشیدی که از تریلیونها تن مادهٔ سر راه خود، همچون پفی از گاز می‌گذشتند، با سرعت نور از زادگاه خود بیرون می‌جستند. تنها دو ثانیه بعد وارد فضا شده و در سرتاسر گیتی پراکنده می‌شدند. با آنکه بسیاری از آنها با ستارگان و سیارات بی‌شماری برخورد می‌کردند، اغلب تا پایان «زمان» نیز از اسیر شدن به دست مهبی نامحسوس به نام مادهٔ «جامد» سرباز می‌زدند.

هشت دقیقه پس از خروج از خورشید، کسر کوچکی از این جریان خورشیدی، سطح زمین را می‌روفت. در آغاز کسر بسیار کوچکتري از این جاروی خورشیدی، توسط دانشمندان در کلرادو رهگیری شد. آنان تجهیزات خود را در ژرفای بیش از یک کیلومتری زیر زمین دفن کرده بودند تا سایر تابشهای کم نفوذتر، تصفیه شده و بتوانند پیام آوران نادر و واقعی قلب خورشید را به دام کشند. آنها امیدوار بودند که بتوانند با شمارش نوترینوهای به دام افتاده، شرایط دقیق نقطه‌ای را بسنجند که هر فیلسوفی بی‌درنگ می‌توانست ثابت کند تا ابد از آگاهی و مشاهدهٔ انسانها به دور خواهد ماند.

آزمایش با موفقیت قرین شد؛ نوترینوهای خورشیدی آشکارسازی شد، ولی - تعدادشان بسیار بسیار اندک بود. چنین دستگاه‌های عریض و طولیلی باید سه تا چهار برابر آن مقدار نوترینو می‌گرفتند. پیدا بود که جایی از کار اشکال دارد و در طول دههٔ ۱۹۷۰ پروندهٔ نوترینوهای گمشده تا حدیک رسوایی بزرگ علمی بالا گرفت. دستگاه‌ها را بارها و بارها واریسی کردند؛ در نظریه‌ها تجدید نظر کلی نمودند و آزمایشها را ده‌ها و ده‌ها بار به اجرا گذاشتند، هر بار هم با همان نتایج گیج‌کنندهٔ قبلی.

تا پایان قرن بیستم، اخترو فیزیکدانان این نتیجه‌گیریهای پریشان‌کننده را به اجبار پذیرفتند - گو اینکه تا آن هنگام هیچ‌کس متوجه پیامدهای واقعی آن نشده بود.

هیچ کدام از نظریه‌ها و تجهیزات، هیچ ایرادی نداشتند، مشکل از

درون خورشید سرچشمه می گرفت.

نخستین مجمع سری اتحادیه بین المللی اخترشناسی (اب ۱) تاریخ، در سال ۲۰۰۸ در اسپن^(۱) کلرادو برگزار شد؛ یعنی در نزدیکی صحنه آزمایش اولیه ای که تا آن زمان در چندین کشور دیگر نیز تکرار شده بود. یک هفته بعد، بولتن اختصاصی شماره ۱۵۵/۰۸ اب ۱، با عنوان عمداً تلطیف شده «نکاتی چند درباره واکنشهای خورشیدی» به دست تمامی حکومتهای کره زمین رسید.

این تصور وجود داشت که با درز کردن تدریجی خبر، اعلام پایان یافتن عمر جهان، موجب ایجاد هراس خواهد شد. در واقع واکنش عمومی در حد بیتهی همراه با سکوت بود؛ بعد بالا انداختن شانه و باز ادامه عادی زندگی روزمره. در حقیقت، حکومتهای اندکی به دو انتخابات بعدی اندیشیده اند و افراد کمی به چیزی فراتر از پایان عمر نوه هایشان فکر کرده اند. وانگهی، شاید اخترشناسانها اشتباه کرده باشند

....

نوع بشر محکوم به مرگ شده بود، ولی تاریخ اعدام را هنوز تعیین نکرده بودند. خورشید، دست کم تا یک هزار سال دیگر منفجر نمی شد؛ به علاوه، چه کسی دلش به حال چهل نسل بعد می سوخت؟

سواری شبانه



هنگامی که خودرو حامل برنت، شهردار والدرون، نماینده سیمونز و دوریش سفید ده، روی معروفترین جاده تارنا به حرکت درآمد، هیچ یک از دو قمر سیاره طلوع نکرده بود. گرچه برنت با همان مهارت همیشگی و به آسانی سرگرم رانندگی بود، ولی هنوز هم اندکی از مواخذه شدن توسط شهردار، دل چرکین بود. قرار گرفتن تصادفی بازوی گوشتالوی شهردار در پشت سرش نیز کمک چندانی به بهبود اوضاع نکرد.

اما، زیبایی آرام شب و ضرباهنگ خواب آور درختان نخل که پیوسته و به سرعت از برابر نور چراغهای ماشین می گذشتند، خوش خلقی همیشگی را به او بازگرداند. آخر چطور ممکن بود اجازه دهد که این احساس شخصی بی اهمیت، در چنان موقعیت تاریخ سازی مداخله کند؟

تاده دقیقه دیگر به محل اولین فرود و آغاز تاریخشان می رسیدند. در آنجا چه چیزی انتظارشان را می کشید؟ تنها یک چیز قطعی بود؛ فضا پیمای تازه وارد، روی چشمکزن کشتی نطفه پاش کهنه که هنوز هم

کار می‌کرد، قفل کرده بود. تازه وارد می‌دانست که دنبال چه بگردد. پس باید از یک مهاجرنشین دیگر انسانها در این بخش از فضا، آمده باشد.

از طرف دیگر... ناگهان اندیشه‌ای تشویش‌آمیز به فکر برنت خطور کرد. هر کسی - یا هر چیزی - می‌توانست چشم‌کزن آنها را تشخیص دهد، زیرا با علائم خود به تمامی کیهان اعلام می‌کرد که روزگاری هوشمندان از این راه گذشته‌اند. به یاد آورد که همین دو سه سال پیش جنبشی برای خاموش کردن فرستنده آن شکل گرفته بود، با این استدلال که نه تنها دیگر کاربردی ندارد، بلکه ممکن است موجب وارد آمدن زبانی هم بشود. این حرکت با اختلافی اندک و به اتکای دلایلی احساسی و عاطفی - نه منطقی - مردود شمرده شد. شاید تالاسا به زودی از این کار پشیمان می‌شد، اما به طور قطع پشیمانی دیگر سودی نداشت.

نماینده سیمونز از صندلی عقب به جلو خم شده بود و آهسته با شهردار گفتگو می‌کرد.

او گفت: «هلگا^(۱)...» - برنت برای نخستین بار می‌شنید که او شهردار را با نام کوچکش صدا می‌کند - «... فکر می‌کنی هنوز هم می‌توانیم ارتباط برقرار کنیم؟ می‌دانی، زبانهای روباتی خیلی سریع تکامل پیدا می‌کنند.»

شهردار والدرون این را نمی‌دانست، ولی در پنهان ساختن نادانی‌اش استاد بود.

«این کوچکترین مشکل ماست؛ وقتی پیدا شد فکری برایش می‌کنیم. برنت، نمی‌توانی آهسته تر برانی؟ من می‌خواهم زنده به آنجا برسم.»
سرعت فعلی شان در آن جاده آشنا کاملاً مطمئن بود، ولی برنت با وظیفه‌شناسی، سرعت را به چهل کیلومتر در ساعت کاهش داد. او با

خود اندیشید که شاید شهردار سعی می‌کند زمان برخورد را به تأخیر بیندازد، صیرف رو به روشن شدن با دومین فضاپیمای خارجی در تاریخ سیاره، مسئولیتی سترگ و تکان دهنده بود. تمام تالاسا شاهد این صحنه خواهد بود.

کسی، از صندلی عقب دشنام داد: «کراکان! هیچ کسی دوربین نیاورده؟»

نماینده سیمونز پاسخ داد: «دیگر برای برگشتن دیر شده. تازه، برای عکس گرفتن کلی وقت داریم. فکر نکنم بعد از سلام و احوال‌پرسی فوراً راه بیفتند و بروند!»

هیجان و عصبانیت ملایمی در آهنگ کلامش حس می‌شد و برنت هم نمی‌توانست سرزنشش کند. کسی چه می‌دانست بر فراز تپه بعدی چه چیزی در انتظارشان است؟

شهردار والدرون از پشت بی‌سیم ماشین گفت: «به محض آنکه چیزی برای گفتن باشد، گزارش می‌کنم آقای رئیس جمهور.»

برنت حتی متوجه تماس هم نشده بود. او در دریای افکار خودش غوطه می‌خورد. برای نخستین بار در عمرش آرزو کرد که کاش چیزهای بیشتری درباره تاریخ می‌دانست.

البته، به حد کافی با حقایق اولیه آشنا بود، هر کودکی در تالاسا با همین حقایق بزرگ می‌شد. او می‌دانست که با گذشت بی‌ترحم قرن‌ها، چگونه تشخیص اخترشناسان بیشتر و بیشتر تأیید شد و تاریخ پیش‌بینی‌شان دقیق و دقیقتر گردید. در سال ۳۶۰۰، به اضافه یا منهای ۷۵ سال، خورشید تبدیل به نواختر می‌شد. البته نواختری چندان چشمگیر و نورانی نمی‌شد، ولی به حد کافی بزرگ بود که ...

روزگاری، فیلسوفی دنیا دیده خاطر نشان کرده بود آگاهی انسان از اینکه صبح روز بعد به دارش خواهند آویخت، به شکلی شگفت‌آور فکر او را آرام می‌سازد. چیزی نزدیک به همین معنا در واپسین سالهای هزاره چهارم، برای نژاد بشر پیش آمده بود. اگر بشریت تنها یک بار توانسته

باشد با قاطعیت و رضایت خاطر با حقیقت روبه رو شود. همانا نیمه شب آخر دسامبر بود که سال ۲۹۹۹ به ۳۰۰۰ تغییر کرد. هر کس که پیدایش اولین عدد ۳ را دید، به یاد آورد که دیگر از عدد ۴ خبری نخواهد بود.

با این همه، هنوز نیم هزاره فرصت باقی بود. هنوز هم از سی نسلی که بنا بود مانند اجدادشان روی کره زمین زندگی کنند و بمیرند، کارهای بسیاری برمی آمد. دست کم می توانستند دانش این نژاد و بزرگترین آفرینشهای هنری بشر را حفظ کنند.

حتی در سپیده دم عصر فضا هم نخستین کاونده های رویاتی که بنا بود منظومه شمسی را ترک گویند، موسیقی، پیام و تصاویر ثبت شده ای را با خود می بردند؛ شاید که با دیگر مکتشفان پهنه کیهان برخورد کنند. گرچه هیچ نشانه ای از تمدنهای بیگانه در کهکشان خودمان پیدا نشده بود، حتی بدبین ترین افراد نیز اعتقاد داشتند حتماً جایی در میان میلیارد ها جزیره گیتی که در برابر قویترین تلسکوپها گسترده شده بود، شعور باید پا گرفته باشد.

قرنهای متعادی، تریلیونها تریلیون بایت دانش و فرهنگ بشری به سوی کهکشان آندرومدا^(۱) و همسایگان دوردست تر آن ارسال شد. البته هیچ کس نمی فهمید که آیا این علائم دریافت شده اند یا نه و یا در صورت دریافت، قابل تفسیر بوده اند یا نه، اما انگیزه این کار انگیزه ای مشترک در میان تمامی انسانها بود. هدف، گذاشتن آخرین پیام بود؛ علامتی که می گفت: «ببین، من هم روزگاری زنده بودم!»

تا سال ۳۰۰۰، ستاره شناسان به این نتیجه رسیده بودند که تلسکوپهای مدارگرد غول آمای شان، تمام منظومه های سیاره ای تا شعاع پانصد سال نوری از خورشید را کشف کرده است. چند ده سیاره

۱. Andromeda یا زن در زنجیر، نزدیکترین کهکشان به کهکشان راه شیری با شماره M 31 به فاصله ۶۹۰۰۰۰ پارسیک م.

تقریباً هم اندازه زمین، کشف شده و برخی از سیاره‌های نزدیکتر، تا حدی نقشه برداری نیز شده بود. چندین سیاره دارای جوی بودند که بی‌گمان رد پای حیات در آنها به چشم می‌خورد؛ درصد غیرعادی و بالای اکسیژن. انسان برای ادامه بقا در آن سیاره‌ها بخت مساعدی داشت - به شرطی که می‌توانست به آنها برسد.

انسانها نمی‌توانستند، ولی انسان، چرا.

نخستین سفینه‌های نطفه پاش، حالتی ابتدایی داشتند. با این وصف، آنها نیز از آخرین سرحد تکنولوژی موجود سود می‌بردند. با استفاده از سیستمهای پشران در دسترس تا سال ۲۵۰۰، این سفینه‌ها می‌توانستند در عرض دو بیست سال به نزدیکترین منظومه سیاره‌ای برسند و محموله گرانبهای خود، جنینهای منجمد را تخلیه کنند.

ولی این کوچکترین مسئولیت آنها بود. آنها باید تجهیزاتی اتمی را نیز حمل می‌کردند که انسانهای بالقوه را احیا کرده و پرورش می‌داد و به آنان می‌آموخت که چگونه در محیطی ناشناخته و احتمالاً متخاصم، به زندگی ادامه دهند. این کار بیهوده - و در واقع ظالمانه - بود که مشتی کودک نادان و بی‌پناه را روی جهانهایی بی‌ترحم همچون صحرا^(۱) یا جنوبگان^(۲) رها کنند. باید آنها را آموزش می‌دادند، تجهیز می‌کردند، و به آنان یاد می‌دادند که چگونه منابع طبیعی محلی را یافته و از آنها بهره‌برداری کنند. پس از آنکه سفینه فرود می‌آمد و ملقب به «سفینه مادر» می‌شد، می‌توانست انسانها را تا چند نسل متمادی در پناه خود بگیرد.

امانه فقط انسان، بلکه باید زیستگاه را نیز با خود می‌آوردند. گیاهان (هر چند که هیچ‌کس نمی‌دانست آیا خاکی برایشان خواهند یافت یا نه)، حیوانات اهلی و طیف وسیع و شگفت‌انگیزی از حشرات

1. Sahara
2. Antarctica

وریزسازواره های لازم هم باید در فهرست محمولات جامی گرفتند، مبادا که سیستمهای مکانیکی و همیشگی تولید غذا از کار بیفتند و ناچار از بازگشت به روشهای کشت و زرع پایه شوند.

در این شروع دوباره، امتیازی خاص نهفته بود. تمامی بیماریها و انگلهایی را که از آغاز مزاحم بشر بودند، پشت سر می گذاشتند تا در لهیب سترون سازنواختر خورشید از میان بروند.

بانکهای اطلاعاتی، «سیستمهای خبره» قادر به اداره هر موقعیت قابل تصور، روباتها، سازوکارهای تعمیری و پشتیبان... همه و همه باید طراحی و ساخته می شد. همه آنها هم باید دست کم به اندازه زمانی که از هنگام اعلامیه استقلال آمریکا تا فرود اولین فضاپیما بر روی ماه به درازا کشید، دوام آورده و درست کار می کردند.

گرچه این وظیفه به سختی امکان پذیر می نمود، اما چنان الهام بخش و هیجان انگیز بود که تمام بشریت برای دستیابی به آن متحد شد. این هدفی دراز مدت بود. واپسین هدف دراز مدت که قادر بود حتی پس از نابودی زمین نیز به زندگی انسان معنا بخشد.

نخستین سفینه نطفه پاش در سال ۲۵۵۳ منظومه شمسی را به سوی ستاره تقریباً همزاد خورشید، یعنی آلفا قنطورس الف^(۱)، ترک گفت. گرچه آب و هوای سیاره زمین گونه پاسادنا^(۲) به سبب همسایگی با قنطورس ب^(۳) همواره دچار آشوب و بی ثباتی بود، اما نزد یکترین هدف بعدی در فاصله ای دو برابر این قرار داشت. زمان سفر به سیاره شعرای یمانی ۱۰^(۴) به بیش از چهارصد سال سر می زد؛ وقتی سفینه به مقصد می رسید شاید دیگر زمینی وجود نداشت.

ولی اگر پاسادنا با موفقیت مسکونی می شد، زمان مناسب برای ارسال

1. Alph Centauri A
2. Pasadena
3. Centauri B
4. Sirius X

خبرهای خوش به زمین وجود داشت. دویست سال برای سفر، پنجاه سال برای بازکردن جای پای محکم و ساختن یک فرستنده کوچک و یک فرصت مختصر چهارساله برای بازگشت علائم مخابراتی به زمین. خوب، حتی با کمی بخت مساعد، حدود سالهای ۲۸۰۰، غریوشادی مردم خیابانها را می‌انباشت....

در واقع، خبر در سال ۲۷۸۶ رسید؛ پاسادنا بهتر از آن چیزی درآمد که پیش بینی می‌شد. خبرهای رسیده تکان دهنده بود و بار دیگر برنامه نطفه پاشی را زنده کرد. تا آن هنگام، حدود بیست سفینه پرتاب شده بود که هر یک دارای تکنولوژی پیشرفته تری نسبت به قبلی بود. جدیدترین مدلها، به یک بیستم سرعت نور می‌رسیدند و بیش از پنجاه هدف در بردشان قرار داشت.

حتی پس از آنکه پاسادنا فقط اخبار اولین فرود را ارسال کرد و دیگری سکوت اختیار نمود، سرخوردگی تنها مدت کوتاهی دوام آورد. کاری که یک بار انجام شده بود، بار دیگر نیز - دوباره و دوباره - با قطعیت بیشتری برای رسیدن به موفقیت انجام شدنی بود.

تا سال ۲۷۰۰، روش بدوی و عقب مانده جنینهای منجمد کنار گذاشته شد. دیگر می‌توانستند پیام ژنتیکی را که طبیعت در ساختار مارپیچی مولکول DNA به رمز درآورده بود، آسانتر، مطمئنتر و حتی در فضایی کمتر، به گونه‌ای در حافظه کامپیوترهای برتر ذخیره سازند که یک میلیون ژنوتیپ را می‌شد در یک سفینه نطفه پاشی بارزد که بزرگتر از هواپیماهای هزار نفره عادی نبود. می‌توانستند ملتی کامل و نازاده، با هر نوع ابزار همانند سازی لازم برای برپایی تمدنی تازه را در دویست سیصد متر مکعب جا داده و به سمت ستارگان رهسپار سازند.

برنت می‌دانست که این همان چیزی است که هفتصد سال پیش برای تالاسارخ داده بود. دیگر با بالارفتن جاده از شیب تپه‌ها، از کنار آن چند زخم پدید آمده به دست حفارهای روباتی، در جستجوی مواد خام، گذشته بودند؛ مواد خامی که سرمنشا نیاکانش را تشکیل می‌داد. تا

لحظه ای دیگر کارخانه های از کار افتاده فرآوری را می دیدند و ...
 نماینده سیمونز با بی قراری نجوا کرد: «این دیگر چیست؟»
 شهردار دستور داد: «نگه دار! موتور را خاموش کن، برنت.» بعد به
 میکروفن دست برد.

«اینجا، شهردار والدرون. ما در فاصله هفت کیلومتری هستیم. نوری
 را در جلو خود مان می بینیم. از لابه لای درختها پیدا است. تا جایی که
 می دانم درست در محل اولین فرود است. چیزی نمی شنویم. حالا
 دوباره راه می افتیم.»

برنت منتظر دستور نشد و اهرم کنترل سرعت را به نرمی جلو داد. پس
 از گیرافتادن در گردباد سال ۰۹ این دومین واقعه هیجان انگیزی بود که
 در تمام عمرش رخ داده بود.

آن یکی چیزی بالاتر از هیجان انگیز بود؛ بخت یارش بود که زنده از
 خطر جست. در اینجا شاید هم خطر وجود نداشت، اما خودش که
 باورش نمی شد. یعنی ممکن بود روپاتها هم ستیزه جو باشند؟ بدون شک
 چیزی در تالاسا وجود نداشت که بیگانگان خواهانش باشند، مگر
 اطلاعات و دوستی

نماینده سیمونز گفت: «می دانی، من قبل از آنکه این چیز پشت
 درختها پنهان شود، خوب دیدمش و یقین دارم که نوعی هواپیماست.
 سفینه های نطفه پاش هیچ وقت دوکی شکل و بالدار نبودند. خیلی هم
 کوچک بود.»

برنت گفت: «هر چه باشد تا پنج دقیقه دیگر می فهمیم. آن نور را
 می بینید - از «پارک زمین» می تابد - کاملاً منطقی است. بهتر نیست
 ماشین را همین جا بگذاریم و بقیه راه را پیاده برویم؟»

پارک زمین، محوطه بیضی شکل چمن کاری شده و کاملاً مرتبی در
 قسمت شرقی محل اولین فرود بود که در آن موقع، پشت ستون پرهیبت
 سفینه مادر - قد میترین و مقدسترین اثر یاد بود سیاره - از دیدرستان
 پنهان شده بود. ظاهراً همان یک منبع منفرد و درخشان نور، آن استوانه

صیقلی و هموار را چنان در سیلابی از روشنایی غرق کرده بود که از لبه‌های آن سرریز می‌کرد.

شهردار دستور داد: «ماشین را درست پیش از رسیدنمان به سفینه نگه دار. پیاده می‌شویم و از پشتش سروگوشی آب می‌دهیم. چراغ‌هایت را خاموش کن که تا وقتی خودمان نخواسته ایم ما را نبینند.»

یکی از سرنشینان با حالتی عصبی پرسید: «بینند یا ببینند؟» همه حرفش را نشنیده گرفتند.

ماشین، زیر سایه عظیم سفینه متوقف شد و برنت آن را در جا صد و هشتاد درجه چرخاند و بالحنی نیمی جدی، نیمی شیطنت آمیز توضیح داد: «فقط برای اینکه بتوانیم به سرعت فرار کنیم،»

هنوز هم باورش نمی‌شد خطری واقعی تهدیدشان کند. در حقیقت، لحظاتی پیش می‌آمد که حتی به حقیقی بودن این رویداد شک می‌کرد. شاید هنوز خواب بود و این فقط رؤیایی طولانی بود.

بی‌صدا از خود رو پیاده شدند و به سمت سفینه رفتند، سپس آن را دور زدند تا آنکه به دیواری روشن از نور رسیدند. برنت دست را سایبان چشم کرد و با چشمانی خیره از نور، کوشید نگاهی دزدانه به آن سوی بدنه سفینه بیفکند.

نماینده سیمونز کاملاً درست می‌گفت؛ نوعی هواپیمای — یا هوافضای پیمایی — بسیار کوچک بود. یعنی شمالی‌ها توانسته‌اند ...؟ نه، اینکه مسخره است. در قلمرو کوچک سه جزیره، هیچ کاربرد عاقلانه‌ای برای این وسیله نقلیه وجود نداشت. از این گذشته، امکان نداشت بتوانند مراحل ساختش را پنهان کرده باشند.

شکل آن مانند پیکانی با نوک گرد بود و لاید عمودی فرود آمده بود، زیرا هیچ اثری از حرکتش روی چمنهای اطراف دیده نمی‌شد. نور، از یک منبع منفرد، از یک محفظه خلفی روی بدنه دوکی شکل خود رو، به بیرون می‌تابید و یک لامپ چشمک‌زن کوچک سرخ رنگ درست در بالای آن محفظه روشن و خاموش می‌شد. روی هم رفته این ماشین به

گونه‌ای اطمینان بخش - و در واقع نو میدکننده - معمولی به نظر می‌رسید. ماشینی که ممکن نبود فاصله ده دوازده سال نوری را تا نزدیکترین مهاجرنشین شناخته شده طی کرده باشد.

ناگهان نور اصلی خاموش شد و گروه کوچک نظاره‌کننده را برای لحظه‌ای درناپنایی باقی گذاشت. هنگامی که برنت دید شبش را دوباره بازیافت، دریافت که پنجره‌هایی در قسمت پیشین آن ماشین پرند و وجود دارد که نور خفیفی از پشت آنها به بیرون می‌تراود. اصلاً... این شبیه یک خودرو مرنشین دار بود، نه یک فضاپیمای روباتی که آن را بدیهی می‌پنداشتند!

شهردار والدرون هم درست به همان نتیجه بهت آور رسیده بود. «این روبات نیست، آدم توی آن است! بیاید بیشتر از این وقت تلف نکنیم، نور چراغ را روی من متمرکز کن تا مرا ببینند، برنت.» نماینده سیمونز اعتراض کرد: «هلگا!»

«دست از حماقت بردار، چارلی. برویم، برنت.»

اولین نفری که تقریباً دو هزار سال پیش، روی ماه قدم گذاشته بود چه گفته بود؟ «گامی کوچک...»^(۱) حدود بیست قدم پیش نرفته بودند که در پهلوی خودرو دری گشوده شد، شیب‌راهه‌ای دو مفاصلی به سرعت پایین پرید و دو موجود آدم‌گونه برای دیدار با آنها بیرون آمدند.

این نخستین دریافت برنت بود. سپس دریافت که رنگ پوستشان - آنچه که از رنگ پوستشان از پشت ورقه شفاف و منعطفی که سر تا پایشان را پوشانده بود، دیده می‌شد - گمراهش کرده است. آنها آدم‌گونه نبودند، آدم بودند. اگر او هم هرگز زیر آفتاب نمی‌رفت، ممکن بود پوستی به بی‌رنگی همان‌ها پیدا کند.

شهردار والدرون، به همان شیوه قدیمی و سنتی که قدمتش به اندازه

۱. نقل قولی معروف از نیل آرمسترانگ، نخستین فضانوردی که روی ماه قدم گذاشت. او به هنگام برداشتن اولین گام بر روی خاک کره ماه گفت: «این گامی است کوچک برای من و قدمی است بزرگ برای بشریت.» م.

خود تاریخ بود، دستها را جلو گرفته بود؛ یعنی «می بینی، سلاح ندارم!» شهردار گفت: «گمان نکنم منظورم را بفهمید، ولی باز هم به تالاسا خوش آمدید.»

طرف مقابل لبخند زد و نفر مستتر— مردی خوش قیافه با موهای جوگندمی که شصت هفتاد ساله نشان می داد— دستهایش را بالا آورد. او با یکی از عمیقترین و خوش آهنگترین صداها بی که برنت تاکنون شنیده بود پاسخ داد: «درست به عکس، ما کاملاً منظورتان را می فهمیم و از دیدار شما خوشحالیم.»

هیئت استقبال کننده دمی در سکوتی بهت آلود برجا ایستاد، اما از دید برنت، تعجب کردن ابلهانه بود. آخر آنها در فهم کلام کسانی که دو هزار سال پیش هم زندگی می کردند، کوچکترین مشکلی نداشتند. هنگامی که روش ضبط صدا ابداع شد، الگوهای واجی پایه همه زبانها را ثابت و راکد کرد. شاید گنجینه واژگانی گسترش می یافت و نحو و دستور زبان دگرگون می شد، اما تلفظ تا چند هزاره پایدار باقی می ماند. شهردار والدرون نخستین کسی بود که به خود آمد.

او با حالتی حاکی از ضعف گفت: «خب، پس خیلی از مشکلاتمان کم شد، ولی شما از کجا آمده اید؟ متأسفانه از وقتی که آنتن اعماق فضا یمان نابود شد تماسمان را با... همسایگانمان از دست داده ایم.» مرد مستتر نگاهی گذرا به همراه جوانش انداخت و پیامی بی صدا میانشان رد و بدل شد. سپس دوباره روبه شهردار کرد که به انتظار ایستاده بود.

هنگامی که ادعای مضحکش را مطرح می کرد، درباره اندوه نهفته در آن صدای خوش زنگ، کوچکترین شکی وجود نداشت. او گفت: «شاید باورش برایتان مشکل باشد، ولی ما از هیچ کدام از مهاجرنشینها نیامده ایم. ما یگراست از زمین آمده ایم.»

۲

ماژلان

به سوی سیاره

۶

لورن^(۱) حتی پیش از آنکه چشم بگشاید، به دقت می دانست در کجاست و به همین دلیل هم سخت به شگفت آمد. پس از دو یست سال در خواب بودن، هرگونه سردرگمی قابل درک بود، اما انگار همین دیروز بود که آخرین مورد را در دفتر ثبت وقایع کشتی درج کرده بود. تا جایی که به یاد می آورد، حتی یک رؤیا هم ندیده بود. از این بابت واقعاً شکرگزار بود.

در حالی که چشمانش بسته بود، روی تک تک مجاری حواسش متمرکز شد. همه‌ملایمی از اصوات به گوشش می رسید که موجب تسلی خاطرش می شد. دم آشنای مبدل‌های هوا را می شنید و جریان نامحسوسی از هوای آغشته به بوی مواد ضد عفونی کننده، از روی صورتش می گذشت. تنها چیزی که حس نمی کرد وزنش بود. بی هیچ کوششی دست راستش را بالا برد. دستش همچنان میان زمین و هوا به انتظار فرمان بعدی معلق ماند.

1. Loren

صدای کلفتی با شادمانی گفت: «سلام، آقای لورنسون^(۱). پس شما هم لطف کردید و به ما ملحق شدید. حالت چطور است؟»
 لورن سرانجام چشم گشود و کوشید که دیدش را روی پیکر محوی که در کنار تختش شناور می نمود، کانونی سازد.
 «سلام... دکتر. خوبم و گرسنه.»

«گرسنگی همیشه علامت خوبی است. می توانی لباس بپوشی. تا مدتی خیلی جنب و جوش به خرج نده. در مورد نگه داشتن یا تراشیدن ریشت هم می توانی بعداً تصمیم بگیری.»

لورن دستش را که همچنان معلق مانده بود به سمت چانه اش برد؛ از وجود ته ریشی به آن پُری تعجب کرد. او مثل اغلب مردها هرگز خواستار موزدایی دائمی نشده بود؛ تاکنون چندین جلد کتاب درباره جنبه روان شناختی این مسئله نوشته شده بود. شاید دیگر وقتش رسیده بود که همین کار را بکند، جالب بود که چنین مسئله پیش پا افتاده ای حتی در این شرایط، ذهن را مشغول می کرد.

«به سلامت رسیده ایم؟»

«معلوم است - وگرنه هنوز هم در خواب بودی. همه چیز مطابق برنامه پیش رفت. سفینه از یک ماه پیش به بیدار کردن ما پرداخت، الان در مدار تالاسا هستیم. بچه های تعمیر و نگهداری، همه سیستمها را واریسی کرده اند. حالا دیگر نوبت توست که دست به کار شوی. یک مورد غافلگیرکننده هم برایت دارند.»

«امیدوارم موضوع خوشایندی باشد.»

«ما هم امیدواریم. کاپیتان بی برای دو ساعت دیگر در سالن اجتماعات اجتماعات اصلی، جلسه توجیهی گذاشته. اگر تا آن وقت دلت نخواست از جا بلند شوی، می توانی از همین جا تماشا کنی.»
 «خودم می آیم به سالن. می خواهم همه را ببینم، ولی می شود اول

صبحانه را همین جا بخورم؟ خیلی وقت است که چیزی نخورده‌ام...»

کاپیتان سردار بی^(۱) در حالی که به پانزده زن و مردی که تازه بیدار شده بودند خوشامد می‌گفت و آنان را به سی نفری که خدمه گروه «الف» و «ب» را تشکیل می‌دادند معرفی می‌کرد، خسته ولی خشنود به نظر می‌آمد. براساس مقررات سفینه، گروه خدمه «ج» باید در خواب می‌بودند، اما چندین نفر در انتهای سالن اجتماعات این سو و آن سو می‌رفتند و طوری وانمود می‌کردند که انگار وجود خارجی ندارند.

کاپیتان به تازه واردها گفت: «خوشحالم که به ما ملحق شدید. خیلی خوب است که تعدادی چهره تازه می‌بینم. از آن بهتر اینکه می‌بینم سفینه، دویمت سال اول مأموریتش را با موفقیت به انجام رسانده، بی آنکه هیچ نوع نابهنجاری پیش بیاید. حالا درست سر موعد مقرر در برنامه، به سیاره تالاسا رسیده‌ایم.»

همگی به سوی پرده نمایشی چرخیدند که بخش عمده یک دیوار تالار را پوشانده بود. قسمت اصلی پرده نمایش، به اطلاعات مربوط به وضعیت سفینه و سایر داده‌ها اختصاص یافته بود، اما در بخش بزرگی از آن چنان بود که گویی پنجره‌ای رو به فضا گشوده‌اند. تمام آن بخش از پرده، پوشیده از نمایی بس دلفریب از گویی سفید-آبی و کاملاً نورانی بود. احتمالاً همگان متوجه شباهت اندوهبار آن به کره زمین، هنگامی که از فراز اقیانوس آرام به آن می‌نگریستی، شده بودند؛ منظره از پهناهی عظیم از آب و چند تکه خشکی معدود و پراکنده.

در اینجا هم خشکی وجود داشت، مجموعه‌ای سه تایی از جزایری که بخشی از آنها زیر نقاب ابرپنهان بود. لورن به یاد هاوایی افتاد که هرگز آن را ندیده بود و دیگر وجود نداشت، اما میان این دو سیاره تفاوتی بنیادین وجود داشت. نیمکره زمین تقریباً پوشیده از خشکی بود،

در حالی که نیمکرهٔ دیگر تالاسا به کلی پوشیده از اقیانوس بود. کاپیتان با افتخار گفت: «بفرماید. درست همان طور که برنامه ریزان مأموریت پیش بینی کرده بودند، ولی یک مورد جزئی هست که انتظارش را نداشتند و بی گمان بر عملیات ما اثر می گذارد.

«حتماً خاطرتان هست که تالاسا توسط یک مدول پنجاه هزار واحدی از نوع 3 A نطفه پاشی شد. این مدول، که در سال ۲۷۵۱ زمین را ترک کرد و در سال ۳۱۰۹ به مقصد رسید. همه چیز خوب پیش رفت و اولین پیام مخابره شده را صد و شصت سال بعد گرفتند. رد و بدل شدن پیامها تقریباً دو یست سال تمام بدون وقفه ادامه داشت، ولی یکبار تماس قطع شد، آن هم بعد از گزارشی کوتاه از یک مورد فعالیت عظیم آتشفشانی. بعد از آن دیگر هیچ کس چیزی نشنید و فرض را بر این گذاشتند که مهاجرنشین ما در تالاسا نابود شده و یا دست کم آن طور که در چندین مورد دیگر دیده شده، دوباره به دورهٔ توحش برگشته.»

«اجازه بدهید برای آنکه تازه واردها هم مطلع شوند، یافته های تازه مان را تکرار کنم. طبیعتاً وقتی وارد این منظومه شدیم، روی همهٔ فرکانسها شنود گذاشتیم. هیچ چیز نبود، حتی تشعشع ناشی از سیستمهای قدرت. وقتی نزدیکتر شدیم، فهمیدیم که این واقعیت هیچ چیز را ثابت نمی کند. تالاسا، یون سپهر بسیار متراکمی دارد. ممکن بود روی امواج کوتاه و متوسط کلی حرف رد و بدل شود و هیچ کس هم از بیرون چیزی نشنود. البته امواج مایکروویو از این لایه رد می شود، ولی شاید نیازی به آن نداشته باشند و یا ما آن قدر خوش اقبال نبوده ایم که پرتوی از آن را بگیریم.

«به هر حال، در آن پایین تمدن توسعه یافته ای وجود دارد. ما به محض آنکه دید مناسبی از طرف شب سیاره پیدا کردیم نور شهرها یا حداقل شهرکهایشان را دیدیم. کلی صنایع کوچک در آنجا هست، به اضافه کمی رفت و آمدهای بندری - کشتی آبی بزرگ ندارند - و حتی یک جفت هواپیما را هم شناسایی کردیم که با سرعت پانصد کیلومتر در

ساعت، طی پانزده دقیقه به هر کجا بخواهند می‌رسند.
 «پیداست که چنین اجتماع جمع و جواری به ترابری هوایی زیادی نیاز ندارد و سیستم جاده‌ای آنها هم خوب و کارآمد است. البته هنوز نتوانسته‌ایم اثری از مخابراتشان را شناسایی کنیم. هیچ ماهواره‌ای هم ندارند، حتی ماهواره هواشناسی هم که هر آدمی فکر می‌کند حتماً لازم دارند، ندیده‌ایم... شاید هم لازم نداشته باشند، چون کشتی‌هایشان هیچ وقت از ساحل دور نمی‌شوند. البته خشکی دیگری هم نیست که سراغش بروند.

«وضع از این قرار است که شنیدید. وضعیت جالبی است — و موقعیتی غافلگیرکننده و خیلی مطلوب. حداقل امیدوارم این طور باشد. خوب، سؤالی نیست؟ بله، آقای لورنسون؟»

«برای تماس با آنها اقدامی نکرده‌ایم، قربان؟»
 «هنوز نه؛ فکر کردیم تا وقتی از سطح دقیق فرهنگشان اطلاع نداریم، صلاح نیست کاری بکنیم. ممکن است ضربه بزرگی به آنها وارد شود.»
 «آنها می‌دانند ما اینجا هستیم؟»
 «احتمالاً، نه.»

«ولی حتماً... پسران مان... را دیده‌اند، یعنی باید دیده باشند!»
 پرسشی منطقی بود، زیرا رم جت کوانتمی در حال کار با حداکثر قدرت، یکی از دیدنی‌ترین مناظری بود که بشر خلق کرده بود. به اندازه یک بمب اتمی درخشندگی داشت و بسیار بیش از آن دوام می‌یافت، اثرش به جای چند هزارم ثانیه، چند ماه پایدار می‌ماند.
 «ممکن است، ولی من شک دارم. وقتی قسمت عمده عملیات ترمزگیری را انجام می‌دادیم، هنوز آن طرف خورشیدشان بودیم. زیر آن تابش شدید ما را نمی‌دیده‌اند.»

یک نفر، سؤالی را که در مغز همه جولان می‌داد بر زبان آورد.
 «کاپیتان، این موضوع چه تأثیری روی مأموریت ما می‌گذارد؟»
 سردار پی، با نگاهی اندیشناک به مخاطبش نگریست و پس از مکثی

کوتاه گفت: «در این مرحله، حدس زدنش کاملاً ناممکن است. چند صد هزار نفر دیگر - یا هر تعداد جمعیت که داشته باشد - می توانند کارمان را خیلی ساده تر کنند و یا حداقل کارمان را مطبوعتر می کنند. از طرف دیگر، اگر از ما خوششان نیاید...»
او با حالتی معنی دار شانه ای بالا انداخت.

«همین الان یاد نصیحتی افتادم که کاشفی پیر به یکی از همکارانش می کرد. اگر فرض را بر این بگذاریم که بومیها دوست هستند، معمولاً همین طور است. و برعکس.

«پس تا وقتی خلافت ثابت نشده، فرض می کنیم دوست هستند و اگر نبودند...»

چهره کاپیتان در هم رفت و صدایش بدل به صدای فرمانده ای شد که هم اکنون فضا پیمای عظیمی را از پنجاه سال نوری آن طرفتر به مقصد رسانده است.

«من هیچ وقت مدعی نشده ام که حق با قویتر است، اما با داشتن قدرت، خیال آدم خیلی راحت تر است.»

اربابان روزهای واپسین



دشوار بود که باور کند واقعاً و حقیقتاً بیدار است و می تواند زندگی را از سر بگیرد.

ناوسروان لورن لورنسون، می دانست که هرگز نمی تواند از این مصیبت که بر سریش از چهل نسل از ابنای بشر سایه محنت افکنده و در دوره زندگی او به اوج خود رسیده بود، به طور کامل بگریزد. او در همان نخستین روز بیداری نیز ترسی مداوم در دل احساس می کرد. حتی بشارت و رمز و راز آن جهان زیبای پراقیانوس که زیر پای ماژلان^(۱) می چرخید، قادر نبود این فکر را واپس براند: وقتی امشب پس از دو یست سال، برای نخستین بار پلکهایم را برای خوابی طبیعی روی هم بگذارم، چه رؤیایی خواهیم دید؟

او صحنه هایی را به چشم دیده بود که هیچ کس نمی توانست فراموششان کند و تا ابد نوع بشر را می آزرده. او از پشت تلسکوپ سفینه، مرگ منظومه شمسی را نظاره کرده بود. با چشمان خود دیده بود که

1. Magellan

آتشفشانهای مریخ پس از میلیاردها سال برای اولین بار به فعالیت افتاده بودند. با از هم پاشیدن جو زهره، پیش از آنکه سیاره خاکستر شود، لحظه ای سطح عریانش را دیده بود. غولهای گازی^(۱) با انفجاری مهیب مبدل به گویهائی آتشین و ملتهب شده بودند، اما این همه، در برابر فاجعه ای که بر سر زمین نازل شد، مناظری پوچ و بی معنا بود.

اونابودی زمین را نیز از پشت عدسی دوربینهایی رصد کرده بود که تنها دقایقی بیش از مردانی دوام آورده بودند که با فداکاری و از خودگذشتگی، آخرین دقایق عمر خود را صرف استقرار آنها کرده بودند. او دیده بود که چگونه ...

... هرم بزرگ با برقی سرخ و کدر در دل حوضچه ای از سنگ مذاب فرو رفته بود ...

... کف سخت و صخره ای اقیانوس اطلس در آنی به دست کوره خشم گدازه هایی برآمده از آتشفشانهای شکاف ته اقیانوس، تفته شده و دوباره فرو رفته بود ...

... ماه از فراز جنگلهای شعله ور برزیل برآمده و تقریباً به روشنی خورشیدی نورافشانی می کرد که دقایقی پیش از این، برای آخرین بار غروب کرده بود ...

... قاره جنوبگان پس از سوختن و تبخیر یخهای جاودانی اش، پیش از دفن ابدی، دقایقی از زیر یخ سربرآورده بود ...

... دهانه غول پیکر مرکزی پل جبل الطارق، در حین سقوط به پایین، بر اثر گرمای هوا ذوب شده بود ...

در آن واپسین سده، زمین در تسخیر ارواح بود، نه ارواح مردگان، بلکه ارواح نفوسی که هرگز پا به عرصه هستی نمی گذاشتند. تا مدت پانصد سال، نرخ زاد و ولد در سطحی نگه داشته شده بود که هنگام پایان

۱. منظور سیاره های مشتری، زحل، اورانوس و نپتون هستند که بخش عمده آنها را گاز تشکیل می دهد. م.

یافتن عمر زمین، جمعیت نوع بشر را در حد دوسه میلیون نفر ثابت نگه دارد. شهرها - و حتی کشورها - بی به طور کامل تخلیه و متروک شده و ابنای بشر در مقابل آخرین پرده نمایش تاریخ، گرد هم آمده بودند.

زمان، زمان معماهای متناقض نمای غریب بود؛ زمان نوسانات شدید میان ناامیدی و شادمانیهای تب آلود. البته بسیاری از مردم از طریق همان مجاری سنتی و همیشگی مثل: مواد مخدر، امور جنسی عنان گسیخته و ورزشهای خطرناک از جمله جنگهایی در مقیاس کوچک شدید کنترل شده و با جنگ افزارهای قراردادی در جستجوی فراموشی بودند. طیف گسترده تخلیه هیجانی با لوازم الکترونیکی نیز، از نوع: بازیهای ویدیویی بی پایان، نمایشهای دوسویه تلویزیونی و شبیه سازی مستقیم مراکز مغزی، به همان اندازه رواج داشت.

از آنجا که دیگر دلیلی برای نگرانی از آینده این میاره وجود نداشت، می توانستند با منابع طبیعی زمین و ثروتهای انباشته کلیه اعصاب و قرون، با وجدانی آسوده ریخت و پاش کنند. از حیث کالاهای مادی و مصرفی، همه میلیونر بودند و چنان ثروتی از دسترنج پدران و نیاکان خود به هم زده بودند که حتی در مخیله آنان نیز نمی گنجید. آنها خود را با مباحثاتی طعنه آمیز، اربابان روزهای واپسین می خواندند.

با این حال، گرچه خیل بسیاری به دنبال فراموشی بودند، شماری افزونتر، رضای خاطر را - آن گونه که برخی افراد همواره خواسته اند - در تحقق هدفهایی می جستند که فراتر از طول عمرشان بود. آنها با وجود منابع هنگفتی که به تازگی در اختیارشان قرار گرفته بود، پژوهشهای علمی بسیاری را پیگیری می کردند. اگر فیزیکدانی به صد تن طلا برای آزمایش نیاز داشت، مسئله اش فقط مشکل کوچک تدارکات بود، نه بودجه.

در این دوره، سه مضمون کلی بر روند پژوهشها حاکم بود. نخست، نظارت مداوم بر خورشید آن هم نه به این دلیل که شکی باقی مانده بود، تنها برای آنکه بتوانند لحظه دقیق انفجار را با دقت سال و روز و ساعت

و... پیش بینی کنند.

دوم، جستجوی هوشمندان فرازمینی که پس از قرن‌ها غفلت ناشی از شکست، دوباره فوریتی تام و مذبح‌خانه یافته بود و حتی تا آخرین لحظات، بی هیچ موفقیتی ادامه یافت. در پاسخ به آن همه پرسش بشر، کیهان تنها جواب سر بالامی داد.

مضمون سوم هم، نطفه پاشی ستارگان دم دست، به امید تداوم بقای نژاد بشر پس از مرگ خورشید منظومه اش بود.

تا آغاز آخرین سده، سفینه های نطفه پاش با سرعتها و پیچیدگی روبه افزایش دائمی، به سوی بیش از پنجاه هدف فرستاده شدند. همان گونه که انتظار می رفت، اغلب آنها با شکست روبه رو شدند، اما ده سفینه خبر موفقیتی هر چند نسبی را به خانه مخابره کردند. اربابان، امید بیشتری به مدلهای جدیدتر و پیشرفته تر بسته بودند، هر چند که این مدلها تا مدتها پس از انهدام زمین، به مقصد های دوردست خود نمی رسیدند. آخرین سفینه های توانستند با سرعت گشت زنی بالغ بر یک بیستم سرعت نور پیش بروند و اگر همه چیز خوب پیش می رفت تا نهمصد و پنجاه سال دیگر روی سیاره ای فرود می آمدند.

لورن، هنوز هم پرتاب سفینه اکسکالیر^(۱) را از مقر ساختش در نقطه لاگرانژی^(۲) میان زمین و ماه، به خاطر داشت. گرچه پنج سال بیشتر نداشت، اما حتی در آن وقت هم خوب می دانست که این آخرین سفینه نطفه پاش از نوع خود است، ولی هنوز خردسالتر از آن بود که بفهمد چرا

1. Excalibur

۲. در مدارهای سیاره‌ای، عبارت است از دو موقعیتی که در آن، حرکت جسمی با جرم قابل چشم پوشی (مانند یک سفینه) تحت تأثیر گرانش دو جرم دیگر که یکی در مداری تقریباً مدور، گرد دیگری می چرخد (مانند زمین و ماه) بایدار می ماند. این دو نقطه که با L_1 و L_2 نشان داده می شوند ۶۰ درجه قبل (نقطه داخلی) و بعد (نقطه خارجی) از جسم گردنده بر روی مدار قرار دارند، به گونه‌ای که این سه جرم یک مثلث متساوی الاضلاع را تشکیل می دهند.

برنامه‌ای به قدمت چند قرن، درست هنگامی که از لحاظ تکنولوژیکی به حد بلوغ و پختگی خود رسیده بود، باید ملغی می‌شد. این راهم هرگز حدس نمی‌زد که کشف خیره‌کننده‌ای که موقعیت موجود را به کلی دگرگون ساخته و درست در اوپسین دهه‌های تاریخ زمین، امید تازه‌ای در دل نژاد بشر پدید آورده بود، چگونه مسیر زندگی اش را متحول خواهد ساخت.

گرچه مطالعات نظری بی‌شماری صورت گرفته بود، ولی هیچ‌کس نتوانسته بود موردی امکان‌پذیر برای پرواز فضایی سرنشین دار، حتی به نزد یکتربین ستاره ارائه کند. اینکه چنین سفری ممکن بود یک قرن به درازا بکشد، عاملی تعیین‌کننده قلمداد نمی‌شد؛ خواب مصنوعی مشکل را حل می‌کرد. یک میمون رزومس در بیمارستان مدارگرد لویی پاستور^(۱) تقریباً هزار سال در خواب مانده و هنوز هم علائم فعالیت مغزی اش کاملاً طبیعی بود. هیچ دلیلی وجود نداشت که فرض کنند انسانها قادر نیستند عملکردی یکسان بروز دهند، گویا اینکه سابقه بهترین رکورد به کمتر از دو قرن می‌رسید و متعلق به بیماری بود که از نوعی سرطان خاص و گیج‌کننده رنج می‌برد.

مشکل زیست‌شناختی حل شده بود؛ مشکل مهندسی بود که شکست‌ناپذیر نشان می‌داد. فضاپیمایی که می‌توانست هزار مسافر را همراه با تمام مایحتاجشان برای آغاز زندگی تازه روی جهانی دیگر حمل کند، درست به اندازه یک کشتی عظیم مسافربری اقیانوس‌پیما بود که روزگاری بر دریاهاى کره زمین فرمان می‌راندند.

ساختن چنین سفینه‌ای در آن سوی مدار مریخ با استفاده از منابع فراوان کمربند سیارکها، کار آسانی بود. اما ابداع پیشرانهایی که بتوانند آن را در مدت زمان معقول به ستارگان برسانند، ناممکن بود.

حتی با یک دهم سرعت نور هم نویدبخش‌ترین هدفها پانصد سال آن

سوتر بود. چنین سرعتی فقط برای کاونده‌های روباتی قابل دستیابی بود. این کاونده‌ها چون برق از میان منظومه‌های ستاره‌ای همسایه می‌گذشتند و در عرض دو سه ساعت پرتکاپو، شاهدات خود را به زمین مخابره می‌کردند، اما هیچ راهی وجود نداشت که حرکتشان را برای انجام یک ملاقات یا فرود، کند کنند. گذشته از تصادف، اینها تا ابد در دل کهکشان به پیش می‌تاختند.

این معضل بنیادین موتورهای راکتی بود. تا آن روز هم کسی نتوانسته بود روش دیگری برای پیشرانش در اعماق فضا بیابد. کاهش سرعت همان قدر مشکل‌آفرین بود که افزایش سرعت. حمل ماده پیشران لازم برای واشتاب، مشکل یک مأموریت را فقط دو برابر نمی‌کرد، بلکه آن را چهار برابر می‌ساخت.

می‌توانستند سفینه‌ای کامل و مرکب بسازند که به سرعت یک دهم سرعت نور برسد. این کار به حدود یک میلیون تن عناصر به نسبت کمیاب به عنوان ماده پیشران نیازمند بود؛ کار دشواری بود، ولی ناممکن نبود.

برای کاهش سرعت در پایان سفر، سفینه باید نه فقط با یک میلیون، بلکه با عدد مضحک میلیونها میلیون تن ماده پیشران راه می‌افتاد. این مسئله هم آنچنان نامعقول بود که هیچ‌کس تا قرن‌ها به طور جدی درباره آن فکر نکرد. بعدها، بشریت به واسطه یکی از بزرگترین طرفه بازیهای روزگار، کلید ورود به گیتی را یافت. آن هم درست با کمتر از یک قرن فرصت برای بهره برداری از آن.

یاد آوری عشق از دست رفته



موسس کالدور^(۱) با خود اندیشید، چقدر خوشحالم که هرگز تسلیم آن وسوسه نشدم؛ کشش فریبده هنر و تکنولوژیی که نخستین بار هزار سال پیش به انسان پیشکش شد. اگر می خواستم می توانستم روح الکترونیکی اولین^(۲) را در قالب دوسه گیگابایت برنامه کامپیوتری، همراه خودم به تبعید بیاورم. می توانستم او را در پس زمینه ای که هر دوی ما عاشقش بودیم، ظاهر کنم و چنان گفتگویی متقاعد کننده و باور کردنی را پی بگیریم که هیچ غریبه ای ممکن نبود حدس بزند که در واقع هیچ کس - هیچ چیز - در آنجا وجود ندارد، اما بعد از پنج تاده دقیقه می فهمیدم، مگر آنکه به اراده خودم، خودم را گول می زدم.

این کار هم هرگز از من ساخته نبود. گرچه هنوز هم نمی دانم چرا غریزه ام برخلاف آن رأی داد، ولی من همیشه از پذیرش این تسلی دروغین حاصل از گفتگو با مردگان، سر باز زده ام. حالا دیگر حتی یک

-
1. Moses Kaldor
 2. Evelyn

صدای ضبط شده خشک و خالی او را هم ندارم. تماشای او در سکوت، در آن باغ کوچک خانه از دست رفته مان، خیلی بهتر بود، زیرا می دانستم که این از فریبهای تصورسازان نیست و دو بیست سال پیش روزی زمین واقعاً اتفاق افتاده است.

حالا در اینجا، تنها صدا، صدای خودم است که با خاطره ای سخن می گوید که هنوز در مغز زنده بشری ام وجود دارد. ضبط شخصی یک. رمزکننده آلفا. برنامه خود پاکن.

حق با تو بود، ازلین! و من در اشتباه بودم. با اینکه مسن ترین فرد سفینه هستم، ظاهراً هنوز هم می توانم مفید باشم.

وقتی بیدار شدم، کاپیتان بی کنارم ایستاده بود. به خودم بالیدم، البته به محض آنکه توانستم چیزی را احساس کنم.

گفتم: «خب، کاپیتان! حسابی غافلگیرم کردید. بیشتر انتظار داشتیم به عنوان بار اضافی توی فضا تخلیه ام کنید.»

کاپیتان با خنده پاسخ داد: «هنوز هم ممکن است این کار را بکنم، موسی! سفر هنوز تمام نشده، ولی به طور قطع الان لازمت داریم. طراحان مأموریت، عاقلتر از آن بودند که تو فکر می کردی.»

«آنها مرا با عنوان، گیومه باز سفیر / مشاور گیومه بسته سفینه در فهرست مسافران جا داده اند. حالا در کدام مقام به وجودم نیاز هست؟»

«احتمالاً، هردو. شاید هم در همان نقش معروفتر به عنوان —»

«اگر می خواهی بگویی مبارز خجالت نکش، گو اینکه هیچ وقت از این کلمه خوشم نیامده و هرگز خودم را رهبر هیچ جنبشی ندانسته ام. من فقط سعی کردم مردم خودشان فکرشان را کار بیندازند. هیچ وقت نخواسته ام کسی کورکورانه دنبالم راه بیفتند. تاریخ چیزی که زیاد دارد رهبر است.»

«بله، ولی همه شان که بد نبوده اند. مثلاً همین هم اسم خودت را در نظر بگیر.»

«البته حرف و حدیث در این مورد زیاد است، ولی احساس

ستایشت نسبت به او قابل درک است. هر چه نباشد خودت هم موظفی این قبیله بی خانمان را به ارض موعود برسانی. حدس می‌زنم مشکل کوچکی پیش آمده باشد.»

کاپیتان لبخند بر لب پاسخ داد: «خوشحالم که می‌بینم کاملاً هشیاری. در این مرحله، حتی مشکل هم وجود ندارد و دلیلی هم برای رخ دادنش نمی‌بینم، ولی موقعیتی پیش آمده که هیچ‌کس انتظارش را نداشت و تو تنها دیپلمات رسمی ما هستی. تو مهارتی داری که هیچ وقت فکر نمی‌کردیم محتاجش شویم.»

اولین، باید اعتراف که کنم این یکی برایم ضربه بزرگی بود. حتماً کاپیتان بی، وقتی دید دهانم بازمانده، به دقت فکرم را خواند. او به سرعت گفت: «آه، به بیگانگان برنخورده ایم! ولی از قرار معلوم، مهاجرنشین روی تالاسا آن طور که خیال می‌کردیم، نابود نشده. در واقع خیلی هم سرپاست.»

البته این هم مورد غافلگیرکننده‌ای بود، گو اینکه خیلی هم خوشایند بود. تالاسا - دریا، دریا! - جهانی بود که هرگز انتظار دیدنش را نداشتم. مطابق برنامه، وقتی من بیدار می‌شدم، باید چندین سال نوری و قرن‌ها پیش، از آن عبور کرده باشیم.

«مردمش چطورند؟ با آنها تماس نگرفته اید؟»

«هنوز نه؛ این وظیفه خودتوست. تو بهتر از هرکس از اشتباهات گذشته اطلاع داری. دیگر نمی‌خواهیم اینجا هم تکرارشان کنیم. حالا اگر برای رفتن به عرشه حاضری، تصویری کلی و مجمل از عموزاده‌های سالها سال گم شده‌مان بهت بدهم.»

این مربوط به یک هفته پیش بود؛ چقدر مطبوع است که بعد از چند دهه فرصت تا رسیدن به ضرب الاجل‌های سرپیچی ناپذیر - به معنای واقعی کلمه - دیگر فشار زمانی پشت آدم نباشد! حالا دیگر آن مقدار

اطلاعات ممکن که بدون برخورد رو در رو می توان به گردآوریش امیدوار بود، از تالاسایی ها داریم. امشب هم وقت همان دیدار رو در روست.

زمینه مشترکی را انتخاب کرده ایم که آگاهی مان را از خویشاوندی با آنها به رخ شان بکشیم. محل اولین فرود، کاملاً قابل رؤیت است و درست مثل یک پارک - یا احتمالاً یک پرستشگاه - به خوبی نگه داری شده. این علامت بسیار خوبی است. فقط امیدوارم فرود ما را به منزله توهین به مقدسات خود تلقی نکنند. شاید هم ثابت کند که ما خدایان آسمانی هستیم که این، کارمان را خیلی آسانتر خواهد کرد. دلم می خواهد بفهمم که آیا تالاسایی ها برای خود خدایانی هم آفریده اند.

دوباره دارم زندگی می کنم، همسر عزیزم. بله، بله، تو عاقلتر از من بودی، عاقلتر از من به اصطلاح فیلسوف هیچ انسانی تا وقتی هنوز می تواند به هموعانش کمک کند، حق مردن ندارد. این از خود خواهی من بود که چیزی جز این را می خواستم... اینکه می خواستم در نقطه ای که مدت ها قبل و در دور دستها برگزیده بودیم، تا ابد در کنارت باشم.... حالا حتی می توانم این واقعیت را هم بپذیرم که تو همه آنچه که در زمین به آن عشق می ورزیدم، در سراسر منظومه شمسی پراکنده شده اید.

حالا دیگر باید به وظیفه ام برسم. تا وقتی با خاطرات حرف می زنم، برایم زنده ای.

در جستجوی اَبَرَفِضا

۹

شاید از میان همه ضربه‌های پتک‌وار روان‌شناختی که دانشمندان قرن بیستم ناچار از تحملش شدند، ویرانگرترین - و غیره متظره‌ترین - این کشف بود که هیچ کجا شلوغتر از فضای «تهی» نیست.

آموزه کهنه ارسطویی مبنی بر انزجار طبیعت از خلاء، کاملاً درست بود. حتی هنگامی که تمامی اتمهای ماده‌ای به ظاهر جامد از یک حجم فرضی تخلیه می‌شد، آنچه می‌ماند دوزخی بود از انرژی‌هایی باشد تهدو مقیاسهایی تصورناپذیر برای ذهن آدمی. در مقایسه، حتی چگالترین شکل ماده - یعنی یک سانتی متر مکعب از یک ستاره نوترونی به جرم صد میلیون تن - نیز چون اثری رقیق بود؛ اختلالی سخت نامحسوس در ساختار بیس چگال، اما کف مانند «اَبَرَفِضا».

اینکه فضا چیزی بسیار فراتر از آن است که کشف و شهودهای ساده لوحانه اظهار می‌کنند، اولین بار در آثار کلاسیک لمب^(۱) و راتر فورد^(۲) (منتشر شده در سال ۱۹۴۷) مطرح شد. آن دو هنگام مطالعه در

۱. Willis E. Lamb (۱۹۱۳-) فیزیکدان آمریکایی و برنده جایزه نوبل ۱۹۵۵ م.

۲. Ernest Ruther Ford (۱۸۷۱-۱۹۳۷) فیزیکدان انگلیسی و برنده جایزه نوبل -

زمینه ساده ترین عناصر - اتم هیدروژن - کشف کردند که وقتی الکترونی منفرد گرد هسته ای می چرخد، واقعه غریبی پیش می آید. این الکترون به جای حرکت روی منحنی نرم، به گونه ای رفتار می کرد که انگار خط پیوسته ای از امواج در مقیاس زیر زیر میکروسکپی، مدام روی آن می کوبند. اگر چه درک این مفهوم دشوار بود، ولی انگار در خود خلاء هم نوساناتی وجود داشت.

از دوره یونانیان باستان تا به امروز، فلاسفه در دو مکتب مختلف، دسته بندی داشته اند: کسانی که عقیده داشتند عملیات طبیعت به نرمی و روانی پیش می رود و کسانی که استدلال می کردند این عقیده توهمی بیش نیست و همه چیز واقعاً در قالب چنان جهشها یا تکانهای ناگهانی و یکباره ای رخ می دهد که در زندگی روزمره چنان کرچک است که نمی توان حسش کرد. برای مکتب فکری دوم، برپایی نظریه اتمی پیروزی بزرگی قلمداد می شد. سرانجام این مشاجرات هنگامی که نظریه کوانتمی پلانک^(۱) نشان داد که حتی نور و انرژی هم به شکل بسته های کوچک جابه جایی می شود، نه به صورت جریانهای پیوسته، به پایان رسید.

با توجه به تمامی عوامل، جهان طبیعی جهانی دانه دانه و ناپیوسته بود. گرچه به چشم آدمی فروریزش آب در آبخار و فروریزش خشتها ظاهری کاملاً متفاوت داشتند، اما هر دو واقعاً یک چیز بودند. «خشتهای» ریزش $H\gamma$ $O\gamma$ خردتر از آن بود که به چشم غیر مسلح بیاید، اما با استفاده از ابزارهای فیزیکدانان به آسانی قابل تفکیک از هم بودند. دیگر، تجزیه و تحلیل یک گام پیشتر رفته بود. آنچه دانه دانگی فضا را به سختی قابل تصور می ساخت، نه فقط مقیاس زیر زیر میکروسکپی ... بلکه آشفتگی مطلق آن بود.

← ۱۹۰۸ م.

۱. ماکس پلانک (۱۸۵۸-۱۹۴۷)، فیزیکدان آلمانی مبتکر نظریه کوانتمی و نابت پلانک یا کوانتم عمل م.

هیچ‌کس واقعاً نمی‌توانست یک میلیونوم یک سانتی متر را به تصور درآورد، ولی دست کم خود این عدد - یعنی هزار هزار - در اموری انسانی مانند بودجه و آمارهای جمعیتی محسوس بود. بیان این حقیقت که برای پوشاندن فاصله‌ای یک سانتی متری، به یک میلیون و بیست و نوبت نیاز بود، خود معنایی را به ذهن متبادر می‌ساخت، ولی یک میلیون میلیونوم سانتی متر چطور؟ این مقدار، با اندازه یک الکترون قابل مقایسه بود، ولی بسیار دورتر از مرزهای قابل تصور مغز انسان قرار داشت. شاید به شکلی ذهنی می‌شد مفهومش را دریافت، اما به شکل حسی، هرگز.

مقیاس رویدادهای صورت پذیرفته در ساختار فضا، به گونه‌ای باورنکردنی خردتر از این بود، چنان که در مقایسه، یک مورچه و یک فیل عملاً هم اندازه تلقی می‌شدند. اگر آن را به سان جرمی کف وارو بر ساخته از حباب تصور کنید (که تقریباً تصویری به کلی منحرف‌کننده، اما تنها و اولین تقریب به حقیقت است) در این صورت آن حبابها...

به اندازه یک هزارم یک میلیونوم یک میلیونوم یک میلیونوم یک میلیونوم یک میلیونوم...
...، یک سانتی متر پهنا داشتند.

حالا تصور کنید که آن حبابها با انرژی مشابه بمبهای هسته‌ای، پیوسته منفجر می‌شوند و انرژی از دست رفته را دوباره جذب کرده، باز هم آن را می‌کنند و همین طور تا ابد.

این نما، به گونه‌ای کاملاً ساده شده، تصویری بود که بعضی فیزیکدانان اواخر قرن بیستم از ساختار بنیادین فضا پدید آورده بودند، ولی مهار کردن احتمالی این انرژیهای درونی در آن هنگام، به کلی مسخره می‌نمود.

بدین سان، دیرزمانی قبل، تفکر غالب درباره‌ی رها سازی نیروهای تازه یافته‌ی هسته‌ای از این قرار بود، اما همین فکر مسخره در عرض نیم قرن، رنگ تحقق به خود گرفت. مهار سازی «افت و خیزهای کوانتومی» که تجسمی از انرژیهای فضا بود، کاری چند برابر دشوارتر از قبل ولی سود

حاصل از آن نیز به همان قیاس افزونتر بود.

گذشته از سایر منافع حاصل از آن، این امر عرصه کیهان را برای تاخت و تاز آزادانه در اختیار بشر قرار می داد. هر فضاپیما می توانست به معنای واقعی کلمه تا ابد شتاب بگیرد، زیرا دیگر نیازی به سوخت نداشت. تنها محدودیت عملی برای سرعت، به گونه ای معماوار، همان محدودیتی بود که هواپیماهای اولیه ناچار بودند با آن دست و پنجه نرم کنند؛ اصطکاک با محیط اطراف. فضای بین ستاره ای، حاوی مقدار قابل توجهی اتمهای هیدروژن و سایر اتمها بود که این خود خیلی پیش از رسیدن به سرعت سرحد نور، موجب بروز مشکل می شد.

پس از سال ۲۵۰۰ انسانها می توانستند پیشران کوانتمی را هرگاه که بخواهند تکمیل کنند. تاریخ نژاد بشر از آن پس دگرگون می شد. متأسفانه — همان طور که پیشتر نیز بارها و بارها در پیشرفت نامرتب علوم پیش آمده بود — مشاهدات نادرست و نظریه های خطاآمیز، رسیدن به این دست آورد نهایی را برای تقریباً هزار سال به تأخیر انداخت.

۵۵

قرون تب آلود روزهای واپسین، هنرهای برجسته — هر چند غالباً منحط — را خلق کرد، ولی بر دانش بنیادین بشر چیز زیادی نیفزود. وانگهی، تا آن زمان رکورد طولانی شکستها تقریباً همگان را متقاعد ساخته بود که بهره برداری از انرژیهای فضا، مانند حرکت دائمی، حتی از حیث نظری هم ناممکن است، چه رسد به لحاظ عملی، اما — بر خلاف حرکت دائمی — ناممکن بودنش هنوز به اثبات نرسیده بود و تا هنگامی که این امر بدون هیچ شبهه ای ثابت نمی شد، هنوز بارقه امید وجود داشت.

تنها صد و پنجاه سال پیش از نابودی، گروهی از فیزیکدانانی که در ماهواره پژوهشی گرانش صفر لاگرانژ-۱^(۱) کار می کردند، اعلام کردند که سرانجام مدرکی در این مورد یافته اند. آنها دلایلی بنیادین یافته

بودند که نشان می‌داد، اگرچه انرژیهای عظیم ابرفضا واقعی است، اما هرگز نمی‌شد از آنها بهره‌برداری کرد. هیچ‌کس کوچکترین علاقه‌ای به ژفت و روب این گوشه غبار گرفته کاخ علوم نداشت.

یک سال بعد، لاگرانژ-۱ با ناخرسندی سینه‌ای صاف کرد؛ اشتباه ناچیزی در این مدرک پیدا شده بود. این اتفاق از آن دسته رویدادهایی بود که در گذشته زیاد پیش آمده، اما هرگز به چنین برآیند سرنوشت‌سازی ختم نشده بود.

یک علامت منفی تصادفاً تبدیل به مثبت شده بود. بلافاصله دنیا زیر و زبر شد. جاده‌ای که به سوی ستارگان می‌رفت گشوده شده بود، آن هم درست پنج دقیقه پیش از خوردن زنگ نیمه شب و موقع خواب ابدی.

٣

جزيرة جنوبى

نخستین برخورد



موسی کالدرا با خود گفت، شاید باید موضوع را ملایمتر مطرح می‌کردم؛ انگار همه شان دچار ضربه روحی شده‌اند، اما همین امر گویای بسیاری مطالب بود؛ این مردم اگر چه از لحاظ تکنولوژیکی عقب مانده‌اند (همین ماشین‌شان را ببین!) ولی لابد درک کرده‌اند که فقط یک معجزه مهندسی می‌توانسته ما را از زمین به تالاسا برساند. آنها، اول تعجب می‌کنند که چطور موفق شده‌ایم، بعد تازه به این فکر می‌افتند که اصلاً چرا این کار را کرده‌ایم.

در واقع همین سؤال برای شهردار والدرون پیش آمده بود. این دو مرد در این هواپیمای کوچک، آشکارا جلودار عده‌ای دیگر بودند. آن بالا در مدار، شاید هزاران - یا حتی میلیونها - نفر دیگر منتظر بودند. در حالی که جمعیت تالاسا به لطف مقررات سخت‌گیرانه، هم اکنون به حدود نود درصدی حد بهینه بوم شناختی خود رسیده بود...

نفر سن تر گفت: «نام من موسی کالدراست و ایشان هم ناوسروان لورن لورنسون، دستیار سرمهندس در اختر ناو ماژلان هستند. ما را

بخشید که این لباسهای جنابی را تن مان کرده ایم. حتماً متوجه هستید که برای محافظت از طرفین است. ما با نیت خیر و دوستی آمده ایم، اما شاید نظر باکتریها مان غیر از این باشد.»

شهردار والدرون با خود گفت، چه صدای زیبایی دارد - بیراه هم نمی گفت؛ روزگاری این صدا پرآوازه ترین صدای جهان بود و در واپسین دهه های پیش از نابودی، میلیونها نفر را دلداری می داد و گاهی نیز به جنبش وامی داشت.

دیدگان همچنان جستجوگر شهردار، چندان روی موسی کالدرا ثابت نماند. پیدا بود که در اواخر شصت سالگی است و دیگر از این حرفهای گذشته است. مرد جوانتر بیشتر چشمش را گرفت؛ گویانکه باورش نمی شد بتواند روزی به آن رنگ و روی پریده و زشت عادت کند. لورن لورنسون (چه اسم دلفریبی) تقریباً دو متر قد داشت و رنگ موهایش چنان بلوند بود که تقریباً به نقره ای می زد. او به اندازه - مثلاً، برنت - خوش هیكل نبود، اما بدون شك خوش قیافه تر از او بود.

شهردار والدرون، استاد قضاوت روی مردها و زنها بود و خیلی زود لورنسون را در رده خاصش جا داد. لورنسون، مظهر ذکاوت و عزم و شاید حتی بیرحمی بود. شهردار هیچ دوست نداشت از در دشمنی با لورنسون درآید، اما بی گمان به عنوان دوست، فرد مناسبی بود.

در عین حال، شهردار شك نداشت که کالدرا شخصیتی بسیار مهربانتر دارد. او به آسانی خرد مندی، همدلی و اندوهی ژرف را از صدا و چهره کالدرا می خواند. تعجبی هم نداشت، زیرا لابد تمام عمرش را زیر سایه ترس از نابودی گذرانده بود.

دیگر تمامی اعضای هیئت پیشواز کننده نزدیک شده و یکی یکی معرفی شده بودند. برنت بعد از ادای احترامی مختصر، یکر است به سمت هوا پیمافر رفت و شروع کرد به واری آن از سر تا ته. لورن دنبالش راه افتاد؛ وقتی یک همکار مهندس را دید، او را شناخت و می توانست با ارزیابی واکشهای تالاسایی ها، چیزهای زیادی بیاموزد. او اگر چه به

درستی حدس زد که اولین پرسش در چه مورد خواهد بود، اما با این همه باز هم جا خورد.

— سیستم پیشرانتان چیست؟ این خروجهای جت، به طرز مسخره‌ای کوچک هستند؛ البته اگر همان چیزی باشند که گفتم.

مشاهده بسیار زیرکانه‌ای بود. این مردم، وحشیهای تکنولوژی ندیده‌ای نبودند که در بد و امر نشان می‌دادند، اما اصلاً درست نبود که نشان دهد تحت تأثیر قرار گرفته است. بهتر بود دست به یک پاتک می‌زد و می‌گذاشت که حقیقت، صاف روی سرش خراب شود.

«این یک ژم جت کوانتومی خفیف است که با استفاده از هوا به عنوان مایع کارگر برای پروازهای جوی تنظیم شده. از افت و خیزهای پلانکی استفاده می‌کند؛ می‌دانی که، ده به توان منهای سی و سه سانتی متر. پس معلوم است که بردش در هوا و در فضا نامحدود است.» لورن خودش هم از بیان «معلوم است» حظ کرد، اما بار دیگر باید برنت را می‌ستود. فرد تالاسایی حتی پلک هم نزد و حتی توانست بگوید: «جالب است»، انگار که واقعاً جدی می‌گفت.

«می‌توانم بروم داخل؟»

لورن درنگ کرد. ممکن بود رد کردن این درخواست دور از نزاکت باشد و هر چه نباشد آنها می‌خواستند هر چه زودتر با این مردم صمیمی شوند. شاید از آن مهمتر این بود که معلوم شود اینجا واقعاً آریاب کیست. او پاسخ داد: «حتماً. ولی مراقب باش به چیزی دست نزنی.» برنت مشتاقتر از آن بود که متوجه شود لفظ مؤدبانه «لطفاً» در کلام لورن جا افتاده است.

لورن پیش افتاد و وارد هوا بند کوچک هوا فضا پیمان شد. هوا بند فقط به اندازه همان دو نفر جا داشت. برای پوشاندن یک دست لباس حبابی اضافی بر تن برنت، به کلی ژیمناستیک و حرکات پیچیده نیاز شد.

لورن توضیح داد: «امیدوارم لزوم استفاده از این لباسها خیلی طول نکشد، ولی تا وقتی بررسی‌های میکرو بیولوژیکی کامل نشود، باید اینها

را پوشیم. تا وقتی چرخه سترون سازی تمام نشده چشمهایت را باز نکن.»

برنت متوجه تابشی بنفش و خفیف شد و صدای کوتاه هیس گاز را شنید. سپس درد اخلی گشوده شد و آن دو وارد کابین کنترل شدند.

همان طور که پهلو به پهلو کنار هم نشسته بودند، جنس نازک اما سخت لباس که تقریباً نامرئی بود، چندان مزاحم حرکتشان نمی شد. با این وصف، این لباسها چنان آن دو را از هم مجزایانگه داشته بود که انگار در دو دنیای مختلف بودند؛ البته از بسیاری جهات همین طور هم بود.

لورن باید اعتراف می کرد که برنت در یادگیری خیلی فرز است. اگر دو سه ساعت وقت صرف می کرد می توانست به خوبی با این وسیله نقلیه کار کند؛ هر چند که هرگز نمی توانست نظریه پایه آن را بفهمد. در این باره نقل می کردند که فقط چند نفری واقعاً قادر به درک ژئودینامیک آیرضا بودند؛ که متأسفانه قرنها از مرگ آنان می گذشت.

آن دو، خیلی زود چنان در بحثهای فنی غرق شدند که دنیای خارج را یکسره از یاد بردند. ناگهان صدایی به نسبت نگران از سمت کلبی صفحه آلات فرمان بلند شد: «لورن؟ اینجا سفینه. چطور شد؟ الان نیم ساعت است که خبری از شماها نشنیده ایم.»

لورن با تبلی به سمت کلیدی دست برد.

«وقتی دارید روی شش کانال تصویری و پنج کانال صوتی برکارمان نظارت می کنید، این حرف دیگر اغراق آمیز است. امیدوار بود برنت هم پیام را گرفته باشد، یعنی: این موقعیت به طور کامل در اختیار ماست و هیچ چیز را هم بدیهی فرض نکرده ایم.» کار دست مومن است، طبق معمول فقط خودش حرف می زند.»

از پشت پنجره های خمیده، کالدر و شهردار را می دیدند که هنوز گرم بحث و گفتگو هستند و نماینده سیمونز هم هر از گاهی وارد مباحثه می شد. لورن کلیدی را زد و صدای تقویت شده آنان با طنینی بلند تر از آنچه که انگار در کنارشان ایستاده باشند ناگهان تمام اتاق را پر کرد.

«... مهمان نوازی مان. ولی البته متوجه هستید که این جهان از حیث سطح خشکیها، فوق العاده کوچک است. گفتید در سفینه تان چند نفر اقامت دارند؟»

«گمان نکنم اشاره‌ای به تعداد افراد مان کرده باشم، خانم شهردار. به هر عنوان، فقط چند نفری از ما پاروی تالاسا می‌گذاریم. هر قدر هم که زیبا باشد فرقی نمی‌کند. من کاملاً... اِه... نگرانی شما را درک می‌کنم، ولی لازم نیست کوچکترین تشویشی داشته باشید. در عرض یکی دو سال، اگر همه چیز خوب پیش برود، دوباره راه می‌افتیم و می‌رویم.

«ضمناً، ما برای ملاقات و احوال‌پرسی نیامده ایم. آخر هیچ انتظار نداشتیم کسی را اینجا ببینیم! ولی اخترناو هم با نیمی از سرعت نور در فضا پرواز نمی‌کند، مگر آنکه دلایل بسیار خوبی داشته باشد. شما چیزی دارید که ما لازمش داریم و ما هم چیزی داریم که تقدیمتان کنیم.»

«می‌شود پرسم، چه چیزی؟»

«اگر بپذیرید، هنر و علوم آخرین قرون زمین از طرف ما، ولی قبلاً هشدار داده باشم، مراقب تأثیری که این هدیه روی فرهنگتان می‌گذارد باشید. شاید پذیرفتن هر آنچه که ما تقدیم می‌کنیم عاقلانه نباشد.»

«از این صداقت... و درک شما سپاسگزارم. حتماً گنجینه‌های پرارزشی در اختیار دارید. در مقابل، ما چه چیزی می‌توانیم تقدیمتان کنیم؟»

کالدِر قهقهه پرتینش را سرداد.

«خوشبختانه این یکی مشکلی ندارد. اگر نمی‌گفتم حتی اصلاً متوجهش نمی‌شدید.»

«تنها چیزی که از تالاسا می‌خواهیم، یکصد هزار تن آب، یا دقیقتر بگویم، یخ است.»

هیئت نمایندگی



رئیس جمهور تالاسا، دو ماه پیش به این مقام نائل شده بود و هنوز هم نتوانسته بود این بداقبالی را بپذیرد. ولی در این مورد هیچ کاری از او ساخته نبود، مگر آنکه تا سه سال دیگر، بدترین کارایی ممکن را به نمایش بگذارد. بی گمان درخواست تجدید نظر بیهوده بود، برنامه گزینش که متضمن ایجاد و درهم سازی اعداد تصادفی هزار رقمی بود، نزدیکترین روش به انتخاب تصادفی تلقی می شد که نبوغ بشری قادر به ابداع آن بود.

برای گریز از ورود اجباری به کاخ ریاست جمهوری که شامل بیست اتاق بود و یکی از آنها حتی برای صد نفر مهمان هم گنجایش داشت، درست پنج روش وجود داشت. یا باید کمتر از سی سال و یا بیشتر از هفتاد سال سن می داشتی، یا باید دچار بیماری لاعلاجی بودی، یا باید از حیث عقل دچار نارسایی بودی؛ یا اینکه جنایت بزرگی مرتکب شده بودی. تنها انتخاب ممکن برای رئیس جمهور ادگار فارادین^(۱) همین

آخری بود و او هم جداً به آن فکر کرده بود. باید اعتراف می‌کرد که به رغم درد سری شخصیتی که برایش ایجاد شده بود، احتمالاً بهترین شکل حکومت بود که نوع بشر تا کنون ابداع کرده بود. سیارهٔ مادر پس از ده هزار سال آزمایش و خطاهای اغلب پنهانی، این شکل از حکومت را تکمیل کرده بود.

به محض آنکه تمام جمعیت بالغ تا سرحد توان فکری خود (و گاهی هم، افسوس، بیش از آن) تحصیل کردند، دموکراسی اصیل و حقیقی میسر شد. مرحلهٔ نهایی، نیازمند توسعه و تکمیل سیستم مخابرات شخصی فوری بود که مستقیماً به کامپیوتر مرکزی متصل باشد. به گفته مورخان، نخستین دموکراسی حقیقی در زمین و در سال (زمینی) ۲۰۱۱، در کشوری به نام زلاند نو برپا شد.

از آن پس، گزینش رئیس دولت، امری به نسبت پیش پا افتاده بود. زمانی که همگان این اصل را پذیرفتند که وقتی یک نفر به عمد، شغل خاصی را به عنوان هدف در نظر می‌گیرد، باید خود به خود از او سلب صلاحیت شود. آن گاه همه سیستمها به یک اندازه خوب عمل می‌کنند و قرعه‌کشی، بهترین و ساده‌ترین روال ممکن خواهد بود.

منشی کابینه گفت: «آقای رئیس جمهور، مهمانها در کتابخانه منتظرند.»

«متشکرم، لیزا. بدون لباسهای جنابی آمده‌اند؟»

«بله، بچه‌های پزشکی تأیید کرده‌اند که هیچ خطری ندارد، ولی بهتر است مراقب باشید، قربان. آنها - اه - بوی عجیبی می‌دهند.»

«کراکان! یعنی چطور؟»

منشی تبسمی کرد.

«اه، ناخوشایند نیست، حداقل من که این طور فکر نمی‌کنم. حتماً مربوط به نوع غذاهای آنهاست؛ بعد از گذشت هزار سال، شاید زیست شیمی ما فرق کرده باشد. احتمالاً بهترین واژه برای توصیفش

«آروماتیک»^(۱) است.»

رئیس جمهور، چندان مطمئن نبود که معنای این حرف چیست و می‌خواست چیزی پرسد که ناگهان فکری نگران‌کننده به ذهنش خطور کرد.

او گفت: «پس فکر می‌کنی ما برای آنها چه بویی داریم؟»

او با آسایش خیال دریافت که به هنگام معرفی شدن به هم پنج نفر مهمانش هیچ نشانی از ناخرسندی از خود نشان نمی‌دهند. البته منشی او، الیزابت ایشی هارا^(۲) به طور قطع در هشدار دادن به او کار عاقلانه‌ای کرده بود؛ حالا می‌فهمید که واژه «آروماتیک» چه معنایی دارد. درباره ناخوشایند نبودنش هم درست داوری کرده بود؛ در واقع او را به یاد ادویه‌هایی می‌انداخت که همسرش در نوبت خود برای آشپزی در کاخ، به غذاها می‌افزود.

رئیس جمهور تا آلاسا همان طور که در پشت خم میز کنفرانس نعل اسبی جای می‌گرفت، دریافت که زیر لب مشغول نفرین به بخت و سرنوشت است؛ موضوعاتی که در گذشته هرگز بدانها نمی‌پرداخت، اما بخت در نابترین شکلش او را در موقعیت فعلی قرار داده بود. حالا، بخت - یا برادرش، سرنوشت - دوباره ضربه را بر او وارد آورده بود. چقدر غریب بود که او، تولیدکننده بی‌ادعای لوازم ورزشی، برای ریاست در چنان دوره‌ای و برگزاری این جلسه تاریخی برگزیده شده بود! با این همه، یک نفر باید این کار را می‌کرد؛ باید اعتراف می‌کرد که کم از این کار خوشش می‌آمد. دست کم هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی سخنرانی خوشامدگویی او را بگیرد...

... در واقع سخنرانی خیلی خوبی هم بود، گو اینکه شاید برای چنین

۱. Aromatic در ریشه یونانی به معنای بودار یا معطر است. م.

2. Elisabeth Ishihara

موقعیتی کمی بیش از حد لازم طولانی بود. در اواخر سخنرانی متوجه شد که توجه مؤذبانه مخاطبانش کمی بی‌رنگ شده، بنابراین کمی از آمارهای مربوط به بهره‌وری کاست و تمام قسمت مربوط به شبکه قدرت در جزیرهٔ جنوبی را درز گرفت. وقتی نشست، مطمئن شد که تصویری پررنگ و لعاب از جامعه‌ای پرتکاپو و پیشرو، با مهارت‌های فنی بالا، ترسیم کرده است. گذشته از هرگونه تأثیر ظاهری منفی، تالاسانه عقب مانده بود و نه راکد و هنوز هم عالیترین مستهای نیاکان خود را حفظ کرده بود و غیره و غیره.

کاپیتان پی، در پی مکث تقدیرآمیزی که پدید آمد گفت: «بسیار متشکرم، آقای رئیس جمهور. وقتی فهمیدیم که تالاسانه فقط مسکونی، بلکه بسیار بالنده است، هم غافلگیر و هم خوشحال شدیم. این مسئله، دورهٔ اقامت ما را در اینجا دو چندان مطبوعتر می‌کند و امیدواریم که هنگام ترک اینجا، چیزی جز نیت خیر برای دو طرف باقی نماند.»

«به خاطر این رک‌گویی مرا ببخشید. شاید مطرح کردن این سؤال، به محض ورود مهمان، حتی گستاخانه به نظر رسد، اما انتظار دارید چه مدت اینجا بمانید؟ به این جهت می‌خواهیم هر چه زودتر از این مسئله اطلاع حاصل کنیم که بتوانیم مقدمات لازم را تدارک ببینیم.»

«کاملاً متوجهم، آقای رئیس جمهور. در این مرحله نمی‌توانیم دقیقاً بگوییم، چون بسته به میزان کمکی است که شما در اختیارمان می‌گذارید. حدس‌م حداقل یک سال این سیاره است و به احتمال زیاد تر دو سال.»

ادگار فارادین نیز مانند اغلب تالامایی‌ها، نمی‌توانست عواطفش را پنهان کند. کاپیتان پی از حالت بشاش - یا حتی مکارانه‌ای - که در چهرهٔ رئیس جمهور پیدا شد، جا خورد.

او با حرارت پرسید: «عالی جناب، امیدوارم این موضوع مشکلی برایتان ایجاد نکند؟»

رئیس جمهور که انگار عملاً دست‌ها را به هم می‌مالید گفت: «درست

برعکس. شاید خبرش را نشنیده باشید، ولی دو یستمین دورهٔ بازیهای المپیک ما تا دو سال دیگر برگزار خواهد شد و با متانت سرفه ای کرد. «وقتی جوان بودم، یک مدال برنز در رشتهٔ هزارمتر بردم و برای همین، مرا مسئول ترتیب دادن این بازیها کردند. گمان می‌کنم چند تایی رقیب خارجی هم بد نباشد.»

منشی کابینه گفت: «آقای رئیس جمهور، گمان نمی‌کنم مقررات اجازه بدهد که...»

رئیس جمهور ادامه داد: «مقررات را من تعیین می‌کنم. کاپیتان، لطفاً این رای یک دعوت رسمی تلقی کنید، یا اگر ترجیح می‌دهید، یک مبارزه.»

فرماندهٔ اخترنا و ماژلان، مردی بود که به اتخاذ تصمیمات فوری عادت داشت، ولی برای نخستین بار مردد ماند. پیش از آنکه پاسخ درخوری به فکرش برسد، افسر پزشکیش وارد گود شد.

ناخدا سوم، دکتر مری نیوتن^(۱) گفت: «واقعاً لطف دارید، آقای رئیس جمهور! ولی اجازه بدهید در مقام پزشک به این مسئله اشاره کنم که همگی ما بیشتر از سی سال داریم، هیچ کدام تمرین نداریم و گرانش تالاسا هم شش درصد بیشتر از گرانش زمین است که به این ترتیب وضعیتمان به شدت نامناسب می‌شود. در نتیجه جز در صورتی که المپیک تان شامل شطرنج و بازیهای نشستی هم بشود...»

رئیس جمهور که مایوس می‌نمود، خیلی زود به خود آمد و گفت: «خب، باشد. ولی، کاپیتان پی، حداقل انتظار دارم بعضی از جوایز را شما به قهرمانان اهدا کنید.»

فرمانده که اندکی گیج شده بود گفت: «خوشحال می‌شوم.» حس می‌کرد کنترل این جلسه دارد از دست می‌رود و تصمیم گرفت که آن را به دستور کار اصلیش بازگرداند.

«آقای رئیس جمهور، اجازه می دهید هدفمان را از آمدن به اینجا خد متان عرض کنم؟
 پاسخ نسبتاً سرد او این بود، «حتماً». ظاهراً فکر عالی جناب جای دیگری بود. شاید هنوز هم مشغول نشخوار کردن خاطره پیروزیهای دوره جوانیش بود. سپس با تلاشی آشکار توجهش را به حال حاضر معطوف نمود. «ما به سبب این دیدار، گرچه اندکی سردرگم شده ایم، اما به خودمان می بالیم. بر حسب ظاهر، جهان ما چیز زیادی برای پیشکش کردن ندارد. شنیده ام که حرفهایی درباره یخ زده اند؛ حتماً یک جور شوخی بوده.»

«نه، آقای رئیس جمهور - ما کاملاً جدی هستیم. این تنها چیزی است که از تالاسما می خواهیم، هر چند، حالا که نمونه هایی از مواد غذایی تان را چشیده ایم، به خصوص نوشیدنی و پنیری که سرناها را صرف کردیم، ممکن است تقاضاهایمان را به شدت افزایش دهیم، ولی یخ جنبه حیاتی دارد. اجازه دهید توضیح بدهم. لطفاً تصویر اول.»

تصویر اخترناو ماژلان به طول دو متر در مقابل رئیس جمهور شناور شد. چنان طبیعی به نظر می رسید که نزدیک بود رئیس جمهور دست دراز کند و آن را بگیرد و اگر کس دیگری آنجا نبود که شاهد این رفتار ساده لوحانه باشد، حتماً این کار را می کرد.

«خواهید دید که سفینه تقریباً استوانه ای شکل است، به طول چهار و قطر یک کیلومتر. از آنجا که سیستم پیشرانش ما از انرژیهای خود فضا سود می برد، از لحاظ نظری تا رسیدن به سرعت نور هیچ محدودیتی برای سرعت نمی شناسد، ولی در عمل وقتی به سرعت یک پنجم سرعت نور برسیم به سبب وجود غبارها و گازهای بین ستاره ای، دچار مشکل می شویم. این گازها گرچه رقیقند، اما وقتی شیء با سرعت شصت هزار کیلومتر در ثانیه یا بیشتر حرکت می کند، به مقدار شگفت انگیزی از ماده تبدیل می شوند. در چنین سرعتی، حتی یک اتم هیدروژن هم ممکن است آسیب جدی وارد کند.»

«بنابراین، ماژلان هم درست مثل فضاپیماهای اولیه، سپری دافع را در جلوی خودش حمل می‌کند. برای ایجاد این سپر، تقریباً هر ماده‌ای به درد می‌خورد، به شرطی که به مقدار کافی در اختیار داشته باشیم. در دمای نزدیک به صفر مطلق بین ستاره‌ها هم پیدا کردن چیزی بهتر از یخ دشوار است؛ ماده‌ای ارزان، قابل شکل‌دهی و به طرزی شگفت‌آور محکم! دویست سال پیش که منظومه شمسی را ترک کردیم، یخکوهه کوچکیان به همین شکل مخروطی نوک‌گرد بود. هنوز هم به همین شکل است.»

تصویر لرزید و دوباره پدیدار شد. سفینه تغییری نکرده بود، ولی مخروط شناور در جلوی آن به اندازه قرصی نازک کوچک شده بود.

«این نتیجه حفر سوراخی طی پنجاه سال نوری در این بخش نسبتاً پر گرد و غبار کهکشان است. خوشحالم که به اطلاعاتان برسانم میزان فرسایش سپر حدود پنج درصد تخمین اولیه بوده، در نتیجه هرگز در معرض خطر نبوده‌ایم، گویا اینکه همیشه احتمال ضعیف برخوردمان با چیزی واقعاً بزرگ وجود داشت. البته در چنین برخوردی، هیچ سپری قادر به حفاظت از ما در برابر آن نبود، چه از جنس یخ چه از جنس بهترین زره فولادی.»

«هنوز هم تاده سال نوری دیگر جا داشتیم، ولی کافی نیست. مقصد نهایی ما سیاره ساگان^۲ است که هفتاد و پنج سال نوری تا اینجا فاصله دارد.»

«پس حالا متوجه می‌شوید، آقای رئیس جمهور! که چرا در تالاسا توقف کردیم. ما می‌خواهیم حدود یکصد هزار تن آب از شما قرض بگیریم و یا بهتر بگویم، درخواست کنیم، چون نمی‌توانیم قول پس‌دادنش را بدهیم. باید یک یخکوهه دیگر در مدار بسازیم که راهمان را به سوی ستارگان هموار کند.»

«ما چطور می‌توانیم کمک‌تان کنیم؟ از لحاظ فنی شماها باید قرن‌ها جلوتر از ما باشید.»

«گمان نکنم، مگر در مورد پیش‌ران کوانتومی. شاید معاون کاپیتان مالینا^(۱) بتواند برنامه‌هایمان را تشریح کند، البته این کار منوط به تأیید شماست.»

«خواهش می‌کنم بفرماید.»

«اول باید محل مناسبی برای کارخانه منجمدسازی پیدا کنیم. در این مورد امکانات زیادی هست. می‌توانیم از یک پهنه ساحلی تک افتاده استفاده کنیم. این کار به هیچ عنوان موجب وارد آمدن صدمات بوم شناختی نمی‌شود، ولی اگر بخواهید آن را در جزیره شرقی برپا می‌کنیم و امیدوارم قبل از اتمام کارمان کراکان دست به فعالیت آتشفشانی نزند!»

«طرح کارخانه عملاً کامل است و بسته به محل انتخاب شده، فقط احتیاج به اصلاحات جزئی برای سازگاری با شرایط محلی دارد. همین الان می‌توانیم تولید بیشتر قطعات اصلی را شروع کنیم. همه‌شان کاملاً معمولی و ساده‌اند - انواع تلمبه، سیستم‌های سرمایش، مبدل‌های گرما، جزئیات - همه‌اش تکنولوژی‌های مدل قدیمی هزاره دوم است!»

«اگر همه چیز خوب پیش برود، اولین پاره یخمان باید نود روز بعد حاضر باشد. برنامه‌مان تولید قطعات یخی با اندازه استاندارد است که هر کدام ششصد تن وزن دارند - به شکل صفحات تخت و شش ضلعی - یک نفر اسمشان را گذاشته دانه برف، که اسم با مسمایی هم هست.»

«وقتی تولید شروع شد، روزی یک دانه برف را بالا می‌بریم. این دانه‌ها در مدار کنار هم، سوار شده و با چسبیدن به هم سپر را می‌سازند. از تاریخ اولین مدارگذاری تا آخرین آزمون ساختاری، دو‌یست و پنجاه روز طول می‌کشد. آن وقت دیگر برای رفتن حاضریم.»

وقتی معاون کاپیتان سخنش را به پایان رساند، رئیس جمهور فارادین

لحظه ای ساکت نشست و به دوردستها خیره شد. سپس با آهنگی تقریباً احترام آمیز گفت: «یخ! تا به حال یخ ندیده ام، مگر ته لیوان نوشیدنی...»

رئیس جمهور فارادین همان طور که با دست دادن با مهمانان بدرقه شان می کرد، متوجه موضوع غریبی شد. بوی معطر آنان دیگر تقریباً غیر قابل تشخیص بود.

یعنی به این زودی به آن خو گرفته بود. یا اینکه بینی اش دیگر حساسیتش را به بوها از دست داده بود؟ اگرچه هر دو پاسخ درست بود، اما تا حدود نیمه شب می بایستی فقط پاسخ دوم را می پذیرفت. او با چشمانی خیس و بینی کیپ شده که نفسش را بند آورده بود بیدار شد. خانم رئیس جمهور با دلواپسی گفت: «چطور شده، عزیزم؟»

رئیس قوه مجریه پاسخ داد: «دکتر را... ها پیچه! — خبر کن. دکتر خود مانده و دکتر آنها را در سفینه. فکر نکنم هیچ غلطی بتوانند بکنند، ولی می خواهم... ها پیچه... فکرم را با آنها در میان بگذارم. آمید وارم که تو دیگر از من نگرفته باشی.»

خانم رئیس جمهور شروع کرد به دلداری دادن او، ولی یک عطسه کارش را نیمه تمام گذاشت. هر دو روی تخت نشستند و با ناخرسندی به یکدیگر نگر بستند.

رئیس جمهور فین فین کنان گفت: «گمانم هفت روز طول بکشد تا خوب شویم، ولی شاید علم پزشکی در این چند قرن اخیر پیشرفتی کرده باشد.»

امیدش به حقیقت پیوست، اما نه کاملاً. این بیماری همه گیر با تلاشی قهرمانانه و بدون تلفات جانی در عرض شش روز فلاکت بار سرکوب شد.

پس از هزار سال دوری، این سرآغاز ناپسند، چندان هم برای برخوردار عموزاده ها، فرخنده و خوش یمن نبود.

میراث

۱۲

دو هفته است که اینجایم، اولین - گو اینکه اصلاً معلوم نیست، چون فقط یازده روز تالاسایی طول کشیده. دیر یا زود این تقویم قهریمی را باید کنار بگذاریم، ولی قلب من تا ابد با همان ضرباهنگ کهن زمینی خواهد تپید.

سرمان خیلی شلوغ بوده و روی هم رفته خوش گذشته است. تنها معضل واقعی مشکلی پزشکی بود. به رغم تمام پیشگیری‌ها، قرنطینه را زودتر از حد شکستیم و حدود بیست درصد از تالاسایی‌ها دچار نوعی ویروس شدند. برای آنکه بیش از پیش هم احساس گناه کنیم، هیچ‌کدام از ما کوچکترین نشانه‌ای از بیماری بروز ندادیم. خوشبختانه تلفات ندادیم، هر چند که دکترهای محلی هم نقشی در این موفقیت نداشتند. علم پزشکی در اینجا فوق‌العاده عقب مانده است؛ آنها چنان به اتکا بر سیستمهای خودکار عادت کرده‌اند که از عهده هیچ مورد غیرعادی بر نمی‌آیند.

ما را بخشیده‌اند؛ تالاسایی‌ها آدمهایی خیلی خوش خلق و مهربان هستند. از حیث سیاره، به طرزی باورنکردنی بختشان بلند بوده - شاید

هم زیادی بلند بوده! - در مقام مقایسه، ساگان ۲ از این هم که هست سرد تر و بی روحتر به نظر می‌رسد.

تنها کمبودشان خشکی است، اما آن قدر عاقل بوده‌اند که جمعیت را زیر سطح حداکثر قابل تحمل نگه دارند. اگر هم به وسوسه افزایش زاد و ولد بیفتند، سوابق شهرهای فقیرنشین زمین برایشان هشدار خوبی است. چون مردم خیلی دوست داشتنی و جذابی هستند، وسوسه کمک کردن به آنها، به جای رها کردنشان برای توسعه و تکامل فرهنگ به دست خودشان، خیلی اغواکننده است. به لحاظی، آنها فرزندان ما هستند و برای هر پدر و مادری دشوار است که بپذیرد، دیر یا زود باید از مداخله در امور فرزندان خود دست بردارد.

البته تا حدی ناچار به مداخله ایم؛ صرف حضورمان به منزله مداخله تلقی می‌شود. ما در سیاره آنها مهمان ناخوانده ایم، ولی خوشبختانه غیرقابل تحمل نیستیم. آنها هم هرگز از یادشان نمی‌رود که ما زلان، آخرین فرستاده از جهان نیاکانشان، در مدار بالای سرشان در چرخش است.

من از محل نخستین فرود - زادگاهشان - دیداری کردم و سفری را انجام دادم که هر تالاسایی دست کم یک بار در عمرش انجام می‌دهد. آنجا ترکیبی است از موزه و پرستشگاه، تنها مکانی در سرتاسر سیاره که به زور می‌توان صفت «مقدس» برایش قائل شد. در عرض هفتصد سال، چیزی عوض نشده است. سفینه نطفه پاش گرچه دیگر پوسته‌ای تهی بیش نیست، ولی انگار همین الان فرود آمده است. گرداگردش را ماشینهای ساکت و ثابت فراگرفته‌اند: ماشینهای حفاری، ساختمانی و کارخانه‌های فرآورده‌های شیمیایی با کارکنان روباتیش و به طور قطع، مهد کودکها و دبستانهای «نسل اول».

تقریباً هیچ سابقه‌ای از نخستین دهه‌ها وجود ندارد - شاید عمدی باشد. به رغم تمام مهارتها و احتیاط‌کاریهای برنامه‌ریزان، حتماً تصادفهای زیست‌شناختی پیش آمده که برنامه فرعی بی‌رحمانه‌ای

نابودشان کرده است. وقتی هم کسانی که دارای پدر و مادر زنده نبوده‌اند، جای خود را به افراد پدر و مادر دار داده‌اند، حتماً سرشار از ضربه‌ها و آسیبهای روان شناختی بوده‌اند.

اما مصائب و اندوه «دهه‌های خلقت» دیگر سپری شده و متعلق به گذشته است. از این دهه‌ها نیز مانند مرقد تمامی پیشتازان، در خاطره سازندگان جامعه جدید اثری باقی نمانده است.

اگر بقیه عمرم را اینجا بگذرانم خوشحال و خوشبخت خواهم بود. در تالاسا، یک سپاه کامل از انسان شناسها، روان شناسها و دانشمندان علوم اجتماعی، می‌توانند در زمینه‌های متعدد کار کنند و باز هم موضوع کم نیاورند. بالاتر از همه، نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست چند تایی از همکاران مرحومم را می‌دیدم و نشانشان می‌دادم که چه بسیاری از آن بحث و جدلهای بی‌پایان که سرانجام در اینجا حل و فصل شده است!

می‌توان یک فرهنگ عقلایی و انسانی را که کاملاً ببری از خطر تنگناهای مافوق طبیعی است به وجود آورد. گویا اینکه اساساً اعتقادی به سانسور یا ممیزی مطالب ندارم، ولی انگار گردآورندگان آرشیوهای مهاجرنشین تالاسا، تقریباً در انجام دادن امری ناممکن موفق از کار در آمده‌اند. آنها تاریخ و ادبیات ده هزار سال را تصفیه کرده‌اند و نتیجه کار هم مؤید کوشش آنهاست. باید در جایگزینی هر مورد گم شده‌ای کاملاً محتاط باشیم، حالا هر قدر هم که آن اثر هنری زیبا و محرک باشد، فرقی نمی‌کند.

تالاسایی‌ها هرگز دچار محصولات فاسد و مسموم کننده خرافات کهنه نشده‌اند و در عرض هفتصد سال، حتی یک نفر هم به ادعای رهبری و پیشوایی سر بلند نکرده است. آنها در به کارگیری لفظ «خدا» و قسم یاد کردن، گشاده دستی به خرج نمی‌دهند و وقتی ما بی‌محابا از آن استفاده می‌کنیم، جا می‌خورند و حتی برایشان جالب توجه است.

دوستان دانشمند شیفته آن هستند که بگویند یک نمونه، ارزش آماری ندارد. بنابراین نمی‌توانم بگویم وضعیت فکری این سیاره واقعاً چیزی را

ثابت می‌کند یا نه. این راه هم می‌دانیم که تالاسایی‌ها از لحاظ ژنتیکی با دقت تمام دست چین شده‌اند تا بتوانند حتی الامکان حداکثر گرایشهای اجتماعی نامطلوب را حذف کنند. بله، بله می‌دانم که فقط پانزده درصد از رفتار بشر به دست ژنها رقم می‌خورد، ولی همین مقدار پانزده درصدی هم خیلی مهم است! به طور قطع، تالاسایی‌ها از صفات ناپسندی مثل رشک، تعصب، حسادت و غضب، بری هستند. یعنی همه اینها فقط نتیجه تربیت فرهنگی است؟

نمی‌دانی چقدر دوست داشتم از سرنوشت سفینه‌های نطفه‌پاشی که بعضی فرقه‌های مذهبی در قرن بیست و ششم پرتاب کردند، خبردار شوم! مثلاً کشتی بیعت یا شمشیر پیامبر مورمونها^(۱)؛ تعدادشان به شش تایی می‌رسید. نمی‌دانم هیچ کدام موفق شدند یا نه و در صورت موفقیت، مذهب چه نقشی در موفقیت یا شکست آنها داشته است. شاید یک روز وقتی شبکهٔ مخابراتی مان برپا شد، بفهمیم چه بر سر آن پیشگامان اولیه آمده است.

یک دلیل نبود خرافه در تالاسا، کمبود شدید ناسزا و بد و بیراه است. وقتی یک نفر تالاسایی چیزی را روی پای خودش می‌اندازد، (و انگشت پایش آسیب می‌بیند) دچار کمبود واژه می‌شود. حتی اشاره به بعضی کارکردهای بدن انسان هم (که از نظر ما زشت و رکیک تلقی می‌شود) چندان کار ساز نیست، چون همهٔ اینها مسائلی طبیعی و بدیهی تلقی می‌شوند. تقریباً تنها نوع بیان عمومی حالت و احساس، اصطلاح «کراکان!» است که بیش از حد از آن استفاده می‌شود. این اصطلاح بیانگر تأثیری است که انفجار آتشفشانی «کوه کراکان» در چهارصد سال پیش رویشان گذشته است؛ امیدوارم پیش از راه افتادن، فرصت

۱. جنبشی مذهبی به رهبری جوزف اسمیت که در ۱۸۳۰ آن را در قالب «کلیسای قدیسان روز واپسین عیسی مسیح (ع)» در فایت نیویورک سازماندهی کرد. این فرقه فعال و پرحرارت، پس از تحت تعقیب قرارگرفتن، به رهبری بریگهام یانگ به سمت غرب امریکا و به منطقه سالت لیک در ایالت یوتا کوچ کردند (۱۸۴۷). م.

دیدن آن نصیم شود.

تا آن وقت، هنوز ماه‌ها فرصت است، ولی من از همین حالا می‌ترسم. نه از خطر احتمالی، چون که اگر بلایی سر سفینه بیاید هرگز متوجه نخواهم شد، بلکه شاید به این دلیل که معنی‌اش گسستن پیوندی دیگر با زمین است و با عزیزترین موجود، یعنی تو.

نیروی عملیاتی



شهردار والدرون با شور و شوق گفت: «آقای رئیس جمهور خوشش نخواهد آمد. او عزمش را جزم کرده که شما را به جزیره شمالی بکشاند.»
معاون کاپیتان مالینا جواب داد: «می دانم. از اینکه ناچاریم ایشان را ناامید کنیم هم متأسفیم. ایشان خیلی کمکمان کردند، ولی جزیره شمالی زیادی صخره ای است. تنها منطقه ساحلی مناسب آن هم قبلاً اشغال شده، ولی اینجا یک کرانه کاملاً متروکه و دارای ساحلی با شیب ملایم است که درست در نُه کیلومتری تارنا قرار دارد و کاملاً مناسب است.»

— آن قدر خوب است که باورم نمی شود. برنت، چرا متروک افتاده؟
— همان پروژه درخت گرناس است. همه درختها خشک شدند. هنوز هم نمی دانیم چرا — هیچ کس هم دلش را نداشته به آن گندکاری رسیدگی کند. ظاهرش وحشتناک است و بویش بدتر از آن.

«خب، پس همین حالا هم یک فاجعه بوم شناختی محسوب می شود. خوش آمدید، کاپیتان! تنها کاری که از دستتان ساخته است بهتر کردن اوضاع است.»

«به شما اطمینان می دهم که کارخانه مان کاملاً خوش ظاهر است و

کوچکترین آسیبی هم به محیط زیست وارد نمی‌کند. به طور قطع هم موقع رفتن آن را برمی‌چینیم می‌بریم، مگر آنکه خودتان بخواهید نگهش دارید.»

«متشکرم، فکر نکنم نیاز چندانی به روزی چند صد تن یخ داشته باشیم. تا آن موقع هر نوع تسهیلاتی که تارنا از عهده‌اش برآید و بخواهید - محل اقامت، تدارکات، حمل و نقل؟ - از برآوردنش خوشحال خواهیم شد. حدس می‌زنم تعداد نسبتاً زیادی از شما برای کار در اینجا پایین بیایند.»

«احتمالاً حدود صد نفر و از پیشنهاد مهمان‌نوازانه‌تان هم سپاسگزاریم، ولی متأسفانه مهمانهای مزاحمی خواهیم بود. شب و روز باید با سفینه در تماس باشیم. پس باید کنار هم بمانیم و به محض آنکه دهکده‌ی پیش ساخته مان را سر هم کنیم، با همه‌ی تجهیزاتمان به آنجا نقل مکان می‌کنیم. متأسفم که این کار نمک‌نشانسانه به نظر می‌رسد... ولی هر نوع ترتیبات دیگر ابداع عملی نخواهد بود.»

شهردار آه کشید: «گمانم حق با شما باشد.»

پس مسئله نشست و برخاست با کارکنان سفینه به کلی منتفی بود. او چنان احساس سرخوردگی می‌کرد که تقریباً وسوسه شد با جزیره‌ی شمالی تماس بگیرد و همسرش را برای گذراندن تعطیلات به آنجا دعوت کند، ولی آن مردک رذل احتمالاً دوباره رویش را زمین می‌انداخت و او دیگر تحمل این یکی را نداشت.

میرِسا

۱۴

میرِسا لئونیداس^(۱) حتی هنگامی که دیگر پیرو فوتوت شده بود، هنوز هم آن لحظه‌ای را که برای نخستین بار چشمانش به لورن افتاد، خوب به یاد می‌آورد. این حکم درباره‌ی هیچ‌کس دیگری صدق نمی‌کرد؛ حتی برنت.

تازگی چهره ربطی به این امر نداشت. او پیش از برخورد با لورن، زمینهای زیادی را دیده بود و هیچ کدام تأثیری غیرعادی بر او نگذاشته بودند. اغلبشان اگر چند روزی زیر آفتاب می‌ماندند، از تالاسایی‌ها قابل تمیز دادن نبودند، اما لورن نه؛ پوست او هرگز برنزه نمی‌شد و موهای شگفت‌آورش هم فقط نقره‌ای تر می‌شد و بس. این درست همان چیزی بود که وقتی لورن همراه با دو نفر از همکارانش از دفتر شهردار والدرون بیرون می‌آمدند، توجه میرِسا را به او جلب کرد. هر سه نفر همان حالت اندکی مأیوس را به چهره داشتند که معمولاً از جلسه‌ای با دیوانسالاری خموده و زنگار گرفته تارنا، عاید هرکس می‌شد.

نگاه‌هایشان به هم گره خورد، ولی تنها لحظه‌ای ثابت ماند. میریسا چند گام دیگر برداشت؛ سپس بی‌اراده و ناخودآگاه در جای خود ایستاد و از فراز شانه به پشت نگرست — و دید که مهمان نیز به او می‌نگرد. همان دم، هر دو دانستند که زندگیشان به گونه‌ای بازگشت ناپذیر دگرگون شده است.

آخر شب همان روز، میریسا از برنت پرسید: «نگفته‌اند چقدر می‌مانند؟»

برنت با بی‌حوصلگی گفت: «الان وقت این جور سؤال‌هاست؟ حداقل یک سال. شاید هم دو سال. شب به خیر — دیگر برو بخواب.» و رفت.

او برنت را بهتر از اینها می‌شناخت که بیشتر بپرسد. هیچ خوابش نمی‌آمد. دیرزمانی در بستر بیدار ماند و سایه‌های تیزپای قمر داخلی سیاره را نگرست که سر تا سر کف اتاق را درمی‌نوردید.

از هنگام نامزدی‌اش با برنت، دیگر نسبت به همهٔ مردها سرد و بی‌تفاوت شده بود. پس چرا ناگهان به مردی علاقه نشان می‌داد؟ هنوز هم وانمود می‌کرد که چیزی بیش از علاقه‌ای از سرکنجکاوی نیست؛ فقط چند ثانیه او را دیده بود و حتی نامش را هم نمی‌دانست (یکی از اولین کارهایی که فردا صبح باید به آن رسیدگی می‌کرد، همین بود).

میریسا به صداقت و روشن بینی خود می‌بالید. او به مردان و زنانی که اسیر هوی و هوس خود بودند، با دیدهٔ حقارت می‌نگریست. یقین داشت که بخشی از این علاقه به سبب تازگی و شکوه افقهای گسترده و نوینی بود که به رویش می‌گشود. اینکه بتواند با کسی همسخن شود که واقعاً در شهرهای زمین گشت و گذار کرده بود، و پسین ساعات منظومهٔ شمسی را به چشم خود دیده بود و به سوی خورشیدهای تازه و عجایی رهسپار بود که او حتی در رؤیاهایش هم ندیده بود. همین امر به رغم خوشبختی‌اش با برنت، بار دیگر او را به یاد ناخشنودی پنهانش از

ضرباهنگ کند زندگی در تالاسا می انداخت.

شاید هم این فقط از سرِ رضا به تقدیر بود، نه از روی خوشبختی و شادکامی؟ آخر او واقعاً چه می خواست؟ آیا می توانست آن را همراه این بیگانگان در میان ستاره ها بیابد یا خیر. هیچ نمی دانست، اما پیش از رفتن آنان از تالاسا برای همیشه، می خواست پاسخش را بیابد.

صبح آن روز، برنت نیز به دیدار شهردار والدرون رفت و وقتی تکه پاره های دام صیادی را روی میز شهردار انداخت، با برخوردی سردتر از همیشه رو به روشد.

برنت گفت: «می دانم که سرگرم امور بهتری بوده اید، ولی بالاخره با اینها باید چکار کنیم؟»

شهردار با بی علاقه‌گی به کلاف درهم کابلها نگاه کرد. پس از هیجان ناشی از امور سیاسی بین ستاره ای، متمرکز کردن حواس بر روی امور روزمره، کار دشواری بود.

شهردار پرسید: «خودت چی فکر می کنی؟»

«معلوم است که عمدی بوده. ببینید این کابل را چقدر پیچانده اند تا بریده. نه فقط شبکه از بین رفته، بلکه قسمتهایی از آن را هم برده اند. یقین دارم که هیچ کس در جزیره جنوبی چنین کاری نمی کند. آخر چه انگیزه ای ممکن است داشته باشند؟ به هر حال دیر یا زود من هم می فهمیدم...»

درنگ معنی دار برنت درباره واقعه بعدی هیچ شکی باقی نمی گذاشت.

«به چه کسی ظنن هستی؟»

«از وقتی شروع به آزمایش با دامهای برقی کرده ام، مدام با محافظان محیط زیست از یک طرف و از طرف دیگر با آن دیوانه هایی دست به گریبان بوده ام که معتقدند همه غذاها باید مصنوعی باشند، چون خوردن موجودات زنده، مثل جانورها- و حتی گیاهان- کاری شیطان صفتانه است.»

«حداقل محافظان محیط زیست حرف حساب می‌زنند. اگر تله نوبه همان اندازه که خودت مدعی هستی کارآمد باشد، ممکن است توازن بوم شناختی را که همیشه سنگش را به سینه می‌زنند مختل کند.»

«اگر چنین چیزی پیش بیاید، از روی سرشماری منظم جانوران آبسنگ معلوم می‌شود. در این صورت خیلی ساده، مدتی تله را خاموش می‌کنیم. به هر حال، من فقط دنبال جانوران آبهای آزادم. ظاهراً میدان الکتریکی من از فاصله سه چهار کیلومتری هم جذبشان می‌کند. اگر همه ساکنان سه جزیره هم چیزی جز ماهی نخورند، باز هم نمی‌توانیم کمبودی در جمعیت آبزیان اقیانوس به وجود آوریم.»

«مطمئنم که درست می‌گویی، البته تا جایی که به شبه ماهیهای بومی اینجا مربوط می‌شود. از آنجا که اغلبشان چنان سمی‌اند که نمی‌شود به هیچ ترتیبی پرورششان داد. این مسئله خیلی به نفعمان است! تو یقین داری که نژاد ماهیهای زمینی دیگر کاملاً اخت و پاگیر شده‌اند؟ به قول آن مثل قدیمی، تو آخرین تیرترکش مایی.»

برنت با دیده احترام به شهردار نگرست، او پیوسته با پرسشهایی این چنین زیرکانه او را غافلگیر می‌کرد. هیچ وقت به فکرش خطور نکرده بود که لابد چیزی بزرگتر و بالاتر از آنچه به چشم می‌آید در وجود شهردار نهفته است که این همه وقت او را در این مقام حفظ کرده است.

«متأسفانه ماهی تُن دوام نخواهد آورد. دو میلیارد سال دیگر وقت لازم است تا اقیانوسها به اندازه کافی برای ماهی تن نمکدار شود. ولی وضع قزل آلا ماهی آزاد خیلی خوب است.»

«خیلی هم خوش مزه‌اند. حتی ممکن است بر محرمات اخلاقی هواداران غذاهای مصنوعی هم غلبه کند. البته نه فکر کنی که من نظریه جالبت را قبول کرده‌ام. آن آدمها ممکن است زیاد حرف بزنند، ولی اهل عمل نیستند.»

«آنها دو سال پیش، یک گله کامل احشام را از مزرعه نمونه‌شان رها کردند.»

«منظورت این است که سعی کردند؟! چون همه گاوهایشان یکراست به خانه برگشتند. از بس که همه به آنها خندیدند، نمایش بیشتر را ممنوع کردند. اصلاً باورم نمی‌شود که این همه زحمت به خودشان داده باشند. شهردار به سیمهای درهم رفته و شکسته اشاره کرد و گفت: «کار دشواری نیست، فقط یک قایق کوچک در شب و دو نفر غواص. عمق آب فقط بیست متر است. خوب، پرس و جویی می‌کنم. تا آن موقع می‌خواهم دو کار برایم بکنی.»

برنت که می‌کوشید آهنگ کلامش را از شک و گمان تهی سازد و در این راه کاملاً هم شکست خورد، پرسید: «چه کاری؟»

«شبکه توری را تعمیر کن، انبار قطعات فنی هر چه بخواهی در اختیار می‌گذارد. تا وقتی هم که صد درصد مطمئن نشده‌ای به کسی تهمت نزن. اگر اشتباه کرده باشی، فقط حماقتت را نشان داده‌ای و مجبور می‌شوی عذرخواهی کنی. اگر هم حق با تو باشد، فقط مجرم را قبل از گیرافتادن متواری می‌کنی. فهمیدی؟»

دهان برنت اندکی باز ماند. او تاکنون شهردار را تا این حد قاطع ندیده بود. او مدل نمایشی «الف» را از روی میز جمع کرد و با حالتی تقریباً سر به راه و مطیع بیرون رفت.

اگر می‌دانست که شهردار دیگر علاقه‌ای به او ندارد، شاید سر به راه‌تر می‌شد و یا شاید هم موضوع فقط برایش جالب می‌شد.

نوزمین^(۱)

۱۵

چنین یادمانی از زمین، برای قرارگاه نامی بدشگون بود و هیچ‌کس مسئولیت این نامگذاری را بر عهده نمی‌گرفت، اما هر چه بود کمی پرشکوه‌تر از «اردوگاه اصلی» بود و به سرعت پذیرفته شد.

مجموعه کلبه‌های پیش ساخته با سرعتی حیرت‌آور برپا شد؛ به مفهوم واقعی کلمه یک شبه. این نخستین نمایش تارنا از افراد زمینی - به عبارت دقیق‌تر، روبات‌های زمینی - در حال کار بود و ده نشینان به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. حتی برنت نیز که همواره می‌اندیشید روبات‌ها به درد سرشان نمی‌ارزند، مگر برای کارهای خطرناک یا یکنواخت، به فکر تجدید نظر در باورهایش افتاد. یک ماشین ساختمانی متحرک چند منظوره تروتمیز آنجا بود که با چنان سرعت سرمام‌آوری کار می‌کرد که اغلب نمی‌شد حرکاتش را دنبال کرد. هر کجا می‌رفت، شمار چشمگیری از تالاسایی‌ها، پیشاپیش آن روان می‌شدند. وقتی سرراش قرار می‌گرفتند، ماشین مؤدبانه کارش را متوقف می‌کرد تا وقتی که ساحل

خالی شود. برنت به این نتیجه رسید که این درست همان دستگیری است که او لازم دارد؛ شاید می توانست راهی پیدا کند که این مهمانها را ترغیب کند که....

تا پایان هفته، نوزمین کاملاً عملیاتی شده بود؛ واحدی در مقیاس کوچک از سفینه عظیمی که در آن سوی جو در مدار می چرخید. اقامتگاه های ساده و راحت آن برای صد نفر خدمه جا داشت و تمام دستگاه های حیاتیهای لازم را نیز در خود جا داده بود؛ همچنین یک کتابخانه، ورزشگاه، استخر شنا و سالن تئاتر. تالاسایی ها هیچ مخالفتی با این تسهیلات نداشتند و برای بهره برداری از آنها شتابان خود را رساندند. در نتیجه، جمعیت نوزمین معمولاً دو برابر صد نفر ظرفیت اسمی آن بود.

اغلب مهمانان تالاسایی قرارگاه - اعم از خواننده یا ناخوانده - مشتاق کمک کردن بودند و عزمشان را جزم کرده بودند که مهمانان زمینی شان تا سر حد امکان راحت باشند. این صمیمیت، گرچه به گرمی پذیرفته شد و همه از این بابت سپاسگزار بودند، ولی اغلب مایه زحمت نیز بود. تالاسایی ها عطش سیری ناپذیری به پرسیدن و کنجکاوی داشتند و مفهوم امور خصوصی تقریباً برایشان ناشناخته بود. علامت «لطفاً مزاحم نشوید» اغلب به منزله یک مبارزطلبی شخصی قلمداد می شد که نتیجه اش چیزی نبود مگر بروز عوارض جالب توجه....

کاپیتان بی، در آخرین گرد همایی افراد ستاد در داخل سفینه گفته بود: «شما همگی افسران ارشد و افراد بسیار باهوش و بالغی هستید. پس نیازی به بیان این سخنان نیست. سعی کنید دچار هیچ نوع... درگیری نشوید، مگر آنکه پیشاپیش و به دقت فهمیده باشید که نظر تالاسایی ها در آن مورد خاص چیست. ظاهراً که آدمهای بسیار خون گرمی هستند، ولی همین مسئله هم ممکن است گول زنده باشد. موافق نیستید، دکتر کالدر؟»

«کاپیتان، من بعد از مدتی به این کوتاهی که صرف مطالعه آداب و

رسوم تالاسا کرده‌ام، نمی‌توانم در این زمینه ادعای کارشناسی کنم. اما چند نمونه مشابه تاریخی در این مورد وجود دارد، مثلاً وقتی کشتیهای بادبانی قدیمی پس از مدت‌ها سفر دریایی وارد بندری می‌شدند... حتماً خیلی از شماها آن فیلم عتیقه کلاسیک را دیده‌اید، همان شورش در کشتی بوئی.

«دکتر کالدر! شما که نمی‌خواهید مرا با کاپیتان کوک^(۱) — ببخشید با کاپیتان بلای^(۲) — مقایسه کنید.»

«اگر هم بکنم نباید برنجید. بلای واقعی، یک دریانورد برجسته بود که در حقیقت بی‌انصافی فراوانی کردند. در این مرحله تنها چیزی که لازم داریم، عقل سلیم، رفتار متین و همان طور که گفتید احتیاط است. لورن با خود اندیشید، یعنی وقتی این حرف را می‌زد به سمت او نگاه کرده بود؟ حتماً به همین زودی آن طور مشخص نبود که ...

آخر به حکم وظیفه رسمی اش، روزانه ده — دوازده بار با برنت فالکونر برخورد می‌کرد. هیچ راهی هم برای اجتناب از دیدن میریسا نداشت؛ حتی اگر خودش می‌خواست. آنها هرگز با یکدیگر تنها نمانده و هنوز بیش از چند کلمه مؤدبانه با یکدیگر رد و بدل نکرده بودند، ولی دیگر نیازی به گفتن نبود.

مهمان بازی

۱۶

میرسا گفت: «به این می‌گویند نوزاد، به رغم ظاهر عجیبش یک روز بزرگ و درست مثل یک آدم معمولی می‌شود.»

میرسا لبخند می‌زد، اما اشک در چشمانش حلقه زده بود. تا وقتی متوجه جاذبه طفل برای لورن نشد، به فکرش خطور نکرد که تعداد کودکان در همان دهکده کوچک در تارنا، احتمالاً بیش از تمام کره زمین در طول آخرین دهه‌های عمرش بود که نرخ زاد و ولد به صفر رسیده بود.

او به آرامی پرسید: «این... بچه خودت است؟»

«خب، اولاً این نیست و اوست، چون پسر است. برادرزاده برنت، لستر^(۱) است - در مدتی که پدر و مادرش در جزیره شمالی هستند، ما ازش نگهداری می‌کنیم.»

«چه خوشگل است! می‌شود بغلش کنم؟»

انگار که لستر هم خیردار شده باشد، همان موقع گریه را سرداد.

میرسا خنده‌کنان طفل را بغل زد و گفت: «گمان نکنم فکر خوبی باشد»، در حالی که با عجله او را به سمت یکی از دستشویی‌ها می‌برد گفت: «من این علامت را می‌شناسم. تا وقتی بقیه مهمانها بیایند، برنت یا کومار این اطراف را نشانت می‌دهند.»

تا لاسایی‌ها عاشق ضیافت بودند و هیچ فرصتی را برای ترتیب دادن مهمانی از دست نمی‌داند. ورود ماژلان، به معنای واقعی کلمه فرصتی بود که تا عمری دیگر - در واقع نه یک عمر که چندین عمر دیگر - دست نمی‌داد. مهمانهای زمینی اگر بی احتیاطی به خرج می‌دادند و همه دعوتها را می‌پذیرفتند، باید تمام ساعات روز را از یک ضیافت رسمی یا غیررسمی به ضیافتی دیگر می‌رفتند. خیلی زود کاپیتان یکی از آن بخشنامه‌های نادر، ولی نقض‌ناپذیر معروف به «صاعقه بی» - را صادر کرد که براساس آن، افسران مجاز نبودند در هر پنج روز، حداکثر در بیش از یک مهمانی شرکت کنند. البته عده‌ای هم معتقد بودند با توجه به مدت زیادی که طول می‌کشید تا افراد از پیامدهای بعدی مهمانی فراغت حاصل کنند، این مقدار خیلی هم سخاوتمندانه بود.

اقامتگاه لئونیداس که در آن هنگام در اشغال میرسا، کومار و برنت بود، بنایی بزرگ و حلقه‌ای شکل بود که از شش نسل قبل، خانه این خانواده شناخته می‌شد. این عمارت یک طبقه - در تارنا دو - سه بنای دو طبقه بیشتر وجود نداشت - محوطه باز و چمن کاری شده‌ای به قطر حدوداً سی متر را در بر گرفته بود. درست در وسط محوطه، آبنگیزی کوچک قرار داشت که جزیره‌ای کوچک در وسطش نمای آن را کامل می‌کرد و از طریق یک پل چوبی زیبا به خشکی متصل می‌شد. در وسط جزیره، تک درخت نخلی کاشته شده بود که چندان شاداب نمی‌نمود.

برنت بالحنی پوزش طلبانه گفت: «مدام باید عوضش کنند. بعضی گیاهان زمین در اینجا خیلی خوب رشد می‌کنند، ولی بقیه به رغم تمام تقویت‌کننده‌های شیمیایی که پایشان می‌ریزیم، باز هم تحلیل

می روند. همین مشکل را با ماهیهایی داشتیم که به اینجا آوردیم. البته آبخیزهای آب شیرین مان هیچ مشکلی ندارد، ولی فضای لازم را نداریم. خیلی ناامید کننده است. چند میلیون برابر خشکی، اقیانوس داریم ولی کاری ازمان ساخته نیست، کاش می توانستیم از این همه آب درست بهره برداری کنیم.»

به عقیده شخص لورن، برنت فالکونر وقتی شروع به حرف زدن درباره دریا می کرد، حوصله آدم را سر می برد، ولی باید اعتراف می کرد که گفتگو با او، کم خطرتر از گفتگو با میریسا بود که ظاهراً دیگر از دست لستر خلاص شده و سرگرم خوشامدگویی به مهمانان تازه رسیده بود.

لورن از خود پرسید، یعنی هیچ وقت فکر می کرد که خود را در همچون موقعیتی ببیند؟ او پیشتر نیز به کسانی دل بسته بود، ولی خاطرهایشان - و حتی نامهایشان نیز - خوشبختانه به سبب برنامه های حافظه زدایی، که همه افراد خدمه، پیش از ترک منظومه شمسی در معرضش قرار گرفته بودند، همچون پرده ای از مه مبهم شده بود. حتی نمی خواست برای یادآوری آنها تلاشی بکند؛ چرا باید با تصاویری از گذشته که بی گمان نابود شده بودند، خود را زجر می داد؟

حتی چهره کیتانی^(۱) هم از خاطرش محو می شد، هر چند که همین هفته پیش او را در قسمت خواب مصنوعی دیده بود. او قسمتی از آینده بود که با هم طرح کرده بودند، ولی شاید هرگز در آن با هم شریک نمی شدند؛ میریسا هم اکنون حی و حاضر بود. دختری سرشار از شور و خنده، نه موجودی یخزده پس از نیم هزاره خواب. میریسا بار دیگر به وجودش حیات بخشیده و از این حقیقت شادی افزا با خبرش ساخته بود که فشار و فرسودگی «روزهای واپسین» هرگز جوانیش را از او نربوده بود.

هر بار که نزد یک هم بودند، فشاری را روی خود احساس می کرد و تا

وقتی فشار برداشته نمی‌شد نه رنگ آسایش را به خود می‌دید و نه حتی می‌توانست کارهای روزمره‌اش را به شکلی کارآمد انجام دهد. بارها شده بود که چهره میریسا را روی نقشه‌های کاری پروژه درختان کرنا ببیند. در این اوقات و پیش از آنکه بتواند گفتگوی مغزی دو جانبه‌اش را با کامپیوتر پی بگیرد، ناچار باید دستور توقف را به دستگاه می‌داد. برایش شکنجه‌ای دردناک بود که چند ساعتی، او را در چند قدمی خود ببیند و نتواند چیزی جز چند کلمه مؤدبانه و پیش پا افتاده با او رد و بدل کند.

لورن با خوشحالی متوجه شد که برنت ناگهان از او عذرخواهی کرد و شتابان دور شد. او به فوریت دلیلش را دریافت.

شهردار والدرون گفت: «سروان لورنسون! امیدوارم در تارنا به شما خوش گذشته باشد!

لورن در دل غرید. او می‌دانست که باید نسبت به شهردار مؤدب باشد، ولی هیچ وقت از آداب معاشرت چیز زیادی نمی‌فهمید.

«خیلی زیاد، متشکرم. تصور نمی‌کنم با این آقایان آشنا شده باشید....»

او با صدایی بسیار بلند تر از آنچه لازم بود، از آن سوی محوطه گروهی از همکارانش را صدا زد که تازه از راه رسیده بودند. از بخت بلندش همگی ستوان بودند، درجه بالاتر حتی در ساعات غیرموظف هم امتیازاتی داشت و او هم در استفاده از آن درنگ نکرد.

«شهردار والدرون، این متوان فلچر^(۱) است. اولین بار است که پایین می‌آیی، اوون^(۲)؟ ستوان ورنرنگ^(۳)، ستوان رانجیت وینسون^(۴)، ستوان کارل بوزلی^(۵)...» لورن با خود اندیشید، درست مثل مریخیهای

1. Fletcher
2. Owen
3. Werner Ng
4. Ranjit Winson

قبیله نشین هستند که همیشه به هم می چسبند. خُب، به این ترتیب به یک هدف عالی تبدیل می شوند و همگی هم جوانهای خوش ظاهری هستند. وقتی در حال عقب نشینی استراتژیک بود، فکر نمی کرد شهردار حتی متوجهش هم شده باشد.

دورین چانگ^(۱) بیشتر ترجیح می داد با کاپیتان حرف بزند، ولی کاپیتان فقط سری به آنجا زده، یک نوشیدنی را با عجله فرو داده و با عذرخواهی از میزبانان، رفته بود.

او از کالدر پرسید: «چرا نمی گذارد با او مصاحبه بکنم؟» کالدر شخصاً چنین محذوری نداشت و پیش از این به اندازه چند روز، برنامه صوتی و تصویری پرکرده بود.

او پاسخ داد: «کاپیتان سردارِ پی دارای موقعیت ممتازی است. به عکس بقیه ماها، او اجباری به توضیح دادن - یا معذرت خواهی بابت چیزی - ندارد.»

ستاره فیلمهای خبری شرکتِ سخن پراکنی تالاسا گفت: «در آهنگ صدایت رگه ای از گوشه و کنا به حس می شود.»
عمدی نبود. من کاپیتان را عمیقاً ستایش می کنم و حتی دیدگاهش را هم نسبت به خودم قبول دارم، البته با شرایطی. آه... ببینم، ضبط که نمی کنی؟»

«الان، نه. مر و صدای پس زمینه خیلی زیاد است.»
«شانس آورده ای که من این قدر آدم خوش باوری هستم، چون به هیچ طریقی نمی توانم بفهمم راست می گویی یا نه.»
«به طور قطع ضبط نکردم، موسی! مگر چه نظری راجع به تو دارد؟»
«از شنیدن دیدگاه ها و تجاربیم خوشحال می شود، ولی خیلی هم مرا

5. Karl Bosley

1. Doreen Chang

جدی نمی‌گیرد. دلیلش را هم دقیقاً می‌دانم. یک بار گفت: «موسی - تو قدرت را دوست داری، ولی مسئولیت را نه، اما من هر دو را دوست دارم.» کلام بسیار زیرکانه‌ای بود؛ تمام تفاوت ما دو نفر در همین خلاصه می‌شود.»

«تو چه جوابی دادی؟»

«چه جوابی داشتم؟ حقیقت محض بود. تنها باری که درگیر امور عملی سیاسی شدم، اگر نگوییم فاجعه بود، ولی هیچ وقت واقعاً از آن خوشم نیامد.»

«همان مبارزه کالدرد؟»

«آه - پس تو هم شنیده‌ای. اسم ابلهانه‌ای است، ناراحت می‌کند. این هم یکی از موارد اختلاف عقیده میان من و کاپیتان بود. او فکر می‌کرد - مطمئنم که هنوز هم همین طور فکر می‌کند - دستور حاکی از اجتناب از کلیه سیاراتی که دارای ظرفیت بالقوهٔ پرورش حیات هستند، فقط یک مشت چرندیات احساساتی است. یک نقل قول دیگر هم از کاپیتان نازنین مان: قانون را می‌فهمم. ولی فراقانون فقط مز... مزخرفات است.»

«چه جالب... باید اجازه بدهی یک روز اینها را ضبط کنم.»

«به هیچ وجه. آنجا چه خبر شده؟»

دورین چانگ، زن سمجی بود، ولی می‌دانست که چه وقت باید دست بردارد.

«آهان، این مجسمه‌گازی محبوب میریسا است. حتماً شما هم از اینها در زمین داشتید.»

«البته. حالا که هنوز چیزی ضبط نمی‌کنی باید بگویم به نظر من اصلاً هنر محسوب نمی‌شود، ولی سرگرم‌کننده است.»

چراغهای اصلی بخشی از محوطه خاموش شد و حدود ده - دوازده نفر از مدعوین گرد چیزی جمع شدند که ظاهراً یک حباب صابون خیلی بزرگ به قطر تقریبی یک متر بود. همان طور که چانگ و کالدرد به سمت

آن می رفتند، شکل گیری نخستین رگه های رنگ را در درون آن می دیدند که به زایش یک سحابی مارپیچ می مانست.

دورین گفت: «به این می گویند «حیات» و دوست سال است که در خانواده میریسا وجود دارد، ولی گازش کم کم در حال نشست کردن است، یادم هست که قد یمها خیلی روشر بود.»

با این وجود، باز هم تندیس گیرایی بود. آتشبار توپهای الکترونی و لیزرها در پایه تندیس، دیرزمانی قبل توسط هنرمندی صبور و فقید، به گونه ای برنامه ریزی شده بود که رشته ای از اشکال هندسی را بیافریند که به تدریج به قالب ساختارهای آلی درمی آمدند. از مرکز آن کره، اشکالی هر دم بغرنجتر پدیدار می شد، از میدان دید فراتر می رفت و جای خود را به اشکالی دیگر می داد. در یک صحنه بامزه، مخلوقات تک سلولی به نمایش درآمدند که از نردبانی مارپیچ بالا می رفتند؛ روشن بود که این نردبان، نمادی از مولکول DNA است. با هر پله، چیزی تازه ای به آنها افزوده می شد. این نمایش در عرض دوسه - دقیقه تمام چهارمیلیارد سال سفر موجودات را از آمیب تا انسان در برمی گرفت.

سپس هنرمند کوشیده بود از این مرحله فراتر رود و کالدر دیگر نتوانست پا به پایش حرکت کند. درهم پیچیدگی گازهای درخشان بیش از حد بغرنج و انتزاعی شد. شاید اگر دوسه بار دیگر این نمایش را می دید، به الگوی روشنی می رسید.

وقتی آن گرداب رنگهای پرتلاؤبه ناگاه خاموش شد، دورین پرسید: «پس صدایش چطور شد؟ قبلاً یک موسیقی خیلی خوب هم رویش بود، به خصوص آخرش.»

میریسا با تبسمی پوزش طلبانه گفت: «همه اش می ترسیدم مبادا یک نفر همین سؤال را بکند. نمی دانیم عیش مربوط به موقع پخش است یا اینکه خود برنامه ایرادی پیدا کرده.»

«حتماً یک نسخه پشتیبان که داری!»

«اوه، معلوم است که دارم، ولی مدول یدکی یک جایی در اتاق کومار

است و احتمالاً زیر خورده ریزهای کانوی او غرق شده. تا وقتی لانه او را ندیده باشی، واقعاً نمی‌فهمی آتروپی یعنی چه.»

کومار که همان لحظه با دو تن از دوستانش از راه رسیده بود گفت:

«کانو نیست، کایاک است. راستی آتروپی دیگر چیست؟»

یکی از آن مریخیهای جوان، آن قدر ابله بود که تلاش کرد موضوع را با مخلوط کردن دو نوع نوشابه با رنگهای مختلف در یک لیوان توضیح دهد. پیش از آنکه حرفش به جایی برسد، صدایش در غریوی از نوای موسیقی برخاسته از مجسمه‌گازی گم شد.

کومار با غروری آشکار صدایش را بالاتر از آن غوغا برد و گفت:

«می‌بینی! برنت هر چیزی را می‌تواند تعمیر کند!»

هر چیزی؟ لورن در اندیشه فرو رفت. نمی‌دانم... شاید....

زنجیره فرماندهی

۱۷

از: کابینتان

به: کلبه افراد خدمه

گاهشمار

از آنجا که در این مورد سردرگمی های بی جا و فراوانی پیش آمده است، رعایت نکات زیر الزامی است:

۱. کلیه موارد ثابتی و برنامه های زمانی سفینه تا پایان سفر، به وقت زمین خواهد ماند البته بعد از تصحیح عوارض نسبیستی، تمامی ساعتها و سیستمهای وقت نگهدار داخل سفینه، همچنان به وقت زمین (وز) کار خواهند کرد.

۲. جهت راحتی، خدمه روی سیاره در صورت لزوم از وقت تالاسا (وت) استفاده خواهند کرد اما کلیه ثبت وقایع را به (وز) نگاه خواهند داشت و (وت) را در پراپتز ثبت خواهند کرد.

۳. جهت یادآوری:

طول روز خورشیدی متوسط تالاسا، ۲۹/۴۳۲۵ ساعت به (وز) است.
 هر سال ستاره‌های تالاسا ۳۱۳/۱۵۶۱ روز است که به ۱۱ ماه ۲۸ روزه تقسیم می‌شود. ماه ژانویه از تقویم حذف شده است، اما پنج روز باقی مانده، برای تکمیل ۳۱۳ روز بلافاصله پس از آخرین روز (بیست و هشتم) دسامبر می‌آید. هر شش سال یک بار، این روزها جمع شده و سال را کیبسه می‌کند، ولی در طول اقامت ما همچون سالی نخواهیم داشت.

۳. از آنجا که هر روز تالاسا ۲۲٪ درازتر از روز زمینی است و تعداد این روزها در هر سال ۱۴٪ کوتاهتر است، طول واقعی سال تالاسا فقط ۵٪ درازتر از سال زمینی است. همان طور که به خوبی اطلاع دارید این واقعیت یک مسئله را راحت می‌کند، یعنی روزهای تولد و سن حقیقی در تالاسا و زمین تقریباً یکی است. هر فرد ۲۱ ساله تالاسایی به اندازه هر فرد ۲۰ ساله زمینی عمر کرده است. تقویم تالاسا از هنگام اولین فرود آغاز می‌شود، که مطابق سال ۳۱۰۹ (وز) است. سال جاری، سال ۷۱۸ (وت) یا ۷۵۴ سال زمینی پس از تاریخ پیش گفته است.

۵. سرانجام، در تالاسا فقط یک منطقه زمانی وجود دارد که از این بابت باید شکرگذار باشیم.

سردار بی (کاپیتان)

۲۰:۳۰ - ۳۸۶۲/۵/۲۶ وز

۱۵:۰۰ - ۷۱۸/ - /۰۲ وت

میریسا پس از آنکه نگاهی به متن چاپ شده این ابلاغ که به «تابلو اعلانات نوزمین» سنجاق شده بود انداخت، با خنده گفت: «کی فکرش را می‌کرد که موضوعی به این سادگی این قدر پیچیده شود! به نظرم این هم یکی از همان صاعقه‌های بی‌معروف است. کاپیتان چه جور آدمی است؟ هیچ وقت فرصتی پیش نیامده که بتوانم چند کلمه جدی با او حرف بزنم.»

موسی کالدرا پاسخ داد: «شناختش کار آسانی نیست. فکر نکنم من هم بیش از ده دوازده بار به طور خصوصی با او حرف زده باشم. در سفینه تنها کسی است که همه او را «قربان» خطاب می کنند؛ همیشه همین طور است. البته شاید به جز معاون کاپتان مالینا، آن هم وقتی با هم تنها هستند... از قضا، این اعلامیه صاعقه بی اصیلی نیست، چون زیادی فنی است. حتماً پیش نویسنش را افسر علمی، وارلی^(۱) و منشی، لیروی^(۲) تهیه کرده اند. کاپتان بی، تسلط چشمگیری بر اصول مهندسی دارد - خیلی بهتر از من - ولی در اصل مدیر است. گهگاه هم، هر وقت که لازم باشد، فرمانده کل قوا می شود.»

«از این جور مسئولیتها بیزارم.»

«بالاخره یک نفر باید انجامش بدهد. مشکلات همیشه روزمره را معمولاً می شود با مشورت افسران ارشد یا بانکهای اطلاعات کامپیوتری حل کرد، اما گاهی تصمیماتی هست که فقط یک نفر باید بگیرد، کسی که اقتدار لازم را برای اجرایش داشته باشد. برای همین است که احتیاج به کاپتان داریم. نمی شود سفینه را با استفاده از کمیته اداره کرد؛ حداقل همیشه امکان پذیر نیست.»

«فکر کنم ما تالاسا را همین طور اداره می کنیم. هیچ می توانی رئیس جمهور فارادین را در مقام کاپتانی چیزی تصور کنی؟»

کالدرا با ظرافت و زرنگی هلوی دیگری برداشت - هر چند که خوب می دانست این یکی دیگر سهم لورن است - و گفت: «این هلوها خیلی خوشمزه اند، ولی شماها خیلی خوش اقبال بوده اید که در این هفتصد سال یک بحران واقعی هم نداشته اید! ببینم، یکی از مردم خودتان نبود که می گفت: «تالاسا تاریخ ندارد، فقط آمار دارد و بس؟»

«آه، واقعیت ندارد! پس کوه کراکان چی؟»

1. Varley

2. LeRoy

«آن که فقط بلای طبیعی بود. تازه، چندان بزرگ هم نبوده. منظورم، آه، بحرانهای سیاسی است؛ ناآرامیهای اجتماعی، چیزهایی مثل این.»
 «از این بابت باید از زمین ممنون باشیم. شماها قانون اساسی مدل ۳ جفرسون^(۱) را - نمی دانم کی اسمش را گذاشته بود «آرمان شهر در دو مگا بایت»؟ - همراهان کرده بودید که به طرز شگفت انگیزی درست عمل کرد. برنامه تا سیصدسال بعد اصلاح نشده بود. ما هنوز هم در متمم ششم هستیم.»

کالدرا با حرارت گفت: «امیدوارم تا مدت‌ها هم در همین متمم بمانید. هیچ دوست ندارم فکر کنم که رسیدن‌تان به متمم هفتم تقصیر ما بوده.»
 «در این صورت، اول متمم را در حافظه آرشیوها پردازش می‌کنیم. دفعه بعد، کسی برای دیدن‌مان می‌آیی؟ خیلی چیزها هست که می‌خواهم نشانت بدهم.»

«نه به اندازه چیزهایی که من می‌خواهم ببینم. حتماً چیزهای خیلی زیادی دارید که در ساگان ۲ به دردمان خواهد خورد، گویا اینکه خیلی با اینجا فرق دارد.» و نزد خود افزود: «و خیلی زشت تر از اینجا است.»
 در حین این گفتگو، لورن آهسته وارد محوطه پذیرایی شده و پیدا بود که از اتاق بازی، راهی حمام است. بالاتنه اش عزیزان بود و حوله‌ای را روی شانه‌های لختش انداخته بود.

کالدرا گفت: «لابد طبق معمول همه را بردی. از این وضع حوصله ات سر نمی‌رود؟»
 لورن پوزخندی موذیانه زد.

«بعضی از این جوانهای تالاسایی آینده خوبی دارند. یکی شان حتی سه امتیاز هم از من گرفت. البته من هم با دست چپم بازی می‌کردم.»
 کالدرا اظهار کرد: «به احتمال خیلی ضعیف اگر هنوز برایت نگفته، لورن یک وقت قهرمان پینگ پنگ زمین بوده.»

« غلونکن، موسی. من فقط در رده پنجم بودم. این اواخر هم
استاندارد بازیها واقعا افت کرده بود. اگر با هر بازیکن چینی هزاره
سومی طرف می شدم، خرد و خاکشیرم می کرد. »
کالدرا با شیطنت گفت: « گمان نکنم خیال داشته باشی به برنت هم
یاد بدهی. خیلی جالب می شود. »

سکوتی کوتاه پدید آمد. سپس لورن با آهنگی از خود متشکر، اما دقیق
گفت: « منصفانه هم نیست. »

میرسا گفت: « اتفاقاً برنت می خواهد چیزی را به تو نشان بدهد. »
« آه؟ »

« خودت گفתי هیچ قایق سوار نشده ای. »
« درست است. »

« پس، از شما دعوت می شود فردا صبح ساعت هشت و سی دقیقه در
اسکله سه، برای پیوستن به برنت و کومار حضور به هم رسانید. »
لورن روبه کالدرا کرد و با جدیتی ساختگی گفت: « فکر می کنی
خطری برایم نداشته باشد؟ آخر من شنا بلد نیستم. »

کالدرا خیر خواهانه پاسخ داد: « جای نگرانی نیست. اگر برایت بلیت
یکسره صادر کرده باشند، کوچکترین فرقی به حالت نمی کند. »

کومار

۱۸

بر سراسر عمر هجده ساله کومار لئونیداس، تنها یک فاجعه سایه افکنده بود؛ او از آنچه آرزو داشت، ده سانتی متر کوتاهتر بود. جای شگفتی نبود که او را «شیرکوچک» لقب داده بودند؛ گرچه تنها معدودی دارای جرئت به زبان آوردن این لقب در برابر خودش بودند.

برای جبران کمبود قد، با پشتکاری فراوان روی افزایش عرض و قطر بدنش کار کرده بود. میریسا بارها با اوقات تلخی ساختگی به او گوشزد کرده بود: «کوسار... اگر این قدر که وقت صرف پرورش اندامت می کنی، صرف پرورش افکارت می کردی، الان بزرگترین نابغه روی تالاسا بودی.»

ولی آنچه را که هرگز به او نگفته بود... و حتی نزد خود هم به سختی حاضر به اعترافش بود، این بود که منظره هر روز صبح تمرینات کومار و تجمع تمامی ستایشگرانش برای تماشا، احساس حسادت را در وجودش برمی انگیزت که از هیچ خواهی پسندیده نبود. هر از گاهی این جمع تماشاچی تمام هم سن و سالهای کومار را در برمی گرفت.

گرچه این شایعه حسادت آمیز که نیمی از دخترهایی تارنا چشمشان دنبال کومار است دهان به دهان می‌گشت دروغی بیش نبود، اما چندان هم خالی از حقیقت نبود.

کومار به رغم وجود شکاف عمیق فکری میان خود و خواهرش، به هیچ عنوان یک کودن پرعضله نبود. اگر چیزی واقعاً مورد علاقه اش بود، تا وقتی که در آن مهارت کامل کسب نمی‌کرد دست بردار نبود؛ فرقی نمی‌کرد چقدر طول بکشد. او دریاوردی عالی بود و بیش از دو سال بود که با کمکهای گاه و بیگاه برنت، سرگرم ساختن یک کایاک چهارمتری منحصر بفرد بود. بدنه کایاک تکمیل شده، اما هنوز کار روی عرشه را شروع نکرده بود.

روزی سوگند یاد کرد که آن را به آب خواهد انداخت و دیگر کسی جرئت خندیدن نخواهد داشت. تا آن موقع، عبارت «کایاک کومار» به هر کار ناتمامی اطلاق می‌شد - که البته تعدادشان هم بسیار زیاد بود.

گذشته از گرایش عمومی تالاسایی‌ها به تعلل و وقت‌گذارانی، عیب عمده کومار در روح ماجراجو و علاقه مفروضش به شوخیهای گهگاه عملی و خطرناک بود. همگان اعتقاد داشتند که همین مسئله بالاخره روزی سرش را به باد خواهد داد.

ولی خشم گرفتن بر افراطی‌ترین شوخیهای او نیز غیرممکن بود، زیرا اعمالش تهی از بددلی بود. او شخصیتی کاملاً بی‌آلایش و حتی رک داشت. هیچ‌کس حتی تصورش را نمی‌کرد که او بتواند دروغ بگوید. به همین دلیل، خیلی از گناهانش را می‌توانستند بر او ببخشند و اغلب همین کار را هم می‌کردند.

البته ورود مهمانان زمینی، هیجان‌انگیزترین رویداد زندگی‌اش بود. او شیفته تجهیزات، وسایل ضبط صدا و تصویر دستگاه‌هایی حساس شده بود که با خود آورده بودند؛ اصلاً هر چیزی که به آنان مربوط می‌شد. از آنجا که لورن را بیش از دیگران می‌دید، جای تعجب نبود که خود را به او چسبانده بود.

البته این موردی نبود که لورن چندان از آن خشنود باشد. اگر فقط یک چیز بدتر از رقیب مزاحم وجود داشت، همان برادر کوچکی کار خراب کن و سمج بود.

پلی خوشگله

۱۹

برنت فالکونر گفت: «هنوز هم باورم نمی‌شود، لورن. یعنی هرگز سوار قایق یا کشتی نشده‌ای؟»

«یادم می‌آید یک بار در قایقی لاستیکی روی آبیگری کوچک سوار بوده‌ام. حتماً مربوط به حدود پنج سالگی ام می‌شود. پس این بار لذت خواهی برد. آب حتی یک موج کوچک هم ندارد که دلت را آشوب کند و دچار دریازدگی بشوی. شاید هم توانستیم تشویقت کنیم که همراهان غواصی کنی.»

«نه، متشکرم. هر بار یک تجربه تازه برایم کافی است. تازه این را هم یاد گرفته‌ام که وقتی کسی کار دارد بی جهت توی دست و پایش نیچم.»
حق با برنت بود. همان طور که جتهای آبی، تریماران^(۱) کوچک را تقریباً بی صدا به سوی آبسنگ پیش می‌برد، او واقعاً از این وضعیت لذت می‌برد. اما به محض آنکه وارد قایق شده بود، ایمنی و استواری خط ساحل به سرعت از او دور شده و دمی نیز تا آستانه هراس پیش رفته بود.

۱. قایقی دارای سه تنه مجزا که به یکدیگر متصل شده باشند.

تنها احساسی مضحک به دادش رسیده بود که خود را انگشت نمای همگان نکند. او پنجاه سال نوری را پشت سرگذاشته بود. طولانی‌ترین سفری که بشر تاکنون انجام داده بود. تا به این نقطه برسد، ولی حالا نگران آن بود که چرا فقط دو یست سیصد متر از نزد بکترین خشکی دور شده است.

با این وصف، هیچ گریزی از این مبارزه طلبی نبود. همان طور که با خیالی آسوده در پاشنه قایق دراز کشیده و فالکونر را پشت سکان تماشا می‌کرد (یعنی این زخم سفید روی شانه را کجا برداشته بود؟ آهان، بله، خودش به یک مورد سقوط در یک هواپرن کوچک در سالها قبل اشاره کرده بود...) با خود اندیشید که چه افکاری از مغز این تالاسایی می‌گذرد.

باورکردنش دشوار بود که هر جامعه بشری، هر قدر هم که روشنفکر و آسانگیر باشد، به کلی فارغ از حسادت یا نوعی حس مالکیت و انحصار طلبی باشد. نه اینکه برنت تاکنون موردی برای حسادت نسبت به او یافته باشد.

لورن شک داشت که حتی صد کلمه هم با میریسا گفتگو کرده باشد، البته اغلب آن صد کلمه را هم در حضور نامزدش برنت، رد و بدل کرده بودند. جالب بود که در تالاسا مفاهیم نامزدی و زناشویی معانی خاصی داشت. برای مثال، پس از ازدواج تا هنگام به دنیا آمدن نخستین فرزند، نام خانوادگی طرفین همان نام خانوادگی پدری یا مادری باقی می‌ماند. وقتی زن و شوهری فرزند خود را پسر برمی‌گزیدند، مادر معمولاً اما نه حتماً نام خانوادگی پدر را برمی‌گزید. اگر هم فرزند اول دختر بود، هر دو نفر از نام مادر استفاده می‌کردند، حداقل تا هنگام به دنیا آمدن فرزند دوم که آخرین فرزندشان بود.

موارد بسیار اندکی وجود داشت که فردی تالاسایی را تکان دهد. ستمگری - به ویژه نسبت به کودکان - یکی از آنها بود. بارداری برای سومین بار نیز، روی جهانی که تمام خشکیهایش محدود به بیست هزار

کیلومتر مربع می شد، موردی دیگر بود.

نرخ مرگ و میر اطفال چنان پایین بود که چند قلو زایی به خوبی برای حفظ جمعیتی ثابت کفایت می کرد. در تمام طول تاریخ تالاسا فقط یک مورد معروف وجود داشت که در ضمن آن، موهبت یا مصیبت دوبار پنج قلو زایی نصیب خانواده ای شده بود. گرچه مادر بینوا رانمی شد مرز نش کرد، اما خاطره او را هنوز هم هاله ای از نوعی بدنامی و قباححت دلپذیر فرا گرفته بود، یعنی همان چیزی که لوکرسیا بورژیا^(۱)، مسالینا^(۲) و یا فاستین^(۳) را احاطه کرده بود.

لورن به خود گفت، باید خیلی محتاط باشم. یقین داشت که توجه میریسا را جلب کرده است. این را از حالت چهره و آهنگ صدایش دریافته بود. با این همه، برنت و او هنوز با هم دوستانه رفتار می کردند. ضربان جتهای آب خاموش شد و قایق آهسته در کنار بویه ای شیشه ای پهلو گرفت که به نرمی روی آب بالا و پایین می رفت.

برنت گفت: «این منبع تغذیه انرژی مان است. ما به دو یست سیصد وات بیشتر نیاز نداریم، در نتیجه می توانیم با سلولهای خورشیدی مرکبیم. امتیاز دریا های آب شیرین همین است - روی زمین نمی شد این کار را کرد. اقیانوسهای تان بیش از حد شور بود. اگر آنجا بود، کیلووات کیلووات انرژی می خورد.»

کومار پوزخندی زد و گفت: «عمو لورن، مطمئنی که عقیده ات عوض نمی شود؟»

لورن مری تکان داد. گرچه در آغاز، روش معمول خطاب

۱. Lucrezia Borgia - زنی از خاندان معروف بورژیا که به بلبیدی، جنایت و فرصت طلبی معروف بود. م.

۲. Valeria Messalina - امپراتریس روم (ف. ۴۸ م.) که آوازه رسواییش به حرص و شهوت پرستی بر همه آشکار شد. م.

۳. Faustine - لقب دو تن از امپراتریس های روم که روحیه ای نظامی و جنگجویانه داشتند. م.

احترام آمیز تالاسایی‌های جوانتر نسبت به بزرگترها موجب حیرتش شده بود، ولی دیگر کاملاً به آن خو گرفته بود. در واقع خیلی هم مطبوع بود که ناگهان صاحب صد تا برادرزاده شود.

«نه، متشکرم. همین جا می‌مانم و از پشت پنجره زیرآبی، مراقبم که کوسه‌ها نخورند!»

کومار بی‌درنگ گفت: «کوسه‌ها! حیوانات فوق‌العاده‌ای هستند - کاش چند تایی اینجا داشتیم. این طوری غواصی خیلی هیجان‌انگیزتر می‌شد.»

لورن با کنجکاوای فنی، مرتب کردن تجهیزات و لوازم برنت و کومار را تماشا کرد. در مقایسه با لوازمی که هر آدمی باید در فضا همراه می‌برد، به طرز چشمگیری ساده بود - مخزن تحت فشار هم فقط یک دستگاه ریز بود که به آسانی در کف دست جا می‌گرفت.

او گفت: «این مخزن اکسیژن‌تان... فکر نمی‌کردم بیشتر از دو دقیقه دوام بیاورد.»

برنت و کومار با نگاهی ملامت‌بار او را نگریند.

برنت دندان قروچه‌ای کرد و گفت: «اکسیژن! این که در عمق زیریست متر، سمی کشنده می‌شود. این کپسول محتوی هواست. فقط هم ذخیره اضطراری است که برای پانزده دقیقه هوا دارد.»

او به ساختار آبشش‌مانندی اشاره کرد که کومار آن را مانند کوله روی پشتش انداخته بود.

«هر چه اکسیژن بخواهی به صورت محلول در آب دریا هست، به شرطی که بتوانی استحصالش کنی. برای این کار احتیاج به انرژی داری، پس باید یک باتری برای به کار انداختن پمپها و صافیها داشته باشی. اگر بخواهم می‌توانم با این واحد یک هفته زیر آب بمانم.»

او روی نمایشگر سبز شبنمای کامپیوترش زد که روی میج دست چپش بسته بود.

«این هم اطلاعات لازم را به من می‌دهد - عمق، وضع باتری، وقت

بالا آمدن، توقفهای لازم برای کاهش فشار و...»

لورن جرئت به خرج داد و سؤال احمقانه دیگری مطرح کرد.

«چرا تو نقاب چشمی به صورتت زدی، ولی کومار زده؟»

کومار نیشخندی زد: «ولی من هم نقاب زده‌ام. خوب نگاه کن.»

«آهان... دیدم. خیلی ظریف و تمیز است.»

برنت گفت: «ولی مایه زحمت است، مگر اینکه آدم عملاً یک موجود

آبزی باشد، مثل کومار. یک بار این نقابهای تماسی را امتحان کردم و

دیدم خیلی چشمم را اذیت می‌کند. در نتیجه برگشتم به همین نقابهای

قدیمی خودمان که درد سرش خیلی کمتر است - آماده‌ای؟»

«آماده‌ام، ناخدا.»

آن دو همزمان از دو طرف قایق، با پشت داخل آب غلتیدند؛

حرکتشان چنان هماهنگ بود که قایق تقریباً هیچ حرکتی نکرد. لورن از

پشت صفحه شیشه‌ای کلفت کار گذاشته شده در وسط ستون فقرات کف

قایق به تماشای آن دو پرداخت که بی هیچ زحمتی از کنار آبسنگ به

پایین می‌لغزیدند. می‌دانست که ژرفای آب در آن منطقه بیش از بیست

متر است، اما خیلی نزدیکتر به نظر می‌آمد.

ابزارها و کابلها را پیشاپیش به آب انداخته بودند و دو غواص با

سرعت به تعمیر شبکه‌های قطع شده پرداختند. هر از گاهی رمزهایی

تک هجایی میان شان رد و بدل می‌شد، اما غالب اوقات در سکوت

کامل کار می‌کردند. هر دو، کار خودشان - و کار همکارشان - را چنان

خوب بلد بودند که نیازی به تکلم نبود.

زمان برای لورن به سرعت تمام می‌گذشت؛ حس می‌کرد که دنیای

جدیدی را تماشا می‌کند؛ در واقع همین طور هم بود. هر چند نوارهای

ویدیویی بی شماری از اقیانوسهای زمین دیده بود، اما تقریباً تمامی

اشکال حیات که در آن هنگام از زیر پایش می‌گذشتند، یکسره برایش

نا آشنا بودند. قرصهای چرخان و ژله‌های تپنده، قالیهای موج و فنرهای

پیچان؛ هر چیزی مگر دو سه مخلوق که با تمسک به تخیل صرف، می‌شد

آنها را شبیه ماهیهای واقعی دانست. فقط یک بار در حاشیه میدان دیدش، یک دم پیکر اژدر مانند پرسرعتی را دید که تقریباً یقین داشت آن راشناخته است. اگر اشتباه نمی‌کرد، این جانور هم یکی از تبعیدیان کره زمین بود.

خیال می‌کرد برنت و کومار به کلی فراموشش کرده‌اند که یک پیام ناگهانی از دستگاه تماس زیرآبی او را از جا پراند.

«می‌آییم بالا. تا بیست دقیقه دیگر می‌آییم پشت. همه چیز مرتب است؟»

لورن پاسخ داد: «بله. آن چیزی که من الان دیدم یک ماهی زمینی نبود؟»

«اصلاً متوجهش نشدم.»

«عموراست می‌گوید، برنت - پنج دقیقه پیش یک قزل‌آلای جهشی بیست کیلویی از کنارمان رد شد. قوس دستگاه جوشت فراریش داد.»

آنها دیگر از کف دریا بلند شده و آهسته در طول زنجیر لنگر در حال بالا آمدن بودند. تقریباً پنج متر مانده به سطح، آب توقف کردند.

برنت گفت: «این کسالت‌آورترین قسمت هر بار غواصی است. باید پانزده دقیقه تمام همین جا منتظر بمانیم. لطفاً برو به کانال ۲ - متشکرم - ولی نه با صدایی به این بلندی...»

احتمالاً موسیقی کاهش فشار را کومار انتخاب کرده بود، ضرب تند آن هیچ مناسبتی با صحنه آرام زیرآب نداشت. لورن از ته دل خوشحال بود که در همچون آهنگی غرق نشده است و به محض آنکه دو غواص شروع به بالا آمدن کردند با شادمانی دستگاه پخش را خاموش کرد.

برنت همان طور که خود را به زحمت از لبه قایق بالا می‌کشید گفت: «به این می‌گویند یک صبح خوب و پرکار. ولتاژ و شدت جریان عادی است. حالاً می‌توانیم برگردیم خانه.»

آن دو، کمک ناشیانه لورن را در بیرون آوردن تجهیزات غواصی با قدرشناسی پذیرفتند. هر دو خسته و سرمازده بودند، اما به محض

آشامیدن چند فنجان نوشیدنی گرم و شیرینی که تالاسایی ها اسمش را چای گذاشته بودند و شباهت اندکی به چایهای زمینی داشت، سرحال آمدند.

کومار موتور را روشن کرد و راه افتاد. در همان حال، برنت مشغول به هم ریختن انبوه خرت و پرتهای ته قایق شد و جعبه ای کوچک با رنگی درخشان یافت.

لورن در پاسخ دست برنت که چند قرص مخدر ملایم را به طرفش تعارف می کرد گفت: «نه، متشکرم. نمی خواهم دچار هر نوع اعتیاد بومی بشوم که دیگر نشود به آسانی از دستش خلاص شد.»

به محض بیان این اظهارات، از گفتنش پشیمان شد؛ احتمالاً سرچشمه آن، انگیزه ای ناخواسته و برگرفته از ناخودآگاهش — یا شاید حس گناهش — بود، اما به حسب ظاهر، برنت معنایی جز آنچه در وهله اول به نظر می آمد از آن حرفها برداشت نکرد، به پشت دراز کشید، دستها را زیر سر گذاشت و به آسمان صاف و بدون ابر خیره شد.

لورن که می خواست موضوع را عوض کند گفت: «وسط روز هم می توانی مازلان را ببینی، به شرطی که دقیقاً بدانی کجا را باید نگاه کنی. خودم تا به حال این کار را نکرده ام.»

کومار هم اضافه کرد: «میرسا اغلب، این کار را می کند. راهش را به من هم یاد داده. فقط باید زمان گذرش را از شبکه نجومی بپرسی و بعد بروی بیرون و به پشت دراز بکشی. درست مثل یک ستاره روشن است که بالای سرت ایستاده و انگار اصلاً تکان نمی خورد، ولی اگر فقط یک ثانیه چشم ازش برداری، گمش می کنی.»

کومار ناگهان دور موتور را پایین آورد، چند دقیقه ای با سرعت کم پیش رفت، سپس قایق را کاملاً متوقف ساخت. لورن به پیراموش نگریست تا مختصات مکانی اش را بیابد و از اینکه می دید حداقل یک کیلومتر از تارنا دور شده اند یکه خورد. بویه دیگری در کنارشان روی آب تکان می خورد که یک حرف «به» روی آن نقش بسته و پرچمی سرخ

رنگ روی آن نصب شده بود.

لورن پرسید: «چرا ایستادیم؟»

کومار قهقهه‌ای سرداد و شروع کرد به خالی کردن سطل کوچکی در آب، خوشبختانه در سطل تا آن موقع بسته بود؛ محتویات آن به شکلی شک برانگیز مانند خون بود، ولی بسیار متعفن تر از آن بود. لورن تا جایی که در محیط بسته قایق مسیر بود از کومار فاصله گرفت.

برنت با ملایمت فراوان گفت: «فقط داریم رفیق قدیمی مان را احضار می‌کنیم. یک جابنشین، هیچ صدایی هم نکن. این دختر خیلی عصبی است.»

لورن با خود اندیشید: دختر؟ چه خبر شده است؟

به هر حال، دست کم تا پنج دقیقه بعد خبری نشد؛ لورن باورش نمی‌شد که کومار بتواند این همه وقت یک جا ساکت بنشیند. سپس متوجه نواری سیاه و خمیده در دو سه متری قایق و درست زیر سطح آب شد. با نگاه تعقیبش کرد و دریافت که نوار با تشکیل حلقه‌ای کامل دور تا دورشان را گرفته است. همان دم دریافت که برنت و کومار آن را نگاه نمی‌کنند؛ آنها سرگرم تماشای او بودند. به خود گفت: پس می‌خواهند مرا غافلگیر کنند؛ بسیار خوب، حالا نشانشان می‌دهم ...

با وجود این، وقتی انگار دیواری از گوشت صورتی درخشان - درخشان نه، گندیده - از زیر آب بالا آمد، لورن تمام نیروی اراده‌اش را به کار گرفت تا از کشیدن فریادی از سرترس خودداری کند. دیوار همان طور که آب از آن می‌چکید به ارتفاع نصف قامت یک انسان از آب بالا آمد و سدی یکدست را گرداگرد آنان تشکیل داد. وحشت‌انگیزتر آنکه سطح زیرینش تقریباً پوشیده از مارهایی به رنگهای سرخ و آبی زنده بود که درهم می‌لولیدند.

دهانی عظیم که دورا دورش را شاخکهای فراگرفته بودند، گشوده شده و آماده بلعیدن شان بود ...

اما پیدا بود که هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کند؛ این را از حالت

شادمان همراهانش درمی یافت. در حالی که می کوشید صدایش نلرزد، زمزمه کرد: «شما را به خدا - به کراکان - قسم، این دیگر چیست؟»
 برنت با حالتی ستایش آمیز گفت: «واکنش خوبی نشان دادی. بعضیها می روند تا قایق پنهان می شوند. این پُلی^(۱) است، مخفف پلیپ^(۲) پُلی خوشگله؛ کلونی بزرگی از نرم تنان است - میلیاردها یاخته تخصصی شده که با هم همکاری می کنند. شما هم حیواناتی شبیه به این در زمین داشتید، گو اینکه فکر نکنم هیچ کدام به این بزرگی بودند.»
 لورن با اشتیاق جواب داد: «مطمئنم که به این اندازه نبودند. اگر ناراحت نمی شوی می خواهم پرسم چطور می توانیم از اینجا بیرون برویم؟»

برنت برای کومار سری تکان داد و او هم متورها را با تمام قدرت به کار انداخت. با سرعتی باورنکردنی برای جانوری به آن عظمت، دیوار زنده پیرامونشان در آب فرو رفت و چیزی جز چین و شکنی آلوده به روغن، روی سطح آب باقی نگذاشت.
 برنت توضیح داد: «لرزش او را ترسانده. از پشت شیشه نگاه کن - الان می توانی بدن جانور را به طور کامل ببینی.»

زیر پایشان چیزی مانند تنه درختی به کلفتی ده متر به سمت کف دریا می رفت. اکنون لورن درمی یافت که «مارها» بی را که در حال لولیدن روی سطح دیده بود فقط شاخکهای باریک بودند؛ وقتی به محیط طبیعی خود برگشتند دوباره در پی یافتن چیزی - یا کسی - برای خوردن شروع به درهم پیچیدن کردند.

لورن نفسی عمیق کشید و پس از چند دقیقه خیالش آسوده شد. او گفت: «عجب هیولایی!» احساس گرم و مطبوعی از مباحات - و حتی شغف - در وجودش دوید. می دانست که در امتحان دیگری هم قبول

1. Polly

۲. جانوری نرم تن از شاخه مرجانیان م.

شده است؛ او تأیید برنت و کومار را دریافت کرده و آن را با سپاسگزاری پذیرفته بود.

او پرسید: «این موجود... خطرناک نیست؟»

«معلوم است که هست، برای همین است که آن بویۀ هشدار دهنده را نصب کرده ایم.»

«راستش و سوسه شدم آن را بکشم.»

برنت که واقعاً بهتش زده بود، پرسید: «آخر برای چه؟ مگر چه آسیبی به تو زده؟»

«خب، موجودی به این اندازه حتماً کلی ماهی صید می‌کند.»

— بله، ولی فقط ماهیهای تالاسایی، نه ماهیهای که ما می‌توانیم بخوریم. نکته جالب قضیه هم همین است. تا مدت‌ها در تعجب بودیم که چطور می‌تواند ماهیها— حتی ماهیهای عقب مانده و ابله— را به شنا کردن به سمت دهانش ترغیب کند. بالاخره فهمیدیم که نوعی ماده جذب کننده شیمیایی از خودش ترشح می‌کند و همین بود که ما را به فکر دامهای برقی انداخت. راستی یادم آمد...»

برنت به سمت دستگاه مخابراتش دست دراز کرد.

«از تارنای سه به دستگاه ضبط خودکار تارنا— من برنت هستم. شبکه را تعمیر کردیم. همه چیز درست کار می‌کند. احتیاجی به تأیید دریافت پیغام نیست. پایان مخابره.»

اما با کمال تعجب، صدایی آشنا بی‌درنگ پاسخ داد.

«سلام، برنت، دکتر لورنسون. از شنیدنش خوشحالم. من هم یک خیر جالب توجه برایتان دارم. می‌خواهید بشنوید؟»

همان طوز که میان آن دو نفر نگاهی شیطنت آمیز رد و بدل شد. برنت در پاسخ گفت: «حتماً، خانم شهردار. بفرماید.»

«آرشیو مرکزی، مورد جالبی را پیدا کرده. از این جور اتفاقات قبلاً هم افتاده. دو بیست و پنجاه سال پیش سعی کردند با استفاده از رسوب گذاری شیمیایی— روشی که در زمین خوب عمل کرده بود— از جزیره

شمالی یک آپسنگ به وجود بیاورند. اما بعد از دو هفته کابل‌های زیرآبی بریده و قسمت‌هایی از آنها دزدیده شد. موضوع را هیچ وقت پیگیری نکردند، چون این آزمایش با شکست کامل روبه‌رو شد. در این آب‌ها، آن قدر مواد کانی محلول وجود ندارد که به زحمتش بیارزد. پس می‌بینی که نمی‌توانی تقصیر را گردن محافظان محیط زیست بیندازی. آنها در آن روزگار هنوز وجود خارجی هم نداشتند.»

چهره برنت چنان تجسمی از بهت و حیرت بود که لورن شلیک خنده را سرداد.

او گفت: «آن وقت می‌خواستی مرا غافلگیر کنی! خوب، حداقل این را ثابت کردی که چیزهایی در دریا هست که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم.»

«ولی حالا، انگار چیزهایی آن پایین هست که خودت هم تصورش را نمی‌کردی.»

گشت و گذار



تارنایی‌ها قضیه را خیلی مسخره قلمداد کرده و وانمود می‌کردند که حرفش را باور نمی‌کنند.

«اول گفتم که تا به حال قایق سوار نشده‌ای، حالا هم ادعا می‌کنی دو چرخه سواری بلد نیستی!»

میریسبا با چشمکی او را سرزنش کرد و گفت: «باید از خودت خجالت بکشی. این مؤثرترین روش حمل و نقل است که تا به حال اختراع شده، آن وقت تو حتی امتحانش هم نکرده‌ای!»

لورن جواب داده بود: «در سفینه‌های فضایی که کاربرد زیادی ندارد و در شهرها هم کار خطرناکی بود. به هر حال، چه چیزی را باید یاد بگیرم؟»

به زودی دریافت که خیلی چیزها را باید بیاموزد؛ دو چرخه سواری به آن آسانی هم نبود که نشان می‌داد. گرچه زمین خوردن با آن ماشینها، با گرانیگاه پایین و چرخهای کوچکی که داشتند، استعداد خاصی می‌خواست (او چند بار در این کار موفق شد) نخستین کوششهایش ناامیدکننده به نظر می‌رسید. اگر پافشاری میریسبا براینکه، دو چرخه

سواری بهترین روش گشت و گذار در جزیره است نبود. و امیدش به اینکه میریسا را از این طریق بهتر بشناسد. هرگز ادامه نمی داد. پس از دوسه بار سرنگونی، دریافت که کلک کار در نادریده گرفتن کامل مشکل و سپردن کار به بازتابهای خود بدن است. منطقی بود؛ اگر بنا بود درباره هر قدمی که برمی داریم فکر کنیم، راه رفتن معمولی هم ناممکن می شد. گرچه لورن موضوع را از لحاظ فکری پذیرفته بود، مدتی طول کشید تا بتواند به غرایزش اعتماد کند. پس از غلبه بر این مانع، پیشرفت به سرعت انجام پذیرفت. سرانجام همان طور که امیدوار بود، میریسا پیشنهاد کرد که نقاط مختلف جزیره را نشانش دهد.

تنها پنج کیلومتر از دهکده دور شده بودند. البته بدون شک فاصله ای بیش از آن را رکاب زده بودند، اما مسیر باریک دو چرخه رو، به گونه ای کشیده شده بود که از دیدنی ترین مسیرها بگذرد که از قضا طولانی ترین مسیرها نیز بود. لورن می توانست هر دم که اراده کند از روی مکانیاب دستگاه مخابراتی اش موقعیت خود را پیدا کند.

میریسا با اشاره به آن نوار پراز دکمه که روی ساعد دست چپ لورن بسته شده بود، گفته بود: «اصلاً چرا باید این را با خودت این طرف و آن طرف ببری؟»

«قبول دارم، ولی مقررات سفینه کاملاً صراحت دارد. اگر کاپیتان پی کار اضطراری با من داشته باشد و من جواب ندهم...»

«خب، مثلاً چکار می کند؟ می اندازت پشت میله های زندان؟»

«افتادن به زندان را به آن موعظه و نصیحتی که بدون شک برایم می کند، ترجیح می دهم. به هر حال کلیدش را روی حالت خواب گذاشته ام. اگر مرکز مخابرات سفینه این وضعیت را نادیده بگیرد، معلوم می شود که وضعیت واقعاً اضطراری است، در این صورت هم حتماً باید با سفینه در تماس باشم.»

لورن مثل همه زمینها از هزار و اندی سال قبل به این طرف، حاضر

بود حتی لباسهایش را از او بگیرند، اما از دستگاه مخابراتی اش دور نشود. تاریخ زمین پر بود از داستانهای وحشتناکی از افرادی بی مبالا یا بی محابا که اغلب در فاصله چند متری از نقطه ای امن - به سبب آنکه نتوانسته بودند دستشان را به دگمه قرمز اضطراری برسانند، جان خود را از دست داده بودند.

پیدا بود که مسیر دو چرخه رو به روالی صرفه جویانه ساخته شده است، نه برای رفت و آمد سنگین. مسیر کمتر از یک متر پهنا داشت و در آغاز لورن بی تجربه حس می کرد روی طنابی باریک رکاب می زند. برای آنکه زمین نخورد، باید توجهش را به میریسا متمرکز می کرد، اما پس از دوسه کیلومتر اول، اعتماد به نفسش را بازیافت و توانست از دیدن مناظر اطراف لذت ببرد. اگر با دو چرخه سوار دیگری که از رو به رو می آمد مواجه می شدند، اول باید همگی پیاده می شدند و بعد از کنار هم می گذشتند؛ فکر تصادفی با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت یا بیشتر، وحشت انگیزتر از آن بود که بتوان در ذهن پرورد. برای به دوش گرفتن دو چرخه های تصادفی تارسیدن به خانه، راه درازی بود...

اغلب طول راه در سکوت کامل می گذشت، مگر آن هنگام که میریسا با اشاره به درختی غیرعادی یا محلی بازیابی خیره کننده، سکوت را می شکست. سکوت چیزی بود که لورن پیش از آن هرگز در زندگیش آن را نیازموده بود؛ روی زمین همواره در محاصره صداهای مختلف بود؛ آژیرهای گاه و بیگاهی که بند دل را پاره می کرد. بنابراین، هنگامی که ضرب آهنگی آشنا از نغمه های تالاسایی را از میان درختان پیش رو شنید، کاملاً غافلگیر شد. از آنجا که جاده باریک به ندرت بیش از دوست سیصد متر به خط مستقیم پیش می رفت، تا وقتی که به پشت پیچ نرفتند نتوانستند منبع صدا را ببینند. پس از پیچ، خود را رودرروی هیولایی مکانیکی و نوازنده یافتند که تمام سطح جاده را گرفته بود و با سرعتی کند، در حد راه رفتن معمولی، پیش می آمد.

بیشتر به ماشین شنی دار و روباتی می مانست. همان طور که پیاده

شده و اجازه دادند به سنگینی و آهستگی از کنارشان بگذرد، لورن متوجه شد که این یک ماشین راهسازی خودکار است. او در طول راه متوجه تعداد زیادی برآمدگی و حتی آب گرفتگی شده و در این فکر بود که وزارت کار جزیره جنوبی چه موقع به صرافت تعمیر آنها خواهد افتاد.

پرسید: «چرا موسیقی پخش می‌کند؟ به نظر نمی‌آید که چنین ماشینی چیزی از موسیقی بفهمد.»

هنوز شوخی اش تمام نشده بود که ماشین با قاطعیت خطاب به آنها گفت: «لطفاً تا صد متر آن طرفتر از من روی جاده حرکت نکنید، زیرا هنوز خشک نشده است. لطفاً تا صد متر آن طرفتر از من روی جاده حرکت نکنید، زیرا هنوز خشک نشده است. متشکرم.»

میرسا به حالت شگفت زده او خندید.

«البته راست می‌گویی، این ماشین خیلی باهوش نیست. موسیقی فقط علامت هشدار آن است.»

«اگر یک موت برایش می‌گذاشتند مؤثرتر نبود؟»

«چرا، ولی خیلی... خشک و رسمی است!»

دو چرخه‌هایشان را از جاده بیرون بردند و منتظر شدند تا قطار مخازن ماده پوشاننده، واحدهای کنترل و ماشین آلات جاده صاف کن به آهستگی بگذرند. لورن نتوانست در برابر وسوسه دست زدن به سطح جاده تازه مرمت شده خودداری کند؛ جاده گرم و اندکی نرم بود و با آنکه پوست دست خبر از خشک بودنش می‌داد، چشم می‌گفت هنوز خیس است. اما در عرض چند ثانیه به سختی سنگ شد؛ لورن متوجه اثر محو انگشتش روی آن شد و فکری موزیانه به ذهنش خطور کرد. من هم اثر انگشتم را روی تالاسا گذاشتم. البته تا وقتی که روبات دوباره این طرفها بیاید.

جاده دیگر به روی تپه‌ها کشیده می‌شد و لورن دریافت که ماهیچه‌های ناآزموده‌ی ران و پشت ساقش کم‌کم به ناله و فغان در

می‌آیند. کمی قدرت کمکی بد نبود، ولی میریسا مدلهای برقی را به بهانه ضعیف بودن، رد کرده بود. میریسا به هیچ عنوان از سرعشش نکاسته بود، بنابراین لورن هم چاره دیگری نداشت مگر تنفس عمیقتر و رساندن خود به او.

صدای غرش خفیفی که از روبه رویشان می‌شنید چه بود؟ قطعاً هیچ کس موتورهای جت را در داخل جزیره جنوبی آزمایش نمی‌کرد! هر چه جلوتر می‌رفتند صدا پیوسته قویتر می‌شد. لورن چند ثانیه پیش از دیدن منبع صدا آن را شناخت.

با معیارهای زمینی، این آبشار چندان بزرگ و چشمگیر نبود؛ شاید حدود صد متر ارتفاع و بیست متر پهنا داشت. روی حوضچه کف آلود زیر آبشار، پل فلزی کوچکی کشیده بودند که زیر قطره‌های ریز آب برق می‌زد.

لورن با خشنودی دریافت که میریسا پیاده شده و با نگاهی شیطنت‌آمیز به او می‌نگرد.

او با اشاره به صحنه پیش رو پرسید: «متوجه چیز... خاصی نشدی؟» لورن که دنبال سرنخی می‌گشت پاسخ داد: «یعنی چطور؟» تنها چیزی که می‌دید منظره یک‌دست درختان و گیاهان بود که جاده در آن سوی آبشار در میان آن گم می‌شد.

«درختها... درختها!»

«درختها چی؟ من که... گیاه شناس نیستم.»

«من هم نیستم، ولی باید روشن باشد. فقط خوب نگاه کن.»

او باز هم با سردرگمی نگاه کرد. همان دم موضوع را دریافت، درخت آفریده مهندسی طبیعی است و او هم مهندس بود.

از آن سوی آبشار به بعد، طراح دیگری دست به کار شده بود. هر چند نام هیچ یک از درختانی را که در میانشان ایستاده بود نمی‌دانست، اما تا حدی آشنا به نظر می‌آمدند و یقین داشت که از تبار زمینی‌اند... بله، این یکی به طور قطع بلوط بود و در جایی پیش از اینجا هم متوجه

گل‌های زیبای زرد و رنگی روی یک بوته شده بود. آن سوی پل، دنیای دیگری بود. درختان - آیا واقعاً درخت بودند؟ - ظاهری عقب مانده و ناتمام داشتند. بعضی تنه‌ای کوتاه و بشکه مانند داشتند که چند شاخه خار مانند از آنها بیرون زده بود. بعضی دیگر مثل سرخسهای عظیم الجثه بودند و بعضی دیگر به انگشتان استخوانی غول آسایی می مانستند که مفصل‌هایی شعاعی و سیخدار، آنها را به هم می پیوست، ولی هیچ گلی به چشم نمی خورد....

«حالا فهمیدم. پوشش گیاهی خود تالاساست.»

«بله، همه اش دو سه میلیون سال است که از دریا بیرون آمده اند. اسم اینجا را گذاشته ایم انشقاق کبیر، ولی بیشتر شبیه جبهه جنگ میان دو ارتش است و هیچ کس هم نمی داند کدام طرف برنده خواهد شد. اگر ما دخالت نکنیم، هیچ کدام! گیاهان زمینی پیشرفته ترند، ولی گیاههای بومی با وضعیت شیمیایی اینجا سازگارترند. هر از گاهی یکی از طرفین به دیگری حمله می کند و ما مجبور می شویم قبل از اینکه جای پایش را محکم کند، با پیل و کلنگ سراغش برویم.»

همان طور که پیاده از روی پل باریک می گذشتند، لورن به غرابت این صحنه می اندیشید. برای اولین بار از هنگام پا گذاشتن روی تالاسا، حس می کرد که در جهانی بیگانه است....

شاید همین درختهای عقب مانده و سرخسهای ابتدایی بودند که ماده اولیه رگه های زغال سنگ را تشکیل دادند و انقلاب صنعتی را راه انداختند؛ انقلابی که در واپسین لحظات، نژاد بشر را از بن بست تکنولوژی نجات داد. به آسانی می شد باور کرد که هر لحظه ممکن است دایناسوری از پشت این گیاهان به آنها حمله کند. سپس به یاد آورد که وقتی این نوع از نباتات بر روی زمین روئیده بودند، هنوز صد میلیون سال وقت لازم بود که سر و کله آن سوسمازهای وحشتناک پیدا شود....

تازه سوار دو چرخه هایشان شده بودند که لورن ناسزاگویان گفت:

«کراکان! مرده شوی برده!»

«چطور شد؟»

لورن خوشبختانه روی چیزی که ظاهرش به یک لایه سیم مانند خزه می‌مانست سرنگون شد. از لای دندانهای کلید شده اش غرید: «گرفته» و با دو دست ماهیچه پشت ساقش را فشرد.

میرسا با صدایی نگران، اما مطمئن گفت: «چه شده؟!»

عضله گرفته لورن با مالشی ناشیانه، ولی مؤثر اندک اندک باز شد.

لورن پس از مدتی گفت: «خیلی بهتر شد. ولی لطفاً از همین جا

برگردیم.»

میرسا گفت: «هر طور تو بخواهی» و از همان جا بازگشتند.

۴

کراکان

فرهنگستان

۲۱

عضویت در فرهنگستان علوم تالاسا، تنها منحصر به تعداد افرادی به شماره ۱۰۰,۰۰۰,۰۰۰ در مبنای دودویی - یا برای کسانی که ترجیح می دهند با انگشتان نشان بشمارند، ۲۵۶ نفر - می شد. افسر علمی ماژلان این محدودیت را تأیید می کرد؛ به این ترتیب استانداردها افت نمی کرد. فرهنگستان نیز وظیفه و مسئولیت خود را بسیار جدی می گرفت؛ رئیس جمهور نزد افسر علمی سفینه که یک زن بود، اعتراف کرد که در آن موقعیت تعداد، اعضا فقط ۲۴۱ نفر است، زیرا پر کردن جاهای خالی با افراد شایسته ناممکن بود.

از آن ۲۴۱ نفر، ۱۰۵ تن شخصاً در تالار اجتماع فرهنگستان حضور داشتند و ۱۱۶ نفر نیز از طریق دستگاه مخابراتی شان با آنجا در تماس بودند. حضور این تعداد از اعضا در جلسه، بی سابقه بود و دکتر آن وارلی^(۱) واقعاً به خود می بالید؛ گویانکه حس کنجاوی در باره ۲۰ نفر باقیمانده راحتش نمی گذاشت. همچنین از اینکه او را به عنوان برترین

1. Anne Varley

اخترشناس زمین معرفی کردند، کمی معذب شد؛ گویانکه تا هنگام عزیمت ماژلان، این دیگر یک حقیقت محض بود. زمان و اقبال بلند، این فرصت بی همتا برای زنده ماندن را به مدیر سابق رصدخانه قمری اشکلوفسکی - فقید - اعطا کرده بود. او خوب می دانست که اگر او را با ملاک غولهای چون آکرلی^(۱) یا چاندراسکر^(۲) یا هرشل^(۳) و یا بالاتر از آن، با معیارهای گالیله یا کپرنیک یا بطلمیوس، بسنجند تنها می شد با صفت شایسته از او یاد کرد، نه بیش از آن.

او شروع کرد: «بفرمایید. یقین دارم که همگی این نقشه ساگان را دیده اید، بهترین بازسازی ممکن از روی پروازهای کنارگذر و هولوگرامهای^(۴) رادیویی است. البته جزئیاتش خیلی مبهم است - شاید با حد تفکیک ده ها کیلومتر یا بیشتر - اما برای گرفتن حقایق اولیه کافی است.

قطرش پانزده هزار کیلومتر است، کمی بزرگتر از زمین. جو غلیظی دارد - تقریباً تماماً نیتروژن است. خوشبختانه ... اکسیژن هم ندارد.»
واژه «خوشبختانه» همیشه توجه دیگران را جلب می کرد و موجب می شد حضار از جا بپرند.

- شگفتی شما را درک می کنم؛ اغلب انسانها تعصب خاصی روی نفس کشیدن دارند، ولی در چند دهه آخر پیش از این کوچ، اتفاقات زیادی افتاد که دید ما را نسبت به کیهان دگرگون کرد.

«نبود سایر مخلوقات زنده - در گذشته یا حال - در منظومه شمسی و شکست کامل برنامه های SETI^(۵) علی رغم شانزده قرن تلاش، عملاً همه

1. Ackerly

2. Chandrasekhar

3. Herschel

۴. تصاویری سه بعدی که در ساخت آنها اغلب از پرتو لیزر استفاده می شود. م.

۵. Search for Extraterrestrial Intelligences - جستجو برای یافتن هوشمندان

را متقاعد کرد که لابد حیات در سایر نقاط کیهان بسیار نادر و در نتیجه گرانبهاست.

بنابراین، نتیجه می‌گیریم که تمامی اشکال حیات قابل احترام هستند و باید محترم شمرده شوند. بعضیها حتی استدلال کردند که موجودات بیماری‌زا و میکروبهای کشنده هم نباید منقرض شوند و باید آنها را تحت حفاظت شدید نگه داشت. در آخرین روزها عبارت «قداست حیات» نقل هر مجلس شده بود و تعداد کمی بودند که آن را در انحصار زندگی انسانها تلقی کنند.

بعد از آنکه اصل زیست‌شناختی عدم مداخله را پذیرفتند، نتایج عملی مشخصی به بار آمد. از مدتها پیش همه توافق کرده بودند که نباید برای استقرار روی سیاره‌ای با موجودات زنده هوشمند اقدام کرد؛ نژاد بشر در سیاره خودش به اندازه کافی سوء سابقه داشت. خوشبختانه - یا بدبختانه! - این وضعیت هرگز جنبه عملی پیدا نکرد.

اما بحث و گفتگو هم متوقف نشد. فرض کنید سیاره‌ای پیدا شود که حیات جانوری به تازگی روی آن شروع شده باشد. آیا باید کناری بایستیم و منتظر شویم تا روند تکامل راه خود را طی کند، شاید از قضا بعد از میلیونها سال هوش خودنمایی کند؟

«باز هم عقبتبر برویم، فرض کنید فقط حیات گیاهی وجود داشته باشد؟ یا فقط میکروبهای تک سلولی؟»

شاید برایتان تعجب‌آور باشد که وقتی نژاد بشر خود در معرض خطر انقراض است، انسانها راجع به مجردات اخلاقی و فلسفی بحث کنند، اما مرگ، ذهن را متوجه مسائل بنیادین و اساسی می‌کند؛ چرا به وجود آمده‌ایم، و چه باید بکنیم؟

مفهوم «فرا قانون» - یقین دارم که همگی این اصطلاح را شنیده‌اید - بر سرزبانها افتاد. آیا ممکن بود مجموعه مقرارتی قانونی و اخلاقی وضع کرد که درباره تمامی مخلوقات هوشمند مصداق داشته باشد و تنها پستانداران و دوپای هوازی را که مدت کوتاهی بر سیاره زمین سلطه

یافتند، شامل نشود؟

از قضا، دکتر کالدِر یکی از سردمداران این منازعه بود. او نزد کسانی که ادعا می‌کردند انسان هوشمند تنها نژاد شناخته شده ذی شعور است و بقای آن باید بر هر مورد دیگری اولویت داشته باشد، بسیار بدنام و منفور شد. یک نفر شعار مؤثر و کوبنده‌ای را جعل کرد: «وقتی یا جای انسان است یا کپک، من به نفع انسان رأی می‌دهم!»

تا جایی که ما خبرداریم، خوشبختانه هیچ وقت جدالی مستقیم و رو در رو پیش نیامد. ممکن بود تا قرن‌ها بعد هم خبری از همة سفینه‌های نطفه پاش پرتاب شده نرسد. اگر هم از چند تایی هرگز خبری نمی‌رسید، معلوم می‌شد که بُرد با کپک‌ها بوده....

«در سال ۳۵۰۳ طی آخرین نشست مجلس جهانی، رهیافتهای مشخصی - معروف به قطعنامه ژنو - برای مسکونی سازی سیارات درآینده، مقرر شد. خیلی‌ها معتقد بودند که این ترتیبات، بیش از حد آرمان‌گرایانه است و تقریباً هیچ ضمانت اجرایی برای آنها وجود ندارد، اما آنها در مقام بیان مقاصدشان بودند؛ آخرین ژست خیرخواهانه در برابر کیهانی که شاید هرگز قدر و قیمت آن را درک نمی‌کرد.

«در اینجا فقط یکی از مواد قطعنامه به ما مربوط می‌شود. همین ماده، معروفترین و جنجال‌برانگیزترین شان بود، زیرا تعدادی از نوید بخش‌ترین سیارات هدف را از گردونه خارج می‌کرد.

«وجود اکسیژنی بیش از دوسه درصد در جو یک سیاره، مدرکی است مستند برای وجود حیات در آن. این عنصر، فعالتر از آن است که به شکلی آزاد وجود داشته باشد، مگر آنکه گیاهان - یا چیزی مشابه آنها - مدام تجدیدش کنند. البته وجود اکسیژن الزاماً به معنای حیات جانوری نیست، اما عرصه را برای پیدایی آن آماده می‌کند. اگر چه حتی حیات جانوری هم به ندرت منجر به پیدایی شعور می‌شود، هیچ مسیر عقلایی و امکان‌پذیری برای آن اندیشیده نشده.

«پس، مطابق اصول فراقانون، سیارات اکسیژن‌دار از گردونه خارج

می شدند. بی پرده بگویم، اگر پیش‌ران کوانتومی عملاً بُرد و قدرتی نامحدود را در اختیارمان نمی گذاشت، این تصمیم قاطع اتخاذ می شد. «حالا اجازه بدید درباره برنامه عملیاتمان پس از رسیدن به ساگان ۲ برایتان حرف بزنم. همان طور که روی نقشه خواهید دید، بیش از پنجاه درصد سطح خشک سیاره، زیر پوشش یخ است که برابر تخمینهای به عمل آمده، به طور متوسط سه کیلومتر قطر دارد. یعنی تمام اکسیژنی که به آن نیاز داریم!

«پس از ورود ماژلان به آخرین مدار و استقرار سفینه در آن، از پیش‌ران کوانتومی آن با قدرت بسیار اندک به صورت یک مشعل استفاده خواهیم کرد. یخ را ذوب و همزمان بخار آن را به دو عنصر اکسیژن و هیدروژن تجزیه می کنیم. هیدروژن خیلی زود به فضا نشت خواهد کرد. اگر هم لازم باشد با پرتوهای لیزر تنظیم شده به انجام شدن این کار کمک می کنیم.»

«فقط در عرض بیست سال، ساگان ۲ صاحب جوی با ده درصد O خواهد شد، گو اینکه باز هم آن قدر پر از اکسیدهای نیتروژن و سایر سموم است که نمی شود تنفسش کرد. در این موقع، شروع می کنیم به پایین ریختن و تخلیه باکتریهای مخصوص و حتی انواعی از گیاه که این فرایند را تسریع کند، ولی سیاره هنوز هم بیش از حد سرد است. حتی با وجود گرمایی که به آن اعمال کرده ایم، دمای هوا در همه جا زیر نقطه انجماد خواهد بود، مگر در دو ساعت حدود ظهر و در منطقه استوایی.

«بنابراین همین جا است که احتمالاً از پیش‌ران کوانتومی برای آخرین بار استفاده می کنیم. ماژلان که تمام عمر خدمتی خود را در فضا به سر برده، بالاخره روی سطح سیاره فرود می آید.

«بعد، هر روز به مدت پانزده دقیقه در موعد مقرر، پیش‌ران را با حداکثر قدرت قابل تحمل برای ساختار سفینه و بسترسنگی زیر آن، روشن خواهیم کرد. تا وقتی اولین آزمایشها را انجام ندهیم، نمی فهمیم که این روند چقدر طول خواهد کشید. اگر موقعیت زمین شناختی محل

استقرار سفینه بی ثبات باشد، ممکن است به اجبار جای سفینه را تغییر دهیم.

«اولین تقریبات نشان می دهد که ظاهراً باید پیشران را سی سال روشن کنیم تا سرعت چرخش سیاره، به اندازه ای کم شود که به سمت خورشید نزدیکتر شده و آب و هوای معتدل تری به آن بدهد. بعد هم باید بیست و پنج سال دیگر پیشران را روشن نگه داریم تا مدار سیاره مدور شود، ولی در این بین، ساگان ۲ مدت مدیدی است که قابل سکونت شده - گو اینکه تا وقتی به مدار نهایی نرسیده ایم، زمستانهای خیلی سختی خواهیم داشت.

«به این ترتیب، سیاره بکری بزرگتر از زمین داریم، با چهل درصد اقیانوس و درجه حرارت متوسط بیست و پنج درجه. جو سیاره، حاوی اکسیژنی در حدود هفتاد درصد زمین خواهد بود و مقدارش باز هم افزایش پیدا خواهد کرد. آن موقع، زمان بیدار کردن نهمصد هزار نفری است که در خواب مصنوعی هستند و زمان عرضه کردن دنیای جدید به آنهاست.

«این سناریوی ماست، مگر آنکه وقایع - یا کشفیات - غیرمنتظره ای ما را ناچار از تجدید نظر در آن کند. اگر هم همه چیز به کلی خراب شود...»

در اینجا دکتر وارلی درنگی کرد و سپس لبخند زد.

«نه، هر اتفاقی هم که بیفتد شماها دیگر ما را نخواهید دید! اگر استفاده از ساگان ۲ ناممکن باشد، یک هدف دیگر به فاصله سی سال نوری، آن طرفتر هست. ممکن است حتی از ساگان ۲ هم بهتر باشد.

«شاید هم دست آخر هر دو را مسکونی کردیم، ولی تصمیم گیری در این مورد، مال آینده است.»

پس از مدتی، بازار بحث و گفتگو گرم شد، هر چند که ابراز احساسات و تشویقها به طور قطع صمیمانه و از ته دل بود. اغلب

اعضای فرهنگستان بهت زده می‌نمودند. رئیس جمهور که بر مبنای تجارب طولانی همیشه چند سؤالی را از قبل در آستین داشت، باب بحث را گشود.

«یک موضوع کوچک، دکتر وارلی - ولی این ساگان کی بوده که اسمش را روی سیاره گذاشته اید؟»

«یک نویسنده داستانهای علمی از اوائل هزاره سوم.»

درست همان طور که رئیس جمهور توقع داشت همین یک سؤال یخ جلسه را آب کرد.

«دکتر، شما گفتید که ساگان ۲ حد اقل یک قمر دارد. وقتی مدار سیاره را عوض کنید چه بلایی سر آن خواهد آمد؟»

«هیچ، مگر کمی آشفتنگی بسیار جزئی. آن هم با سیاره مادرش جا به جا خواهد شد.»

«اگر قطعنامه سال... چه سالی بود، ۳۵۰۰...»

«۳۵۰۵»

«اگر این قطعنامه زودتر تصویب می‌شد، ما الان اینجا بودیم؟»

منظورم این است که آن وقت تالاسا هم از فهرست خارج می‌شد!»

«سؤال بسیار خوبی است و خود ما هم اغلب روی آن بحث می‌کنیم.»

هیئت اعزامی نطفه پاشی سال ۲۷۵۱ - یعنی سفینه مادر تان در جزیره

جنوبی - به طور قطع ناقص قطعنامه بود. خوشبختانه این مسئله هرگز

پیش نیامد. از آنجا که شما در اینجا هیچ نوع جانور خشکی زی نداشتید،

اصل عدم مداخله به هیچ وجه نقض نشده.»

یکی از جوانترین اعضای فرهنگستان گفت: «این مسئله خیلی تخیلی

است.» این ادعا موجب جلب توجه و سرذوق آمدن اعضای مسن تر

شد. «این درست که اکسیژن یعنی زندگی، اما از کجا می‌توانید مطمئن

باشید که عکس این قضیه صحیح نیست؟ آدم می‌تواند همه نوع

مخلوقات - حتی هوشمند - را روی سیاره‌ای بدون اکسیژن و حتی در

سیاره‌ای بدون جو، تصور کند. اگر آیندگان و جانشینان ما آن طور که

خیلی از فلاسفه ادعای می‌کنند ماشینهای هوشمند باشند، آن وقت جوی را ترجیح می‌دهند که در آن زنگ نزنند. اصلاً می‌دانید ساگان ۲ چقدر قدمت دارد؟ ممکن است از عصر اکسیژنی - زیستی گذشته باشد؛ ممکن است در آنجا یک تمدن ماشینی به استقبالتان بیاید.»

چند تن از مخالفان غرولندی کردند و حتی یک نفر بالحنی انزجارآمیز زیر لب گفت: «داستان علمی - تخیلی می‌گوید!» دکتر وارلی منتظر شد تا سر و صداها فروکش کند، سپس پاسخی به اختصار داد. «از این بابت خیلی نگران نبوده‌ایم. اگر هم به یک تمدن ماشینی برمی‌خوریم، دیگر اصل عدم مداخله مصداقی نداشت. در آن صورت، بیشتر نگران بلایی می‌شدیم که بر سر خودمان می‌آمد نه برعکس!»

مردی بسیار پیر - پیرترین فردی که دکتر وارلی در تالاسا دیده بود - در انتهای تالار به آرامی از جا برخاست. رئیس فرهنگستان بی‌درنگ چیزی را با سرعت یادداشت کرد و به دکتر وارلی داد: «پروفیسور دریک وینس لید^(۱)، ۱۱۵ ساله، پ ن فرهنگستان علوم تالاسا، مورخ.» دکتر وارلی چند ثانیه‌ای را به اندیشه درباره «پ ن» و معنای آن گذراند، تا آنکه همان بارقه اسرارآمیز بصیرت به او گفت که «پ ن» مخفف «پیرترین نفر» است.

او با خود گفت: طبیعی است که رئیس سنی علوم تالاسا یک مورخ باشد. سه جزیره در تمام هفتصد سال تاریخ خود تنها سنی اندیشمند واقعی و اصیل خلق کرده بود.

اما این نیز لزوماً شایسته تنقید و نکوهش نبود. تالاسایی‌ها ناچار بودند زیربنای تمدنشان را از صفر پی بریزند؛ برای هر نوع پژوهشی که به طرز مستقیم کاربرد علمی نداشته، مجال یا انگیزه‌ای برای رشد وجود نداشته است. از آن بالاتر، وجود مشکلی ظریف و جدی بوده است -

جمعیت. در هر یک از رشته‌های علمی، در هیچ مقطعی از زمان، تعداد مشتاقان تالاسایی به «اندازهٔ بحرانی» نرسیده است - یعنی حداقل تعداد مغزهای فعال لازم برای زدن جرقهٔ پژوهشهای بنیادین در برخی زمینه‌های نوین دانش.

تنها در ریاضیات - و در موسیقی - استثناهایی نادر وجود داشته است. نابغه‌ای یگانه و تنها - رامانویان^(۱) یا یک موتزارت - می‌تواند از هر کجا سربلند کند و دست تنها، دل‌دریاهای ناشناختهٔ اندیشه را درنوردد. نمونهٔ معروف تالاسا در این زمینه از علوم، فرانسیس زولتان^(۲) (۲۴۲-۲۱۴) بود. نامش هنوز هم پس از پانصد سال با احترام بر زبانها می‌آید، اما دکتر وارلی حتی دربارهٔ مهارتهای بی‌گفتگوی او نیز شکهایی داشت. به عقیده او هیچ کس واقعاً معنای کشفیات وی را در زمینه اعداد مافوق بی‌نهایت درک نکرده بود، دیگر چه رسد به آنکه آن را گسترش هم داده باشد، که در واقع محک واقعی برای هر دستاورد تازه‌ای در علم محسوب می‌شود. حتی اکنون نیز «آخرین فرضیهٔ» مشهور او هنوز هم از ثابت یا رد شدن سر باز می‌زند.

دکتر وارلی حدس می‌زد - البته عاقلتر از آن بود که این را برای دوستان تالاسایی خود بازگو کند - مرگی زود هنگام و فاجعه‌بار زولتان، شهرت او را دو چندان ساخته و خاطره‌اش را با این حسرت آمیخته بود که اگر زنده می‌ماند به چه اوجی می‌رسید. این مسئله که او به هنگام شنا در سواحل جزیرهٔ شمالی ناپدید شده بود، فوجی از اسطوره‌ها و نظریات رمانتیک را برانگیخته بود - سرخوردگی در عشق، کشته شدن به دست رقیبان حسود، ناتوانی از یافتن مدارک تعیین کننده، ترس از خود اعداد فوق بی‌نهایت - که هیچ یک کوچکترین شالودهٔ واقعی نداشتند، اما همهٔ اینها با ساختن تصویر بزرگترین نابغهٔ تالاسا، که در آغاز راه

۱. نابغهٔ هندی (۱۹۲۰-۱۸۸۹) که ریاضیات محض را نزد خودآموخت و کارهای وی در زمینهٔ نظریهٔ توابع و نظریهٔ اعداد، مشهور است. م.

2. Francis Zoltan

افتخار جان داده بود، کمک کرده بود.

پروفسور پیر چه می گفت؟ آهان، خداوند! همیشه یکی پیدا می شد که در طول پرسش و پاسخ، موضوعی کاملاً نامربوط را طرح کرده و یا از فرصت پیش آمده، برای ارائه نظریه مورد علاقه خودش استفاده کند. دکتر وارلی به واسطه تجربه طولانی در برخورد با این نوع تحریرات نسبت به «پ ن»، آن هم در کنار همکاران محترم او و در قلمرو خودش، مؤدب می ماند.

«پروفسور... اه... وینس دیل...»

رئیس فرهنگستان با هول و لعن نجوا کرد: «وینس لید».

اما وارلی به این نتیجه رسید که هر نوع تصحیح کلامش وضع را بدتر خواهد کرد و ادامه داد: «پرسشی که مطرح کردید، پرسش بسیار خوبی است، ولی خودش می تواند موضوع یک سخنرانی دیگر باشد یا یک رشته سخنرانی دیگر. با وجود این باز هم ارتباط اندکی با موضوع امروزمان خواهد داشت.

«اما درباره نکتۀ اول مورد نظر شما. ما این انتقاد را بارها و بارها شنیده ایم، ولی اصلاً صحت ندارد. ما هرگز سعی نکردیم به قول شما، راز پیشران کوانتومی را از کسی پنهان نگه داریم. نظریه کامل آن در آرشیه های سفینه موجود است و جزواقلامی است که به آرشیه شما منتقل خواهد شد.

«البته با گفتن این حرف نمی خواهم امیدواری بیهوده ای به کسی بدهم. بی پرده بگویم، در میان خدمه فعال سفینه هیچ کس نیست که واقعاً از این پیشران سردرآورد. ما فقط می دانیم چطور از آن بهره برداری کنیم، همین و بس.

«سه نفر دانشمند در خواب مصنوعی داریم که باید متخصص پیشران باشند. زمانی که ناچار شویم پیش از رسیدن به ساگان ۲ بیدارشان کنیم، فقط وقتی است که جدآ به مشکل برخورد کرده باشیم.

«آدمهای زیادی بوده اند که سعی کرده اند ساختار هندسی پویای

آبرفضا را به تصور درآورند، یا با این پرسش که چرا گیتی به جای یازده بُعد اصلی، اعداد سراسر تری مثل ده یا دوازده بُعد ندارد، کارشان به جنون کشیده. وقتی در دانشگاه درس پیشرانش پایه را گرفتم، استادم گفت: «اگر از پیشران کوانتمی سردرمی آوردی الان اینجا نبودى... بلکه در پایگاه لاگرانژ ۱ در مؤسسه مطالعات پیشرفته کار می‌کردى». بعد هم وقتی برای تصور کردن معنای واقعی ده به توان منهای سی و سه ساتی متر دچار کابوس می‌شدم، یک مقایسه برایم انجام داد که خوابم را راحت کرد.»

«استادم به من گفت: «کارکنان و خدمه ماژلان فقط باید بدانند که پیشران چه کار می‌کند. آنها مثل مهندسانی هستند که در شبکه توزیع برق کار می‌کنند. تا وقتی بدانند چطور باید بار را جابه‌جا کنند، لزومی ندارد بدانند که برق چگونه تولید شده. ممکن است مولد آن، چیز ساده‌ای مثل دینام با سوخت فسیلی باشد یا پانل خورشیدی یا توربین آبی. آنها به طور قطع با اصول کار این مولدها آشنا هستند ولی برای اینکه کارشان را به نحو احسن انجام دهند، نیازی به دانستن این مسائل ندارند.»

ممکن است مولد برق چیز پیچیده‌تری باشد، مثلاً واکنشگر شکافتی یا گدازنده گرما هسته‌ای یا کاتالیزر موثونی یا گروه پن رز^(۱) یا هسته هاوکینگ - شوارتزشیلد^(۲)... متوجه منظورم شدی؟ بالاخره یک جایی در این وسطها دیگر امیدشان را به فهمیدن از دست می‌دهند، ولی باز هم مهندسه‌های کاملاً لایقی هستند که می‌توانند هر جا و هر وقت لازم شد، بار را از جایی به جای دیگر منتقل و توزیع کنند.

«به همین ترتیب، ما هم می‌توانیم ماژلان را از زمین به تالاماسا - و امیدوارم از اینجا به ساگان ۲ - منتقل کنیم، بدون آنکه واقعاً بدانیم چه

1. Penrose

2. Hawking - schwarzschild

کار داریم می‌کنیم. یک روز، که شاید تا چند قرن دیگر هم نرسد، دوباره خواهیم توانست به همان نبوغی دست پیدا کنیم که پیشران کوانتمی را تولید کرد.

«و کسی چه می‌داند؟ - شاید شما قبل از ما موفق شدید. ممکن است دوباره فرانسیس زولتان دیگری در تالاسا به دنیا بیاید. آن وقت شاید شما به دیدن ما بیاید.»

دکتر وارلی شخصاً به این امر باور نداشت، اما راه خوبی برای پایان دادن به سخنانش بود، و موجب تشویق بی‌امان و طولانی حضار شد.

کراکان

۲۲

کاپیتان پی با حالتی اندیشناک گفت: «البته بدون درد سر می توانیم انجامش دهیم. برنامه ریزی اش عملاً تمام شده. ظاهراً مشکل لرزش کمپرسورها حل شده و آماده سازی محل هم جلوتر از جدول زمانی است. بدون شک می توانیم مقداری از تجهیزات و تعدادی از افراد را مرخص کنیم، ولی واقعاً فکر خوبی است؟» او به پنج افسر ارشدش نگاه کرد که گردگرد میز بیضی شکل مرکز کنفرانس در ستاد نوزمین حلقه زده بودند. همه با هم به دکتر کالدورنگر بستند. او آهی کشید و با حالتی تسلیم آمیز دستها را بالا آورد.

«پس مشکل صرفاً جنبه فنی ندارد. هر چه لازم است بدانم به من بگویید.»

جانشین کاپیتان مالینا گفت: «وضعیت از این قرار است.» چراغها کم نور شد و تصویر سه جزیره به اندازه کسری از سانتی متر مانند ماکتی زیبا بر فراز میز شناور گردید. ولی این ماکت نبود، زیرا اگر مقیاسش بزرگتر می شد، تالاسایی ها را هم نشان می داد که هر یک دنبال کار خود می روند.

«فکر کنم تالاسایی‌ها هنوز هم از کوه کراکان می‌ترسند، گویا اینکه آتشفشان واقعاً مؤدبی است؛ آخر واقعاً کسی را نکشته! تازه کلید اصلی سیستم مخابراتی بین جزیره‌ای هم محسوب می‌شود. قله‌اش شش کیلومتر از سطح دریا ارتفاع دارد. در نتیجه بلندترین نقطه سیاره هم محسوب می‌شود. پس برای تشکیل پارک آنها بهترین جاست. تمام خدمات مخابراتی راه دور به این مسیر ارسال و بعد به سمت دو جزیره دیگر مخابره می‌شود.»

کالدربه ملایمت گفت: «همیشه به نظرم کمی عجیب آمده که بعد از دو هزار سال، هنوز هم نتوانسته‌ایم چیزی بهتر از امواج رادیویی پیدا کنیم.»

«کیهان فقط مجهز به همین یک طیف الکترومغناطیسی خلق شده، دکتر کالدربه - اگر بتوانیم، باید به بهترین شکل ممکن از آن استفاده کنیم. تالاسایی‌ها هم شانس آورده‌اند؛ چون حتی دورترین نقاط جزایر شمالی و جنوبی فقط سیصد کیلومتر از هم فاصله دارند و کوه کراکان می‌تواند هر دو را پوشش دهد. بدون ماهواره‌های مخابراتی هم به آسانی می‌توانند امورشان را رتق و فتق کنند.»

«تنها مشکل، دسترسی و وضعیت آب و هواست. بین محل‌ها یک شوخی رایج است که می‌گویند کراکان تنها نقطه‌ای است که واقعاً تغییرات آب و هوایی دارد. هر دو - سه سال یک بار، یک نفر باید از کوه برود بالا، دو سه تا آنتن را تعمیر کند و چند سلول خورشیدی و باتری را هم تعویض کند... و کلی هم برف پارو کند. هیچ مشکل واقعی در کار نیست، مگر کلی کار سخت و سنگین.»

ناخدا سوم، دکتر نیوتن مداخله کرد: «که تالاسایی‌ها تا جایی که بتوانند از زیرش در می‌روند. البته برای ذخیره کردن نیرویشان برای کارهای مهمتر نمی‌شود سرزنش‌شان کرد، مثلاً برای ورزش قهرمانی.»

خانم دکتر می‌توانست «خوشگذرانی» را هم اضافه کند، ولی این مسئله دیگر در میان بسیاری از همکارانش مبدل به موضوعی حساس

شده بود و شاید آنها از شنیدنش دلگیر می‌شدند.
 کالدر پرسید: «چرا مجبورند از کوه بالا بروند؟ چرا خیلی راحت به سمت قله آن پرواز نمی‌کنند؟ آنها که هواپیمای عمود پرواز دارند.»
 «بله، ولی غلظت هوا در آن بالا خیلی کم است... خیلی هم متلاطم است. تالاسایی‌ها بعد از چندین سانحه جدی و فاجعه بار، تصمیم گرفتند کار را از طریق دشوارترش انجام دهند.»
 کالدر با آهنگی اندیشناک گفت: «می‌فهمم. باز هم همان موضوع قدیمی عدم مداخله است. یعنی ما اعتقاد به نفسشان را تضعیف می‌کنیم؟ به عقیده من فقط خیلی کم. اگر هم به چنین درخواست ناچیزی جواب منفی بدهیم، موجب برانگیختن حس تنفرشان خواهیم شد. با توجه به کمکی که در مورد کارخانه بیخ به ما می‌کنند کاملاً هم موجه است.»

«من هم درست همین عقیده را دارم. اعتراضی نیست؟ بسیار خوب.
 آقای لورنسون... لطفاً خودتان ترتیب کار را بدهید. از هر هوا-فضایمایی که مناسب می‌بینید استفاده کنید، به شرطی که در عملیات دانه برف به آن نیازی نداشته باشند.»

موسی کالدر همیشه عاشق کوهستان بود. کوه‌ها این حس را در وجودش القا می‌کردند که انگار به خدا نزدیکتر شده است.
 از لُبّه مخروطی شکل آن آتشفشان عظیم می‌توانست به دریایی از گدازه بنگردد که پس از قرن‌ها انجماد و دلّمه بستن، هنوز هم پُفهایی از دمه و دود از ده دوازده رخنه پدید آمده در آن به هوا برمی‌خاست. در سوی دیگر، در دور دستی از غرب، هر دو جزیره بزرگ به روشنی دیده می‌شدند که چون پشته‌هایی از ابرهای سیاه در افق می‌نمودند.
 سرمای گزنده و نیاز به شمردن هر نفس، هر لحظه را شوری دگر می‌بخشید. مدت‌ها پیش، در سفرنامه یا کتابی ماجرای، به این عبارت برخورده بود: «هوایی چون شهد.» در آن هنگام آرزویش آن بود که فقط

از نویسنده پیرسد به تازگی چند گل را بوییده است؛ اما دیگر این اصطلاح در نظرش مسخره جلوه نمی کرد.

«همه چیز را تخلیه کردیم، موسی. برای پرواز به سمت پایگاه آماده ایم.»

«متشکرم، لورن. دوست دارم تا عصر که برای بردن افراد می آیی، همین جا بمانم، ولی ممکن است زیاد ماندن در این ارتفاع بیش از حد خطرناک باشد، البته مهندسه‌ها کپسول اکسیژن آورده اند.»

«منظورم فقط اکسیژن نبود. یک نفر همنام من یک بار در کوه دچار کلی مشکل شد^(۱).»

«بیخشید، متوجه نمی شوم.»

«اصلاً بگذریم؛ این مال خیلی خیلی قدیمه است.»

همان طور که هوا - فضاپیما از لبه دهانه بلند می شد، گروه کار با شادمانی برایشان دست تکان می دادند. حالا که تمام ابزارها و تجهیزات را تخلیه کرده بودند، دیگر در تدارک مقدمات هر پروژه تالاسایی شریک شده بودند. یک نفر هم داشت جای درست می کرد.

لورن مراقب بود که در هنگام برخاستن با مجموعه درهم پیچیده آن جنگل آنتهای جور به جور برخورد نکند. همه آنتها به سمت دو جزیره نشانه روی شده بودند که به شکلی مبهم در سمت غرب دیده می شدند؛ اگر سر راه پرتوهای مرکب آنها قرار می گرفت، گیگا باйтеهای بی شماری از اطلاعات به شکلی جبران ناپذیر از دست می رفت و تالاسایی ها هم تا ابد از درخواست کمکشان پشیمان می شدند.

«به سمت تارنا نمی روی؟»

«تا یک دقیقه دیگر، چرا. اول می خواهم نگاهی به کوه بیندازم. آهان

۱. اشاره به داستان حضرت موسی (ع) که برای گرفتن رده فرمان الهی، به کوه طور رفت و پس از بازگشت، قوم بنی اسرائیل را یافت که دوباره رو به بت پرستی - گوساله پرستی به رهبری سامری - آورده بودند و یا شاید اشاره به رفتن موسی (ع) به کوه طور و دیدن درخت شعله‌ور و رسیدن به مقام پیامبری است. م.

... اینا هاش!»

«چی؟ آه، فهمیدم. کراکان!»

این بار، این ناسزا در هر دو معنا مصداق داشت. زیر پایشان زمین در قالب آب‌گندی ژرف به پهنای صد متر دهان گشوده بود. در ته آب‌گند نیز دوزخ شعله می‌کشید.

زبان‌های آتش برخاسته از دل این دنیای جوان، درست در زیر سطح بود و هنوز می‌خروشید. رودی از رنگ زردی درخشان که لکه‌هایی سرخ بر آن نشسته بود، به‌گندی به سوی دریا روان بود. کالدر اندیشید، آخر از کجا مطمئن هستند که آتشفشان واقعاً خاموش شده و فعلاً مشغول وقت‌گذرانی نیست؟

اما رود گدازه‌ای آماج آنها نبود. در آن سوی رود، دهانه کوچکی به قطر یک کیلومتر وجود داشت که در لبه آن ته مانده برجی مخروطی و تک افتاده به چشم می‌خورد. هر چه نزدیکتر شدند، بیشتر دریافتند که این برجها سه تا بوده‌اند که با فواصل مساوی در لبه مخروط آتشفشان کاشته شده بوده‌اند، اما از دو برج دیگر فقط پی‌های آنها باقی مانده بود.

کف دهانه پوشیده از توده‌ای درهم رفته از کابل و صفحات فلزی بود. آشکار بود که اینها بازمانده‌های بازتابنده عظیم رادیویی بود که روزگاری برفراز دهانه معلق بوده است. در وسط دهانه، قراضه‌های تجهیزات گیرنده و فرستنده، تا نیمه در دریاچه‌ای کوچک غوطه‌ور بود. دریاچه‌هایی تشکیل شده بر اثر طوفانهای بارانی که پیوسته در کوهستان درمی‌گرفت.

آنها روی ویرانه‌های آخرین حلقه پیوند دهنده تالاسا با زمین دور می‌زدند و هیچ یک حرفی با دیگری نزد، مبادا که رشته افکار او را بگسلد. سرانجام لورن سکوت را شکست.

«خرابه است، ولی تعمیرش کار سختی نیست. ساگان ۲ فقط دوازده درجه در شمال این نقطه است. نزدیکتر از زمین به خط استواست. با یک آنتن ثابت، هدفگیری باریکه بر روی آن آسانتر از زمین است.»

«نظرت عالی است. وقتی ساختن سپریخی مان تمام شد می توانیم به شروع کارشان کمک کنیم. نه اینکه نیاز چندانی به کمک داشته باشند، چون عجله ای نیست. آخر تقریباً چهار قرن طول می کشد تا بتوانند خبر دیگری از ما بگیرند - ولو اینکه به محض رسیدن هم شروع به مخابره کنیم.»

لورن، فیلم برداری از صحنه را تمام کرد و آماده شد که پیش از برگشتن به جزیره جنوبی، به سمت دامنه کوه پایین برود. هنوز هزار متر پایین نرفته بود که کالدرا با صدایی شگفت زده گفت: «آن دود در شمال شرقی چیست؟ انگار یک نفر دارد علامت می دهد؟»

در نیمه راه خط افق، ستونی باریک و سفید رنگ در پس زمینه آسمان آبی و صاف تالاسا دیده می شد. این ستون به یقین تا دو دقیقه پیش وجود نداشت.

«بیا نگاهی بکنیم. شاید قایقی به درد سر افتاده باشد.»

کالدرا گفت: «می دانی مرایاد چی می اندازد؟»

لورن در سکوت، تنها شانه ای بالا انداخت.

«نهنگی که فواره ای از آب را بالا می پاشد. این پستانداران بزرگ دریایی وقتی برای تنفس بالا می آمدند عادت داشتند ستونی از آب را به هوا فوت کنند. این خیلی شبیه آن است.»

لورن گفت: «نظریه جالبی دوتا ایراد دارد. این ستون الان حداقل یک کیلومتر ارتفاع دارد. عجب نهنگی!»

«قبول دارم. فواره آب نهنگها هم فقط دو سه ثانیه دوام می آورد، ولی این یکی مداوم است. اعتراض دومت چیست؟»

«مطابق نقشه، آنجا دریای آزاد نیست. این هم از نظریه قایقت.»

«ولی این حرفت خنده دار است - تالاسا همه اش اقیانوس است - آه، یادم آمد. علفزار بزرگ شرقی، بله... این هم کناره اش. آدم تقریباً باورش می شود که آن زیر خشکی است.»

قاره شناور گیاهان دریازی که تقریباً قسمت عمده اقیانوس تالاسارا

فراگرفته و عملاً تمام اکسیژن جو را تأمین می‌کرد، با سرعت به سویشان می‌آمد. پهنه‌ای یکدمت از رنگ سبز روشن - تقریباً مایل به سبز تند - که انگار چنان صلب و محکم بود که می‌شد روی آن راه رفت. تنها، نبود هر گونه برآمدگی یا سطح برجسته، ماهیت واقعی آن را فاش می‌کرد. اما در قسمتی تقریباً به قطر یک کیلومتر، علفزار شناور نه هموار بود و نه یکدمت. چیزی در زیر سطحش می‌غلید و پشته‌های بزرگی از بخار و تکه‌هایی از علفهای درهم شده را به بالا پرتاب می‌کرد.

کالدو گفت: «باید یادم می‌ماند. فرزند کراکان است.»

لورن گفت: «اتفاقاً درست برعکس. چون از وقتی ما آمده ایم اولین باری است که به فعالیت افتاده. پس جزایر این طوری به دنیا می‌آیند.»

«بله، زبانه آتشفشانی مدام به سمت شرق می‌رود. شاید تا دو بیست سال دیگر تالاسایی‌ها صاحب یک مجمع‌الجزایر حسابی بشوند.»

تا دو دقیقه بعد هم در آن منطقه دور زدند، سپس پشت کردند و راهی جزیره شرقی شدند. برای هر بیننده‌ای این آتشفشان زبردیایی که هنوز درگیر زاییدن شدن بود منظره‌ای پرهیبت می‌نمود.

اما نه برای مردانی که نابودی منظومه شمسی را به چشم خود دیده بودند.

روزیخ



قایق ریاست جمهوری، معروف به شناور بین جزیره‌ای شماره ۱، بی‌گمان در طول سه قرن عمر خدمتی خود هرگز این چنین زیبا نشده بود. نه تنها با پرچمهای رنگارنگ تزئینش کرده بودند، بلکه رنگ سفید تازه‌ای نیز به خود گرفته بود. متأسفانه رنگ و نیروی کار لازم برای اتمام عملیات، نیمه کاره مانده بود و کاپیتان ناچار بود تنها از طرف راست کشتی پهلو گرفته و لنگر بیندازد.

رئیس جمهور فارادین، خود نیز تن پوشی چشمگیر و پرزرق و برق (طراحی شده توسط خانم رئیس جمهور) به تن داشت که از او چیزی مرکب از یک امپراتور رومی و یک فضانورد اولیه ساخته بود. او به هیچ وجه در این لباس راحت نبود. کاپیتان سردار پی خشنود بود که یونیفورم او متشکل از شلوارک ساده و سفید، پیراهن یقه باز، سردوشی و کلاه رسمی طلاکاری شده است و در آن کاملاً راحت است - گوا اینکه به سختی به یاد می‌آورد آخرین بار چه موقع لباس رسمی پوشیده است.

به رغم آنکه ردای رومی رئیس جمهور مدام زیر پایش گیر می‌کرد، سفر رسمی بسیار خوب پیش رفت و مدل زیبایی داخل کارخانه

یخ‌سازی قایق، به خوبی کار می‌کرد. این کارخانه حجم بی‌شماری از پولکهای یخی شش‌گوش، درست به اندازه لیوانهای نوشیدنی خنک، تولید کرده بود. اما مهمانان زمینی رانمی‌شد به دلیل گزینش نادرست نام دانه برف برای پروژه سرزنش کرد؛ آخر از کجا می‌دانستند که جز چند نفر، هیچ‌کس در تالاسا برف را ندیده است.

دیگر از کنار مدل کارخانه گذشته بودند تا سراغ کارخانه واقعی بروند که چندین هکتار از کرانه تارنا را پوشانده بود. مدتی طول کشید تا توانستند رئیس جمهور و ملتزمین رکاب، یعنی کاپیتان بی و افسرانش به اضافه سایر مهمانان را از قایق به ساحل برسانند. در آن هنگام، زیر واپسین انوار روز، همگی با احترام در کنار تکه یخ شش‌گوشی ایستاده بودند که بیست متر پهنا و دو متر ارتفاع داشت. این نه تنها بزرگترین توده منجمدی بود که تا آن زمان کسی دیده بود، بلکه احتمالاً بزرگترین تکه یخ روی سیاره نیز بود. حتی در قطبین نیز یخ به ندرت مجال شکل گرفتن می‌یافت. در نبود قاره‌های بزرگ برای سد کردن راه جریانهای هوایی، این جریانها به سرعت از سوی مناطق استوایی وزیدن گرفته و خیلی زود هر تخته یخ شناوری را ذوب می‌کردند.

رئیس جمهور پرسید: «راستی چرا این شکلی است؟»

معاون کاپیتان مالینا آهی کشید؛ یقین داشت که قبلاً این موضوع را بارها و بارها برایش توضیح داده‌اند.

او با شکیبایی گفت: «این مربوط به همان مسئله قدیمی پوشاندن یک سطح با موزاییکهای همشکل است. فقط سه گزینه وجود دارد، چهارگوش، سه‌گوش و شش‌گوش. در مورد خاص ما، شش ضلعی کمی مؤثرتر و از حیث کاربرد آسانتر است. این قطعات - بیش از دو بیست قطعه که هر کدام شصت تن وزن دارند - در کنار هم جفت می‌شوند تا سپری را تشکیل دهند. این سپر نوعی ساندویچ یخی به ضخامت سه لایه خواهد شد. وقتی شتاب بگیریم، این قطعات به هم جوش می‌خورند و قرص عظیم یکپارچه‌ای را تشکیل می‌دهند، یا اگر دقیقتر بگوییم،

مخروطی نوک گرد.»

رئیس جمهور در آن لحظه نسبت به تمام آن روز بعد از ظهر جنب و جوش بیشتری از خود بروز داد: «با این توضیح، فکری به من دادید. ما هیچ وقت در تالاساروی یخ اسکیت بازی نکرده ایم. ورزش دلفریبی بود. یک بازی هم به نام هاکی روی یخی بود که از روی فیلمهای ویدئویی دیده ام، گواينکه فکر نکنم دلم بخواهد آن را احیا کنم، ولی اگر بتوانید یک پیست یخی برای بازیهای المپیک بسازید، فوق العاده است. یعنی ممکن است؟»

معاون کاظیان مالینا با بی حالی پاسخ داد: «باید در این مورد فکر کنم، فکر خیلی جالبی است. می توانید بگویید به چقدر یخ احتیاج دارید؟»

«با کمال میل. برای استفاده از این کارخانه یخ سازی بعد از اتمام کار اصلیش راه بسیار خوبی خواهد بود.»

یک انفجار ناگهانی، مالینا را از اجبار به پاسخگویی نجات داد. آتش بازی شروع شده بود و تا بیست دقیقه بعد آسمان بالای جزیره سرشار از نورهای رنگارنگ و درخشان بود.

تالاسایی ها عاشق آتش بازی بودند و برای راه انداختنش از هر موقعیتی استفاده می کردند. این نمایش، شامل تصویرسازیهایی لیزری نیز بود که هم دیدنی تر و هم کم خطرتر از آتش بازی بود، اما از بوی باروت که جنبه ای جادویی به آن می بخشید بی بهره بودند.

وقتی جشن به پایان رسید و مهمانان عالی رتبه به سمت سفینه پرواز کردند، معاون کاپیتان کالینا بالحنی اندیشناک گفت: «رئیس جمهور همیشه آدم را غافلگیر می کند، گواينکه مغزش فقط در یک جهت کار می کند. من که دیگر از شنیدن حرفهایش درباره آن المپیک کوفتی شان خسته شدم، ولی آن پیست یخ فکری عالی است و ممکن است نظرهای بیشتری را نسبت به خیرخواهی ما جلب کند.»

ناوسروان لورنسون گفت: «ولی من شرط را بردم.»

کاپیتان بی پرسید: «کدام شرط؟»

مالینا زیرخنده زد.

«هیچ وقت باورم نمی‌شد. گاهی این تالاسایی‌ها هیچ کنجکاوایی از خودشان نشان نمی‌دهند؛ همه چیز را بدیهی فرض می‌کنند. البته ما باید خیلی به خودمان مباحثات کنیم که چنین ایمانی به دانش فنی تکنولوژیکی ما دارند. نکنند خیال کرده‌اند ما به پادگرازش دست پیدا کرده‌ایم!»

لورن پیشنهاد کرد موضوع را از توضیحات جلسه توجیهی قلم بگیریم و حق هم با او بود. رئیس جمهور فارادین هرگز متعرض اولین مسئله احتمالی ما نشد؛ اینکه ما چطور می‌خواهیم صد و پنجاه هزار تن یخ را به ماژلان برسانیم.»

آرشیو

۲۴

موسی کالدر خوشحال می شد که هر چند ساعت یا چند روز که بتوانند، در سکوت و آرامش کلیساگونه محل اولین فرود، تنهایش بگذارند. دوباره خود را چون دانشمندی جوان می یافت که با تمام دانش و هنر بشری رودررو شده است. این حالت برایش هم سرورانگیز و هم اندوهبار بود. تمام این دنیا زیر سرانگشتانش بود، اما گوشه ناچیزی که در تمام عمرش می توانست به اکتشاف در آن پردازد، چنان خرد بود که گاهی یکسره اسیر نومیدی می شد. او چون قحطی زده ای بود که میزی پر از اغذیه در برابرش گذاشته بودند که تا جایی که چشم کار می کرد ادامه داشت. ضیافتی چنان تکان دهنده که اشتهایش را یکسره کور می کرد.

با این وجود، تمام این ثروت بیکران خرد و فرهنگ، تنها جزئی ناچیز از میراث بشریت بود. بیشتر آنچه که موسی کالدر می شناخت و به آن عشق می ورزید، از دست رفته بودند، و نیک می دانست که این نابودی نه به دست تصادف، بلکه به عمد صورت پذیرفته است.

هزارسال پیش، مردانی صاحب نبوغ و نیتی پاک، تاریخ را دوباره

نگاشته و کتابخانه‌های زمین را غربال کرده بودند تا تصمیم بگیرند که چه چیز را باید نجات بخشید و چه چیز را به کام آتش سپرد.

ملاک گزینش ساده بود، اما اغلب به دشواری می‌شد آن را به کار گرفت. تنها آن دسته از آثار ادبی و سوابق تاریخی که ممکن بود به بقا و ثبات اجتماعی انسانهای روی جهانهای تازه کمکی بکند، باید در حافظه سفینه‌های نطفه پاش بارگیری می‌شد.

این وظیفه، بی‌گمان هم غیرممکن و هم دردناک بود. هیئتهای گزینش با چشمانی اشکیار بسیاوی از کتابهای داستانی و غیرداستانی و حتی برخی کتب مذهبی آلوده به خرافات را نیز دور انداختند. این کتابها، به رغم تمام آن ثروت عظیم از زیبایی و خرد نهفته در آنها، نباید آن سیارت بکر را نیز با همان سموم کهنه و خرافی آلوده می‌ساختند که میلیاردها مرد و زن را تا پیش از آن، دچار کرده و مغزشان را تخریر نموده بودند.

در میان آثار تصفیه شده، تقریباً تمامی شاهکارهای رمان نویسان، شاعران و نمایشنامه نویسان برتر نیز از میان رفت، که البته در غیاب هر نوع پس زمینه فلسفی و فرهنگی، عملاً بی‌معنا بودند. هومر، شکسپیر، میلتن، تولستوی، ملویل، پروست، آخرین داستان سرای بزرگ پیش از آنکه انقلاب الکترونیک، صفحات چاپ شده را مقهور خود سازد، تنها چیزی که باقی ماند، دو یست سیصد هزار متن به دقت دست چین شده بود. هرآنچه را به جنگ، جنایت، خشونت و احساسات مخرب مربوط می‌شد حذف کردند. اگر بازماندگان تازه طراحی شده‌- و آن گونه که امید می‌رفت، پیشرفته‌تر- انسان هوشمند دوباره این مفاهیم را کشف می‌کردند، بی‌گمان خود در پاسخ به آنها دست به کار خلق ادبیات خاص آن نیز می‌شدند. نیازی نبود که پیشاپیش آنها را به این کار تشویق کنند.

موسیقی - به جز آپرا- همچون هنرهای تجسمی سرنوشت بهتری

داشت. با این وصف، حجم مواد در دسترس چنان عظیم بود که به اجبار و هر چند به شکلی اختیاری باید دست به انتخاب می زدند. نسلهای آینده در بسیاری جهانها در شگفت می مانندند که چه بر سر سی و هشت سمفونی اول موتزارت، سمفونی های دوم و چهارم بتهوون و سمفونی های سوم تا ششم سیلیوس آمده است.

موسی کالدربه خوبی از مسئولیتی که به عهده اش بود و همچنین از ناتوانی اش - و در واقع ناتوانی هرکسی هر قدر هم که با استعداد می بود - برای انجام دادن وظیفه ای که در برابرش می دید آگاهی داشت. آن بالا، در مازلان، در مامن دنج بانکهای عظیم حافظه سفینه، بسیاری چیزها بود که مردم تالاسا هرگز چیزی از آن نشنیده بودند و به طور قطع با ولع تمام آنها را پذیرفته و از آنها لذت می بردند، گویانکه معنای کاملش را نیز درک نمی کردند، بازسازی فوق العاده اود یسه هومر در قرن بیست و پنجم، داستانهای کلاسیک جنگی که با هیجان تمام نگاهی به نیم هزاره صلح مداوم می انداخت، تراژدیهای بزرگ شکسپیر در ترجمه زبانی معجزه وار فاینبرگ، جنگ و صلح چاو - تنها نام بردن از آن گنجینه ها، ساعتها و روها به درازا می کشید.

کالدرگاهی همان طور که در کتابخانه مجموعه بناهای محل اولین فرود نشسته بود، و سوسه می شد که برای این مردم شادمان و بیش از حد معصوم، نقش خدا را بازی کند. او فهرست بانکهای حافظه در اینجا و سفینه را با هم تطبیق می داد و آنچه را حذف یا خلاصه شده بود، بیرون می آورد. گرچه او با اعمال هر نوع ممیزی مخالف بود، اما اغلب به درایت و ذکاوت نهفته در پس این حذف و تعدیلها اذعان می کرد؛ دست کم برای زمانی که مهاجرنشین به تازگی بنا گذاشته شده بود، اما حالا که دیگر مستحکم و با ثبات شده بود شاید کمی آشفته گی یا تزریق خلاقیت در آن بد نبود ...

هر از گاهی، از خود سفینه یا توسط گروه هایی از تالاسایی های جوان که برای آشنایی با تاریخ ابتدایی سیاره شان به دیدار این نقطه

آمده بودند، مزاحمت‌هایی برایش فراهم می‌شد. او از این وقفه‌ها ناخرسند نبود و حتی از بعضی‌شان استقبال می‌کرد.

میرسا اغلب بعد از ظهرها، به جز اوقاتی که به دلیل مسئله‌ای اضطراری باید در تارنا می‌ماند، سوار بر تاتوی اخته‌زیباش^(۱)، به بالای تپه می‌آمد. زمینها از دیدن اسب در تالاسا کاملاً غافلگیر شده بودند، زیرا تا آن روز هیچ اسب زنده‌ای در زمین ندیده بودند، ولی تالاسایی‌ها عاشق حیوانات بودند و حیوانات زیادی را از میراث آرشیوهای ژنتیکی گسترده‌شان احیا کرده بودند. این حیوانات گاهی یکسره بی‌فایده بودند، یا حتی مایه زحمتشان می‌شدند، مثل میمونهای کوچک سنجابی شیطان که همیشه تکه‌های کوچکی از لوازم منزل را در تارنا می‌دزدیدند. میرسا همواره نوعی تنقلات - معمولاً میوه یا یکی از چندین و چند نوع پنیر محلی - را همراه می‌آورد که کالدر با قدرشناسی آن را می‌پذیرفت، اما همنشینی با او را به این تنقلات ترجیح می‌داد، چه کسی باور می‌کرد که او اغلب بیش از پنج میلیون شنونده داشت - یعنی جمعیتی بیش از نیمی از کل نسل واپسین! - و حالا دیگر به همین یک نفر قناعت می‌کرد.

موسی کالدر گفت: «چون تو از پشت نسل‌های متمادی از کتابداران هستی، فقط در قالب‌های مگابایتی فکر می‌کنی. ولی باید خاطر نشان کنم که اصطلاح «کتابخانه» از واژه‌ای به نام کتاب مشتق شده. شما در تالاسا کتاب هم دارید؟»

میرسا با تبختر گفت: «معلوم است که داریم؛» او هنوز نمی‌توانست لحن شوخی و جدی کالدر را از هم تشخیص دهد. «میلیونها... خوب، نه، هزارها جلد کتاب داریم. یک نفر در جزیره شمالی هست که سالی ده عنوان کتاب چاپ می‌کند، آن هم با تیراژهای دوست سیصد تایی.

خیلی قشنگند - خیلی هم گراندند. تمامشان به عنوان هدیه برای موقعیتهای خاص استفاده می شوند. من هم در روز تولد بیست و یک سالگی ام یکی گرفتم، آلیس در سرزمین عجایب.»

«دوست دارم یک دفعه نشانم بدهی. من همیشه عاشق کتاب بوده ام و تقریباً صد عنوان کتاب در سفینه دارم. شاید برای همین است که هر وقت می شنوم یک نفر از بایت حرف می زند، فوراً در ذهنم آن را به میلیون تقسیم می کنم و به یک جلد کتاب می رسم ... یک گیگا بایت مساوی است با هزار جلد کتاب و قس علی هذا. وقتی بقیه درباره بانک داده ها و انتقال اطلاعات حرف می زنند، این تنها راهی است که برای فهمیدن حرفهایشان دارم. خوب، حالا بگو ببینم اندازه کتابخانه ات چقدر است؟»

میریسابی آنکه چشم از کالدر بردارد، با انگشت بر روی صفحه کلید پایانه اش مشغول به کار شد.

کالدر با تحسین گفت: «این هم یکی دیگر از آن کارهایی است که هیچ وقت یاد نگرفتم. روزگاری یک نفر گفته، بعد از قرن بیست و یکم نژاد بشر به دو گونه تقسیم شد: شفاهی و دستی. البته اگر مجبور شوم می توانم از صفحه کلید استفاده کنم ... ولی ترجیح می دهم با همکارهای الکترونیکی ام حرف بزنم.»

میریسا گفت: «مطابق آخرین واریسی، ششصد و چهل و پنج ترابایت.»

«اوم ... تقریباً یک میلیارد جلد کتاب. حجم اولیه کتابخانه تان چقدر بوده؟»

«بدون نگاه کردن هم می توانم بگویم. ششصد و چهل.»

«پس در عرض هفتصد سال -»

«بله، بله، فقط توانسته ایم پنج میلیون جلد کتاب تولید کنیم.»

«قصه انتقاد نداشتم؛ آخر کیفیت خیلی مهمتر از کمیت است.

می خواهم بهترین شاهکارهای ادبیات تالاسایی - همین طور موسیقی

— را نشانم بدهی. مشکل ما این است که چه چیزی را باید به شما بدهیم. ماژلان فقط در بانک حافظه قابل دسترس عموم، بیش از یک میلیارد جلد کتاب دارد. متوجه هستی این یعنی چه؟»
 «اگر می‌گفتم «بله» آن وقت دیگر چیزی نمی‌گفتی. من آن قدر ظالم نیستم.»

«متشکرم، عزیزم. جداً بگویم که این مشکل وحشتناک، سالهای سال عذابم داده. گاهی فکر می‌کنم زمین بی موقع هم از بین نرفت؛ نژاد بشر زیر بار آن همه اطلاعاتی که تولید می‌کرد داشت لِه می‌شد.
 «در پایان هزاره دوم فقط به اندازه سالی یک میلیون — بله، فقط یک میلیون! — عنوان کتاب تولید می‌کرد. ناگفته پیداست که منظورم اطلاعاتی است که ارزش ابدی داشتند و برای همیشه ذخیره می‌شدند.
 «تا اول هزاره سوم این رقم حداقل صد برابر شد. از زمانی که خط و نگارش ابداع شده بود، تا زمان نابودی زمین، تخمین زده می‌شد که حدود ده میلیارد کتاب تولید شده باشد. آن طور هم که شنیده‌ام تقریباً ده درصد از این مقدار را در سفینه داریم.»

«اگر همه‌اش را روی سرتان بریزیم، حتی با فرض اینکه گنجایش داشته باشید، می‌ترسم زیرش غرق شوید. این که محبت نمی‌شود، چون رشد فرهنگی و علمی تان را به کلی متوقف می‌کند. اغلبش هم برایتان بی‌معنا خواهد بود. آن وقت قرن‌ها طول می‌کشد تا گندمها را از جو سوا کنید...»

کالدربا خود گفت، عجیب است که قبلاً از این قیاس تمثیل استفاده نکرده‌ام. این درست همان خطری است که مخالفان SETI مدام آن را مطرح می‌کردند. به هر حال، ما که هیچ وقت نه با موجودات فرازمینی تماس گرفته‌ایم و نه حتی شناسایی‌شان کرده‌ایم، ولی تا لاسایی‌ها به تازگی همین کار را کرده‌اند و فرازمینی‌های‌شان هم خود ما هستیم...
 با این حال، به رغم پس‌زمینه‌های بسیار متفاوت، او و میریسا نقاط مشترک بسیاری داشتند. کنجکاوی و هوش او را باید تقویت و ترغیب

می‌کرد. حتی در میان اعضای خدمه و همقطاراننش در سفینه نیز هیچ‌کس نبود که گفتگوهایش با او تا این حد برانگیزاننده باشد. کالدور گاهی برای پاسخ به بعضی پرسشهای میریسا چنان تحت فشار قرار می‌گرفت که تنها دفاعش ضد حمله بود.

کالدور پس از یک پرسش و پاسخ مفصل و دقیق دربارهٔ امور سیاسی در منظومهٔ شمسی، گفت: «جای تعجب است که هرگز کارپدرت را به طور تمام وقت دنبال نکردی. تو برای این کار ساخته شده‌ای.»

«چند بار وسوسه شده‌ام، ولی او همهٔ عمرش را صرف جواب دادن به سؤالهای این و آن و مرتب کردن پرونده‌های دیوانسالاران جزیرهٔ شمالی کرد. هیچ وقت فرصت نکرد کاری برای خودش بکند.»

«خودت چطور؟»

«من هم دوست دارم حقایق را گردآوری کنم، ولی دیدن کاربردشان را هم دوست دارم. برای همین است که مرا به معاونت رئیس پروژه توسعه تارنا منصوب کرده‌اند.»

۱۵۱

«که متأسفانه کمی توسط عملیات ما به تأخیر و تخریب دچار شده. رئیس پروژه که داشت از دفتر شهردار بیرون می‌آمد همین را گفت.»

«می‌دانی که برنت جدی نگفته. این برنامه‌ای درازمدت است که تاریخ تکمیل مراحلش فقط به طور تقریبی تعیین شده. اگر استاد یوم ورزشهای زمستانی المپیک در اینجا ساخته شود، آن وقت باید پروژه را اصلاح کنیم - که به اعتقاد اغلب ما این تغییر به نفعمان هم هست. البته شمالیها می‌خواهند ورزشگاه در سمت خودشان باشد. به عقیدهٔ آنها همان محل اولین فرود برایمان بس است.»

کالدور قهقهه‌ای زد. او از رقابتهای نسل اندر نسل میان دو جزیره خبر داشت.

«خب... بد هم نمی‌گویند، هان؟ به خصوص حالا که ما را هم به صورت جاذبه توریستی دیگری دم دست دارید. شما هم نباید این قدر حرص بزنید.»

آنها چنان با یکدیگر آشنا - و آخت - شده بودند که می توانستند در عین بی طرفی درباره تالاسا و ماژلان با یکدیگر شوخی کنند و همدیگر را دست بیندازند. دیگر رازی میان آن دو نفر باقی نمانده بود؛ اگر می خواستند می توانستند بی پرده درباره برنت و لورن هم حرف بزنند، و سرانجام کالدرا نیز دریافت که دیگر می تواند از زمین هم سخن بگوید.

«... اه، میریسا، من دیگر حساب کارهای مختلفم از دستم دررفته، به هر حال اغلبشان خیلی هم مهم نبوده اند. طولانی ترین شغلی که در آن دوام آورده ام امتدادی علوم سیاسی در دانشگاه کمبریج مریخ بوده. ولی باورت نمی شود که این اسم چه درد سری ایجاد کرد، چون یک دانشگاه قدیمتر به همین اسم در ماساچوست امریکای شمالی و یکی دیگر هم قدیمتر از آن در کمبریج انگلستان بود.

«ولی این اواخر من و اولین هر روز بیشتر از قبل درگیر مشکلات خاد اجتماعی و برنامه ریزی مهاجرت نهایی می شدیم. ظاهراً من صاحب نوعی استعداد ... مثلاً خطابی بودم و می توانستم مردم را با این حقیقت آشنا کنم که چه آینده ای در انتظارشان است.

«با این وجود، هرگز باور نکردیم که پایان زمین در زمان ما خواهد بود - آخر چه کسی باورش می شد! اگر هم روزی کسی به من می گفت که زمین و هر چه را که به آن عشق می ورزیدم ترک خواهم کرد...»

چنگال عاطفه رخسارش را در خود گرفت و میریسا با صبوری همدردانه متظر شد تا کالدرا به خود بیاید. سیریسا آن قدر سؤال داشت که شاید پاسخ دادن به همه آنها یک عمر به درازا می کشید، ولی تا وقتی که ماژلان دوباره به سوی ستارگان بال بگشاید تنها یک سال فرصت داشت.

«وقتی گفتند به من احتیاج دارند، از تمام مهارتهای فلسفی و جدلی خودم استفاده کردم تا ثابت کنم که اشتباه می کنند. دیگر بیش از حد پیر شده بودم؛ هر چه می دانستم در بانکهای حافظه هم ذخیره شده بود؛

سایرین بهتر از من از عهده کار برمی آمدند... هر چیزی جز دلیل واقعی.

«دست آخر! اولین به جای من تصمیم گرفت؛ میریسا! این واقعیتی است که زنها در پاره‌ای موارد بسیار قویتر از مردها هستند. ولی چرا دارم اینها را برای تو می‌گویم؟»

«در آخرین پیغام! اولین آمده بود: آنها به تو احتیاج دارند. ما چهل سال را با هم زندگی کردیم - حالا دیگر فقط یک ماه باقی مانده. برو که عشق من همراه توست. سعی نکن مرا پیدا کنی.»

«هرگز نخواهم فهمید که او هم مثل من، موقع رفتن از منظومه شمسی، نابودی زمین را دید یا نه.»

عقرب

۲۵

لورن پیشتر نیز پیکر عریان برنت را هنگامی که برای آن قایق سواریِ خاطره‌انگیز رفته بودند دیده بود، اما هرگز متوجه نشده بود که این جوان، چه عضلات ساخته و پرداخته و سهمگینی دارد. گرچه لورن همواره از بدنش خوب مراقبت می‌کرد، از هنگام برخاستن از کوره زمین موقعیتی برای تمرین و ورزش نیافته بود، ولی برنت احتمالاً در زندگی روزمره‌اش درگیر نوعی کاربدنی سخت بود که به خوبی خود را نشان می‌داد. لورن به هیچ وجه بختی در برابر او نداشت، مگر آنکه می‌توانست از یکی از فنون ورزشهای کهن روی زمین استفاده کند و متأسفانه با هیچ یک از آنها آشنایی نداشت.

تمام این ماجرا واقعاً مسخره بود. افسران کودنِ همقطارش چنان نیشخندی می‌زدند که نیشهایشان تا بناگوش باز شده بود. کاپیتان بی هم یک زمان سنج رسمی را در دست می‌فشرد. میریسا نیز با حالتی آنجا ایستاده بود که تنها می‌شد آن را حالت حق به جانب توصیف کرد.

کاپیتان گفت: «... دو... یک... صفر... شروع کنید!»

برنت مثل مار کبرایی که برای نیش زدن چنبره می‌گشاید، حرکت کرد.

لورن کوشید از مقابل این حمله جا خالی کند، اما با وحشت متوجه شد که قادر به کنترل بدنش نیست. انگار سرعت پیشروی زمان گُند شده بود... پاهایش را از سرب ریخته بودند و از او اطاعت نمی کردند... او می کوشید نه فقط میریسا، بلکه حیثیت و مردانگیش را نیز از کف نهد... خوشبختانه در همین لحظه از خواب پرید، ولی این رؤیا هنوز هم آزارش می داد. ریشه اش مشخص بود، اما موجب نمی شد که خاطرش تسلی بیابد. نمی دانست برای میریسا هم آن را تعریف کند یا نه. به طور قطع برای برنت که نمی توانست تعریفش کند. برنت هنوز هم با او دوستانه رفتار می کرد، ولی دیگر از همنشینی با او خرسند نمی شد، اما آن روز به طور قطع از آن استقبال می کرد. اگر درست فهمیده بود، دیگر با چیزی روبه رو بودند که بسیار مهمتر از روابط شخصی شان بود. لورن دیگر تاب صبوری نداشت، تا واکنش برنت را موقع دیدار با مهمان تازه واردی که همان شب از راه رسیده بود، ببیند.

کانال بتونی که آب دریا را به کارخانه یخ سازی می آورد، صد متر طول داشت و به حوضچه ای گرد ختم می شد که درست به اندازه تولید یک دانه برف گنجایش داشت. از آنجا که یخ خالص، ماده ساختمانی معمولی بود، باید آن را تقویت می کردند و رشته های بلند آشنه دریایی که از علفزار بزرگ شرقی می آوردند بهترین و ارزانترین روش مسلح ساختن یخ بود. این ترکیب منجمد را یختون نامیده و ضمانت کرده بودند که در طول هفته ها و ماه ها شتابگیری ماژلان، مثل یخچالهای طبیعی آب نشود و راه نیفتد.

«بفرما، همین اینجا است.» لورن در کنار برنت فالكونر کنار حوضچه ایستاده بود و هر دو از میان شکافی پدید آمده در توده انبوه گیاهان دریایی به زیر پا می نگرستند. مخلوقی که سرگرم خوردن آشنه ها بود از لحاظ ساختار کلی اندامها به خرچنگهای دراز کرة زمین می مانست - ولی اندازه اش بیش از دو برابر انسان بود.

« تا به حال چنین چیزی دیده بودی؟ »

برنت با حرارت گفت: « نه و هیچ هم از این بابت متأسف نیستم. عجب هیولایی! چطور گرفتیش؟ »

« من نگرفتم. خودش را با شنا - یا با خزیدن - از دریا به کانال رسانده و به اینجا آمده. بعد هم اُشنه ها را پیدا کرده و با خودش فکر کرده که بد نیست یک ناهار مجانی هم بخورد. »

« تعجبی ندارد که انبرکهایی به این بزرگی دارد؛ این شاخه ها واقعاً محکمند. »

« خب، حداقل گیاهخوار است. »

« من که دوست ندارم صحت و سقم این نظریه را آزمایش کنم. »

« فکر می‌کردم اقلاتو می‌توانی چیزهایی در موردش برایمان

بگویی. »

« ماحتی یک صدم مخلوقات دریایی تالاسا را هم نمی‌شناسیم. بالاخره روزی یک زیردریایی تحقیقاتی می‌سازیم و می‌رویم به اعماق دریا، ولی آن قدر چیزهای دیگر در اولویت هست و مردم هم کمتر به این چیزها علاقه نشان می‌دهند که میسر نمی‌شود. »

لورنسون با اندوه اندیشید که به زودی علاقه مند خواهند شد. بگذار ببینیم چقدر طول می‌کشد تا برنت خودش موضوع را بفهمد....

« افسر علمی، وارلی، سوابق را واریسی کرده و می‌گوید میلیونها سال قبل چیزی خیلی شبیه به این در زمین هم وجود داشته. دیرین شناسها اسم خوبی رویش گذاشته‌اند: عقرب دریایی. اقیانوسهای عصر باستان باید جاهاى خیلی هیجان انگیزی بوده باشد. »

برنت گفت: « درست همان چیزی که کومار دوست دارد با آن طرف شود. می‌خواهید چکارش کنید؟ »

« اول رویش مطالعه می‌کنیم، بعد هم ولش می‌کنیم برود. »

« می‌بینم از همین حالا برچسب به او وصل کرده‌اید. »

پس برنت بالاخره دیدش. خوب، خوب، خوش به حالش.

«نه، همچون کاری نکرده ایم. دقیقتر نگاه کن.»
حالتی سردرگم در چهره برنت جاگرفت و در کنار مخزن آب زانو زد.
عقرب غول آسا که با انبرکهای مهیبش سرگرم بریدن شاخه ها بود به کلی
وجودش را نادیده گرفت.

یکی از آن دو انبرک کاملاً همان چیزی نبود که به صورت طبیعی باید
می بود. روی مفصل انبرک دست راست، حلقه ای از سیمهای درهم
گوریده مثل دستبندی زمخت، چندبار دور انبرک پیچیده شده بود.
برنت سیمها را شناخت. دهانش لحظه ای از فرط تعجب بازماند و زبانش
بند آمد.

لورنسون گفت: «پس درست حدس زدم. حالا متوجه شدی که چه
بلایی سردامهای صیادیت آمده. به نظرم بهتر است دوباره با دکتر وارلی
حرف بزنیم - همین طور با دانشمندان خودتان.»

آن وارلی از دفتر کارش در ماژلان با اعتراض پاسخ داد: «ولی من
فقط اخترشناسم. چیزی که شماها لازم دارید ترکیبی است از یک
جانورشناس، یک دیرین شناس و یک رفتارشناس - از دو سه رشته دیگر
هم صرف نظر می کنم. ولی خودم سعی کرده ام که برنامه جستجویی
برایتان ترتیب بدهم. نتیجه اش را می توانید در بانک کامپیوترتان در فایل
عقرب ببینید. حالا تنها کاری که باید بکنید این است که دنبال آن فایل
بگردید. موفق باشید.»

دکتر وارلی به رغم این تکذیب، مثل همیشه جستجویی تمام و کمال را
در ذخایر تقریباً بی انتهای بانک حافظه اصلی سفینه انجام داده بود.
الگوی معینی در حال شکل گیری بود. در این مدت سرچشمه تمامی
این توجهات، هنوز به آرامی مشغول چریدن در مخزن بود و توجهی به
سیل دیدارکنندگان نداشت که برای مطالعه او یا صرفاً برای تماشای او
با چشمانی بهت زده می آمدند.

مخلوق، به رغم ظاهر هراس انگیزش - آن انبرکها تقریباً نیم متر طول

داشتند و ظاهراً به آسانی می توانستند با یک ضرب، سر آدم را قطع کنند - کاملاً آرام و ببری از خوی تجاوری می نمود. هیچ کوششی برای گریختن از آنجا نمی کرد و شاید دلیلش یافتن چنان وفوری از مواد غذایی بود. در واقع، عموماً اعتقاد داشتند که نوعی ماده شیمیایی ترشح شده از آشنه، آن را به آنجا کشیده بود.

اگر هم می توانست شنا کند، هیچ گرایشی به آن نشان نمی داد و به خزیدن روی شش پای کلفتش راضی بود. بدن چهار متریش درون غلافی از اسکلت بیرونی با رنگی روشن قرار داشت و چنان طراحی شده بود که انعطافی شگفت انگیز به آن می بخشید.

مورد جالب توجه دیگر در بدن آن مخلوق، شاخکهای ریز شرابه گونه ای بود که گرد گرد دهان منقار مانند جانور را فرا گرفته بود. این شاخکها شباهتی خیره کننده - و در واقع ناراحت کننده - به انگشتان کوتاه و کلفت انسانها داشت و ظاهراً نیز همان قدر چالاک و کارآمد بود. گرچه برحسب ظاهر، کار اصلی شان گرفتن و جابه جا کردن غذا بود، اما پیدا بود که از عهده بسیاری امور دیگر نیز برمی آیند و تماشای کار آنها در هماهنگی با چنگالهای عقب منظره ای گیرا و جالب توجه داشت.

دو مجموعه چشمهایش - با یک جفت چشم بزرگ که ظاهراً برای نور کم تخصصی شده بودند، چون در زیر نور روز بسته می ماندند - حتماً دید خوبی برایش فراهم می ساخت. روی هم رفته دارای تجهیزاتی عالی برای پیمایش و مقابله با محیط اطراف خود بود، یعنی همان نیازهای اصلی و اولیه برای پیدایش هوش.

با این وصف، اگر به سبب آن سیمها نبود که به شکلی عمدی و هدفمند دور انبرک راستش پیچیده شده بود هیچ کس به وجود هوش نزد چنان مخلوق غریبی ظنین نمی شد. البته این واقعیت هم هیچ چیز را ثابت نمی کرد. سوابق نشان می داد که در زمین نیز حیواناتی بوده اند که اشیای خارجی و اغلب ساخته دست بشر را گرد آورده و به شکلی غیر عادی از آنها استفاده می کردند.

اگر اسناد و مدارک عینی وجود نداشت هیچ کس باور نمی کرد که نوعی مرغ بهشتی استرالیایی یا موشهای جنگلی امریکای شمالی، جنون گردآوری اشیای براق و رنگی را داشته باشند و حتی آنها را برای مقاصد نمایشی و تزئینی به کار برند. زمین سرشار از این گونه اسرار بود و دیگر هرگز پرده از روی آنها برداشته نمی شد. شاید عقرب تالاسایی هم فقط از همین سُنّتِ فارغ از شعور و تنها به دلایلی به همان اندازه غیرقابل بررسی، پیروی می کرد.

نظریه های متعددی در این باره ابراز شد. پرتطرفدارترین آنها - از آن رو که کمترین اتکا را بر داشتن شعور نزد عقرب اقتضا می کرد - این بود که دستبند سیمی فقط نوعی تزئین است. نصب آن روی انبرک حتماً نیازمند مقداری مهارت و چالاکی بوده و بحث و جدلهای فراوانی در این مورد وجود داشت که آیا جانور آن را به تنهایی انجام داده یا نه.

البته در این مورد تنها کمی ممکن انسان بوده است. شاید این عقرب جانور دست آموز و فراری دانشمندی غیرعادی بوده است، اما این ادعا بسیار غیر محتمل می نمود. از آنجا که در تالاسا همه همدیگر را می شناختند، چنین رازی دیرزمانی پنهان نمی ماند.

یک نظریه دیگر هم وجود داشت که از همه مبالغه آمیزتر و - با وجود این از همه اندیشه برانگیزتر - بود.

شاید این دستبند نشان درجه و رتبه آن مخلوق به حساب می آمد.

دانه برف برمی خیزد

۲۶

این کاری کاملاً تخصصی بود که مدت‌های دراز بیکاری و کسالت از مقتضیاتش بود و برای فکر کردن وقت کافی به ستوان اوون فلچر می داد. در واقع وقتی بیش از حد لزوم دراز.

او مانند ماهیگیری بود که صیدی ششصد تنی را با نخی به توانی غیرقابل تصور به قلاب انداخته بود. هر روز یک بار، خود رو فضایی خود فرمانی از مدار به سوی تالاسا پایین می آمد و در پشت خود کابلی را روی مسیری منحنی شکل و پیچیده به طول سی هزار کیلومتر پایین می کشید. این خود رو، به طور خودکار روی یک محموله آماده حمل آشیانه یابی می کرد و پس از آنکه همه چیز واریسی می شد، بالا کشیدن محموله را آغاز کرد.

لحظات حساس عبارت بودند از بالا کشیدن، یعنی آن گاه که دانه برف از کارخانه یخ سازی کنده می شد و آخرین مرحله تقرب به مازلان، یعنی آن گاه که شش ضلعی غول پیکر یخی باید در فاصله یک کیلومتری سفینه قرار می گرفت. عملیات بالا بردن، نیمه شب شروع می شد و مدت زمان معلق مانند دانه برف از تارنا تا رسیدن به مدار ثابت

ماژلان برفراز جزیره، کمتر از شش ساعت به درازا می‌کشید. چنانچه ماژلان در حین عملیات ملاقات و نصب زیرآفتاب قرار داشت، اولین کار ننگه داشتن دانه برف در سایه بود تا پرتوهای وحشی خورشید تالاسا محموله گران قیمت یخ را بخار نکرده و در فضا سرگردان نسازد. پس از آنکه دانه برف در پشت سپر بزرگ تشعشع قرار می‌گرفت، چنگالهای روباتهای کنترل از دور می‌توانستند لفافهای عایق را که یخ را در طول صعود به مدار محافظت می‌کردند، باز کرده و دور اندازند. سپس باید گهواره بالاکش را بیرون می‌کشیدند تا برای محموله بعدی به تالاسا ارسال شود. گاهی این صفحه عظیم فلزی که به شکل در قابلمه‌ای شش گوش - وانگار طراحی شده توسط آشپزی دیوانه بود، به یخ می‌چسبید و باید با استفاده از کمی حرارت به دقت کنترل شده آن دور از هم جدا می‌کردند.

دست آخر، این تخته یخ که از حیث هیئت هندسی شکلی کامل داشت، در فاصله صد متری ماژلان بی حرکت می‌ایستاد و قسمت واقعاً دشوار و ظریف کار شروع می‌شد. مسئله ترکیب یک جرم ششصد تنی با وزن صفر، کاملاً فراتر از بُرد واکنشهای غریزی انسان قرار داشت. تنها کامپیوترها می‌توانستند تعیین کنند که چه مقدار فشار در چه جهتی و در چه لحظه‌ای می‌تواند این کره یخ مصنوعی را در موقعیت مورد نظر قرار دهد. ولی همیشه امکان وقوع موارد اضطراری و پیش بینی نشده، حتی در ورای قابلیت‌های باهوش‌ترین روبات‌ها نیز وجود داشت. گرچه فلچر هنوز ناچار از مداخله نشده بود، برای بروز چنان موقعیت خاصی آماده بود.

او به خود گفت، دارم به ساختن لانه زنبور کوه پیکری از جنس یخ کمک می‌کنم. اولین لایه کند و تقریباً کامل شده بود و هنوز دو لایه دیگر باید ساخته می‌شد. گذشته از وقوع هرگونه سانحه، سپر تا صد و پنجاه روز دیگر تمام می‌شد. آن را با شتاب کم آزمایش می‌کردند تا مطمئن شوند که همه قطعات به خوبی به هم جوش خورده‌اند، سپس ماژلان برای آغاز

و افسین مرحله از سفرش به ستارگان راه می‌افتاد.
 فلچر هنوز هم کارش را با وظیفه شناسی انجام می‌داد، ولی فقط مغزش آنجا بود، نه دلش. دلش را آن پایین روی تالاسا جا گذاشته بود.
 او روی مریخ به دنیا آمده و این جهان دارای هر آن چیزی بود که سیاره سترون زادگاهش فقدان آن را حس می‌کرد. او شاهد بود که دسترنج نسل اندر نسل نیاکانش چگونه در میان لهیب آتش نیست و نابود شد؛ وقتی بهشت موعود زیر پایشان بود، برای چه باید روی جهانی دیگر قرن‌ها زحمت را دوباره از نو شروع می‌کردند؟
 البته در آن پایین، در جزیره جنوبی، دختری نیز چشم انتظار آمدنش بود...

او تقریباً تصمیم خود را گرفته بود: وقتش که می‌رسید، از سفینه بیرون می‌پرید. زمینها می‌توانستند بدون او برای به کار بستن توان و مهارتهای خود - و احتمالاً فرسودن جان و تنشانش - در برابر صخره‌های سخت، به ساگان ۲ بروند. برایشان آرزوی موفقیت می‌کرد، اما وقتی وظیفه‌اش را به انجام رساند، خانه‌ای جز تالاسا را بر نمی‌گزید.

سی هزار کیلوستر پایتتر، برنت فالکونر نیز تصمیمی حساس گرفته بود.
 «می‌خواهم به جزیره شمالی بروم.»
 میریسا ساکت ماند. سپس، بعد از گذشت مدتی که از دید برنت بسیار طولانی می‌نمود، پرسید: «برای چه؟» در آن صدانه تعجب و نه هیچ تأسفی وجود نداشت. برنت اندیشید که چقدر همه چیز عوض شده‌است.
 پیش از آنکه برنت بتواند پاسخی بدهد، میریسا افزود: «تو که از آنجا خوشتر نمی‌آید.»
 «در حال حاضر... شاید آنجا بهتر از اینجا باشد. تا وقتی ماژلان در مدار است، اینجا دیگر جای من نیست.»
 میریسا گفت: «برنت، من هرگز دلم نمی‌خواست نامزدی مان این

طور به هم بخورد. مطمئنم که لورن هم نمی خواست.»
 «اینکه دردی را دوا نمی کند، می کند؟ بی رودربایستی بگویم، من که نمی فهمم تو در لورن چه دیده ای.»

میرسا تقریباً لبخندی بر لب آورد. اندیشید که تا کنون چند نفر مرد در طول تاریخ این حرف را به چند نفر زن زده اند؟ و چند نفر زن گفته اند:
 «من که نمی فهمم تو در آن زن چه دیده ای؟»

البته او هیچ پاسخی برای گفتن نداشت؛ حتی وسوسه پاسخگویی نیز اوضاع را بدتر از آنچه که بود می کرد. گاهی برای رضای خاطر خودش هم که شده، کوشیده بود که دقیقاً بفهمد از همان نخستین نگاهها چه چیزی او و لورن را به یکدیگر جذب کرده بود.

بخش عمده این امر مربوط به عواطفی بود که در قلمروی فراتر از حدود تحلیل عقلایی قرار داشت و برای هر کس که آن را نپسندیده بود، توجیه ناپذیر بود، اما عوامل دیگری هم بود که از حیث منطقی به روشنی قابل تشخیص و توضیح بودند. دانستن آنها مفید بود؛ شاید روزی (که چه زود هم از راه می رسید!) در لحظه جدایی به دادش می رسید.

قبل از هر چیز، آن شکوه همراه با مصیبتی بود که چون هاله ای گرداگرد تمام زمینها را فرا گرفته بود. میرسا اهمیت این نکته را دست کم نمی گرفت، ولی این مسئله برای تمام همقطارهای لورن نیز صادق بود. آخر چه چیز خاصی در لورن وجود داشت که حتی در برنت نیز نمی توانست سراغش کند؟

در مقام همسر آینده اش، فرق زیادی میان آن دو نمی دید؛ شاید لورن خیالپردازتر بود و برنت احساساتی تر - گویا اینکه شاید برنت در دو - سه هفته اخیر کمی ظاهرساز شده بود. در این صورت، او با هر دو آنها کاملاً خوشبخت و سعادتمند می شد. نه، مسئله این نبود...

شاید او در پی خصیصه ای بود که حتی وجود خارجی نداشت. مسئله یک عامل منفرد نبود، بلکه پای مجموعه ای از ویژگیها در میان بود. غرایزش در سطحی پایینتر از سطح خود آگاه، امتیازها را با هم جمع

بسته بود و لورن با دو-سه امتیاز بیشتر، برنت را شکست داده بود. ممکن بود مسئله به همین سادگی باشد، اما بدون شک لورن از یک جنبه برنت را کاملاً در سایه خود قرار می‌داد. لورن صاحب نوعی سائقه بود؛ نوعی جاه‌طلبی، یعنی همان چیزی که در تالاسا به ندرت دیده می‌شد. بدون شک، دلیل گزینش لورن نیز همین ویژگیها بود؛ لورن در طول قرنهای پیش روبه آنها نیاز داشت. برنت چیزی به نام جاه‌طلبی را نمی‌شناخت، هر چند که روحیه پیشگامی در او وجود داشت؛ پروژه ناتمام دام ماهی گواه این مدعا بود. تنها چیزی که برنت از دنیا می‌خواست این بود که ماشینهای جالبی برای بازی کردن با آنها داشته باشد. گاهی میریسا فکر می‌کرد که خودش نیز در شمار این اسباب بازیهاست.

در مقابل، لورن صاحب همان روح بزرگ کاشفان و ماجراجویان کبیر بود. او نه تنها به باید‌ها و مقتضیات تاریخی گردن نمی‌گذاشت، بلکه تاریخ را به دست خود می‌ساخت. با این وجود، هنوز هم می‌توانست خوبی صمیمی و انسانی داشته باشد، هر چند دفعات بروز آن به حد کافی زیاد نبود، اما به تدریج بیشتر و بیشتر می‌شد. با آنکه دست‌اندرکار منجمد کردن آبهای تالاسا بود، ولی قلب خودش آرام آرام آب می‌شد.

میریسا نجوا کرد: «می‌خواهی در جزیره شمالی چکار کنی؟» دیگر تصمیم برنت را تمام شده تلقی می‌کردند.

«از من خواسته‌اند در تجهیز کالیپسو^(۱) کمکشان کنم. این شمالیها چیز زیادی از دریا سرشان نمی‌شود.»

خیال میریسا آسوده شد. برنت فقط از آنجا نمی‌گریخت؛ او کاری برای انجام دادن داشت. کار کمکش می‌کرد تا همه چیز را فراموش کند؛ شاید تا روزی که دوباره او را به خاطر می‌آورد.

آینه گذشته



موسی کالدور، مدول را جلو نور گرفت و طوری به آن خیره شد که انگار می تواند محتویاتش را بخواند. او گفت: «همیشه به نظرم معجزه بوده که می توانم یک میلیون کتاب را میان دو انگشت شست و اشاره ام نگاه دارم. نمی دانم اگر کاکستون^(۱) و گوتنبرگ^(۲) اینجا بودند، چه می گفتند؟»

میرسا پرسید: «کی؟»

— کسانی که کتاب خواندن را برای نژاد بشر میسر کردند، ولی برای این ابتکار نبوغ آمیز هم باید بهایی پرداخت. گاهی دچار کابوس می شوم و خیال می کنم که یکی از این مدولها، حاوی نوعی اطلاعات واقعا حیاتی است. مثلاً فرض کن روش درمان نوعی بیماری همه گیر و عنان گسیخته. ولی آدرس آن اطلاعات روی مدول گم شده. راه حل روی یکی از آن چند میلیارد صفحه است، ولی نمی دانیم روی کدام یکی.

-
1. Coxtton
 2. Gutenberg

چقدر ناامید کننده است که پاسخ در کف دستت باشد، اما نتوانی پیدایش کنی!

منشی کاپیتان گفت: «من که مشکلی نمی‌بینم.» جوان لیروی^(۱) به عنوان یک کارشناس ذخیره و بازیافت اطلاعات، درگیر نقل و انتقال اطلاعات میان آرشیوهای تالاسا و سفینه بود. «وقتی کلید واژه‌ها را می‌دانی، تنها کاری که باید بکنی ساختن یک برنامه جستجوست. حتی یک میلیارد صفحه را هم می‌شود در دو سه ثانیه وارسی کرد.»

کالدراهی کشید و گفت: «تو کابوس مرا خراب کردی.» سپس دوباره چهره‌اش منور شد. «ولی اغلب آدم حتی کلید واژه‌ها را هم بلد نیست. تا به حال چند دفعه به چیزی برخوردی که تا وقتی پیدایش نکرده بودی نمی‌دانستی که به آن احتیاج داری؟»

ستوان لیروی گفت: «پس ایراد از سازماندهی ات بوده.» آن دو نفر از این بگومگوهای کوچک لذت می‌بردند و میریسا همیشه هم نمی‌دانست که این بحثها چه وقت جدی است و چه وقت جدی نیست. جوان و موسی به عمد او را در گفتگوهای خود نادیده نمی‌گرفتند، ولی حیطة تجارب آن دو نفر چنان با میریسا متفاوت بود که او گاهی فکر می‌کرد به گفتگویی با زبانی بیگانه و ناشناخته گوش می‌کند.

«به هر حال با این یکی، نمایه‌مادرمان تکمیل می‌شود. حالا هر کدام می‌داند که آن یکی چه دارد. دیگر فقط و فقط باید تصمیم بگیریم چه بدهیم و چه بگیریم! وقتی آدم هفتاد و پنج سال نوری از هم فاصله داشته باشد، کار سختی است، حالا هزینه‌هنگفتش به کنار.»

میریسا گفت: «راستی یاد چیزی افتادم. البته فکر نکنم اجازه گفتنش را داشته باشم، ولی هفته پیش یک هیئت از جزیره شمالی آمده بود. رئیس فرهنگستان علوم و دو نفر فیزیکدان.»

«بگذار خودم حدس بزنم. موضوع پیشتران کوانتمی است، مگر نه؟»

«درست است.»

واکنش شان چه بود؟

«از اینکه می دیدند واقعاً مدارکش را داریم خوشحال - و در واقع شگفت زده - شده بودند. البته یک نسخه از رویش برداشتند.»

«بخت یارشان باد؛ چون خیلی بهش احتیاج دارند. توهم همین را بهشان بگو. به قول یک نفر، مقصود اصلی از پیشتران کوانتمی چیزی به پیش پا افتادگی اکتشاف در کیهان نیست. یک روز برای جلوگیری از ژمبیدن کیهان و تبدیلش به سیاه چاله اولیه - و شروع چرخه بعدی هستی - به انرژیهای آن نیاز خواهیم داشت.»

سکوتی سنگین بر جمع حاکم شد و سپس جوان لیروی طلسم سکوت را شکست.

«این چیزها به عمر ما قد نمی دهد. بیاید به کار خودمان برسیم. هنوز قبل از خواب چند مگابایت دیگر مانده که باید به آنها رسیدگی کنیم.»

همیشه هم فقط کار نمی کردند و گاهی می شد که کالدر دیگر باید از بخش کتابخانه محل اولین فرود می گریخت تا دمی بیاساید. در این مواقع، به قدم زدن در نگارخانه هنر می پرداخت، با تورهای تحت راهنمایی کامپیوتر به گشت و گذار در سفینه مادر می پرداخت (موسی هرگز دوبار از یک مسیر عبور نمی کرد - او می کوشید تا حداقل امکان دیدنیهای بیشتری را ببیند) یا اینکه به موزه می رفت و خود را به دست خاطرات گذشته می سپرد.

برای دیدن نمایشهای زمینی، همواره صف درازی - از دانشجویان یا کودکان در معیت والدینشان - تشکیل می شد. موسی کالدر گاهی از اینکه می توانست از موقعیت ممتاز خود استفاده کرده و خود را سرصف جا بزند کمی احساس گناه می کرد، اما خود را با این اندیشه دلداری می داد که تالاسایی ها برای لذت بردن از این تصاویر

تمام نمای جهانی که هرگز آن را لمس نکرده بودند، یک عمر وقت دارند؛ ولی او برای دیداری دوباره از زادگاه ازدست رفته اش تنها چند ماه فرصت داشت.

موسی کالدراگامی به دشواری می توانست دوستان تازه خود را به این امر قانع کند که در صحنه‌هایی که با هم می دیدند، هرگز حضور نداشته است. هر چه می دیدند دست کم مربوط به هشتصد سال پیش از دوره کالدرا می شد، زیرا سفینه مادر، زمین را در سال ۲۷۵۱ ترک کرده بود و او در ۳۵۴۱ متولد شده بود. با وجود، این هر از گاهی بهت ناشی از دیدن منظره‌ای آشنا را می چشید و خاطره‌ای دور، با قدرتی تقریباً مقاومت ناپذیر به سویش هجوم می آورد.

نمایش «رستوران کنار خیابان» مرموزترین و خاطره‌انگیزترین این یادآوری‌ها بود. او پشت میزی کوچک و زیر چتر سایبان می نشست و در حال نوشیدن قهوه، جریان زندگی شهر را تماشا می کرد که در کنارش روان بود. تا هنگامی که پشت میز نشسته بود، حواسش به هیچ عنوان قادر به تشخیص واقعیت از نمایش نبود.

شهرهای بزرگ زمین با مقیاس‌هایی کوچک بازسازی می شدند: ژن، پاریس، لندن، نیویورک - در زمستان و در تابستان، در شب و در روز. او جهانگردان و بازرگانان و دانش آموزان و سایرین را می دید که هر یک دنبال کار خود می روند. اغلب، با آنکه می دانست اینها تنها نماهایی ضبط شده از قرن‌ها پیش هستند، اما در پاسخ به لبخندشان نمی توانست از تبسم خودداری کند.

در سایر نماهای سیصد و شصت درجه‌ای و کامل موزه، هیچ انسان یا حتی مصنوع و ساخته دست او نیز به چشم نمی خورد. موسی کالدرا بار دیگر همچون گذشته‌های دور، به ریزش آبشارهای کف آلود و یکتوریا، به طلوع ماه از پشت گرندکانیون، به برفهای هیمالیا و به صخره‌های یخی قاره جنوبگان می نگرست. برخلاف مناظر شهری، این پدیده‌ها در طول هزار سال قدمت تصاویر ضبط شده‌شان، تغییری به خود

ندیده بودند. گرچه این مناظر مدت‌ها پیش از انسان پدید آمده بودند، ولی
بیش از انسان عمر نکردند.

جنگل غوطه‌ور

۲۸

به نظر نمی‌رسید که عقرب عجله‌ای داشته باشد، ده روز تمام به کندی گذشت تا پنجاه کیلومتر را پشت سر بگذارد. فرستنده فراصوتی که به سختی روی پوسته سخت آن عقرب خشمگین نصب کرده بودند، به زودی حقیقتی جالب توجه را آشکار ساخت. مسیری که عقرب در کف دریای می‌کرد کاملاً مستقیم بود، گویی به دقت می‌دانست به کجا می‌رود. مقصدش هر جا که بود، ظاهراً آن را در ژرفای دوپست و پنجاه متری یافته بود. از آن پس، در همان اطراف می‌گشت، اما محدوده رفت و آمدش بسیار کوچک بود. این رفتار، دوروز دیگر نیز ادامه یافت. سپس فرستنده فراصوت درست وسط پخش علائم ناگهان ساکت شد.

تصور خورده شدن عقرب توسط موجودی بزرگتر و خشنتر، بیش از حد ساده لوحانه بود. فرستنده درون استوانه‌ای محکم و فلزی جامازی شده بود. هیچ نوع دندان، چنگال یا شاخکی در کمتر از چندین دقیقه قادر به تخریب آن نبود. حتی اگر هم درسته قورتش می‌دادند باز هم با کمال میل به کارش ادامه می‌داد.

این واقعه تنها دو امکان را باقی می‌گذاشت که کارکنان «آزمایشگاه زیرآبی جزیره شمالی» با نهایت برافروختگی و عصبانیت آن را مردود اعلام کردند.

رئیس آزمایشگاه گفت: «تک به تک اجزای فرستنده، دارای واحد پشتیبان بود. وانگهی، درست دو ثانیه قبلش دستور تشخیصی ارسال کرده بودیم؛ همه چیز درست کار می‌کرد. پس مسئله از کارافتادن تجهیزات به کلی متفی است.»

در این صورت فقط یک امکان دیگر می‌ماند. فرستنده را خاموش کرده بودند. برای این کار هم باید یک اهرم قفل‌کننده بیرون کشیده می‌شد.

ممکن نبود این امر معلول تصادف بوده باشد. پس یادستکاری کنجکاوانه در کار بود یا مقاصد ارادی.

قایق دو جداره و بیست متری کالیپسو، نه تنها بزرگترین بلکه یگانه شناور پژوهشی اقیانوس‌شناسی در کل تالاسا بود. پایگاه اصلی در جزیره شمالی بود و لورن از شنیدن متلکهای دوستانه رد و بدل شده میان کارکنان علمی شناور و مسافران تازنایی آن، که کارکنان آنان را از سر مزاح صیادهایی نادان تلقی می‌کردند، سرذوق می‌آمد. در مقابل، ساکنان جزیره جنوبی نیز از هیچ فرصتی برای لاف زدن و به رخ کشیدن این واقعیت که آنها عقربها را کشف کرده‌اند، چشم نمی‌پوشیدند. لورن نیز حرفی نمی‌زد که واقعیت کاملاً هم این گونه نبوده است.

لورن از دیدن دوباره برنت کمی جاخورد، گویا اینکه با دانستن اینکه مسئولیت بخشی از تجهیزات کالیپسو به عهده برنت است، باید توقع این برخورد را می‌داشت. آن دو، به سردی و با ادب با یکدیگر برخورد کردند و نگاه‌های کنجکاو و دزدانه سایر مسافران را نادیده گرفتند. در تالاسا، اسرار نامکشوف زیادی وجود نداشت؛ تا آن موقع دیگر همه فهمیده بودند که در خانه خانواده لئونیداس، چه کسی جای چه کسی را

خواهد گرفت.

گردونه کوچک زیرآبی که روی عرشه پستی کالیپسو نشسته بود، برای هر اقیانوس‌شناسی از دو هزار سال گذشته آشنا می‌نمود. روی چارچوب فلزی آن سه دوربین تلویزیونی، یک سبدهافته شده ازسیم برای نگه‌داری نمونه‌های گردآوری شده توسط بازوی کنترل از دور و مجموعه‌ای از جتهای آبی که حرکت در هر جهتی را میسر می‌ساخت، نصب شده بود. پس از به آب انداخته شدن این روبات، کاوشگر می‌توانست تصاویر و اطلاعات دریافتیش را از طریق کابلی از جنس الیاف نوری به قطر مغز مداد، به مرکز ارسال کند. این تکنولوژی قرن‌ها قدمت داشت، ولی هنوز هم کاملاً مؤثر بود.

دیگر خط ساحل به کلی ناپدید شد و لورن برای نخستین بار خود را در احاطه کامل آب دید. این منظره او را به یاد هیجان نخستین سفرش همراه با برنت و کومار انداخت که به یک کیلومتری ساحل رفته بودند. این بار از اینکه حس می‌کرد با وجود رقیبش در همان کشتی، بیشتر احساس راحتی می‌کند خشنود بود. شاید دلیلش آن بود که سوار قایقی بسیار بزرگتر شده بود....

برنت گفت: «عجیب است. تا به حال در این فاصله از غرب جزایر، آشنه ندیده بودم.»

لورن نخست چیزی ندید؛ سپس متوجه لکه‌هایی تیره در آبهای پیش رو شد. دو دقیقه بعد، قایق از میان توده سستی از گیاهان شناور راه می‌گشود و کاپتان سرعت را تا حد خزش کاهش داد.

او گفت: «به هر حال دیگر رسیده ایم. لزومی ندارد دهانه‌های ورودی مان را با این چیزها سد کنیم. موافقی، برنت؟»

برنت جای مکان نما را رری پرده نمایش تنظیم کرد و علایم رری نمایشگر را خواند.

— بله، فقط پنجاه متر با جایی که فرستنده را از دست دادیم، فاصله داریم. عمق، دو یست و ده متر، بیایید ماهی را بکشیم روی

عرشه.»

یکی از دانشمندان شمالی گفت: «دست‌نگه‌دار. ما کلی وقت و پول صرف این ماشین کرده‌ایم و این تنها نمونه در این دنیا است. اگر وسط آن آشنه‌های نکبتی گیر کرد چه کار کنیم؟»

سکوتی سرشار از اندیشه و نگرانی پدید آمد. سپس کومار که برخلاف طبعش ساکت مانده بود - شاید هیئت دانشمندان عالی‌رتبه شمالی او را گرفته بود - موضوع تازه‌ای را پیش کشید.

«از اینجا که هستیم اوضاع خیلی بد نشان می‌دهد. ده متر پایینتر، دیگر تقریباً هیچ برگ‌ی نیست، فقط شاخه‌های قطور است که فاصله زیادی از هم دارند. درست مثل یک جنگل است.»

لورن اندیشید، بله، یک جنگل زبرد ریایی که ماهیها در میان تنه‌های باریک و تابدار آن شنا می‌کنند. در اثنایی که سایر دانشمندان به پرده نمایش اصلی و صفحه‌های تصویر متعدد دست‌گام‌ها می‌نگریستند، او نقاب دیداری تمام‌نمایی را بر چشم گذاشت که هر چیزی را جز صحنه پیش روی روبات در حال پایین رفتن را حذف می‌کرد. از لحاظ روان‌شناختی، دیگر روی عرضه کالیپسو حضور نداشت، انگار صدای همراهان خود را از دنیای دیگری می‌شنید که به او مربوط نمی‌شد.

او چون مکتشفی بود که پا به عالمی بیگانه گذاشته و نمی‌دانست با چه چیز روبه‌رو خواهد شد. اینجا عالمی محدود و تقریباً تکرنگ بود. تنها رنگهای موجود عبارت بودند از سایه‌های ملایمی از انواع سبز و آبی. بُرد دید بصری به کمتر از سی متر می‌رسید. در هر صحنه، ده - دوازده تنه باریک دیده می‌شد که بادکنک‌هایی پراز گاز در فواصل معین آنها را نگه می‌داشت. این بادکنک‌ها که از اعماق ناپیدای آب تا «آسمان» روشن سطح آب کشیده شده بود، گیاهان را شناور می‌ساخت. گاهی فکرمی‌کرد که در حال راه رفتن در بیشه‌ای پردرخت، در روزی گرفته و مه‌آلود است، اما بعد دسته‌ای از ماهیان تندرو پیدا شده و این توهم را برمی‌آشفند.

شنید که یکی گفت، «دویست و پنجاه متر. دیگر باید به کف دریا برسیم. می‌شود چراغها را روشن کنیم؟ کیفیت تصویر دارد خراب می‌شود.»

لورن متوجه تفاوت چندانی نشد، زیرا دستگاه‌های کنترل خودکار، کمبود درخشندگی تصویر را جبران می‌کردند، اما دریافت که در اعماق آب تقریباً باید ظلمت مطلق حکم فرما باشد؛ چشم آدمی عملاً در آن ژرفا به هیچ کار نمی‌آمد.

«نه... تا وقتی مجبور نشویم نمی‌خواهیم چیزی را به هم بریزیم. تا وقتی دوربین کار می‌کند، از همان نور موجود در محیط استفاده می‌کنیم.»

«این هم کف دریا! بیشترش صخره است. ماسه زیادی دیده نمی‌شود.»

«طبیعی است، ما کروسیتیمیس تالاسایی^(۱) باید به صخره‌ها بچسبید، مثل سارگاسوم^(۲) آزاد و شناور نیست.»

لورن منظور گوینده را فهمید. تنه‌های باریک به شبکه‌ای درهم از ریشه‌ها ختم می‌شد که چنان به برآمدگیهای صخره‌ای چسبیده بودند که هیچ طوفان یا جریان زیرآبی، قادر به جدا کردن آنها نبود. آن قیاس تمثیلی با یک جنگل در خشکی، با معنا تر از آن بود که می‌اندیشید.

روبات پیمایشگر، با احتیاط بسیار راه خود را از میان جنگل زیرآبی می‌گشود و کابل‌های رابطش را به دنبال خود می‌کشید. به نظر نمی‌رسید که خطر گرفتار شدن آن در میان تنه‌های پر پیچ و خم که از کف ناپیدای دریا سر برآورده بودند وجود داشته باشد. در میان گیاهان غول پیکر فواصل زیادی وجود داشت. در واقع ممکن بود که آنها را به عمد...

۱. کنایه از گیاهان زیرآبی فرضی نویسنده است که وی آنها را، کلان کیسه‌داران تالاسایی، نام نهاده است. م.

۲. نوعی جلبک قهوه‌ای رنگ که در کرانه‌های دریا پدید آمده و سپس آزادانه در میان دریا شناور می‌شود. م.

دانشمندانی که به صفحه نمایشگر می‌نگریستند، تنها دو ثانیه پس از لورن، این حقیقت باورنکردنی را درک کردند.
یک نفر نجوا کرد: «کراکان! این جنگل طبیعی نیست... اینجا کشتزار است!»

صبرا

۲۹

آنها به افتخار پیشگامانی که پیش از هزار و پانصد سال قبل، سرزمینی به همان خشکی و ستیزه جویی را در کره زمین آباد کرده بودند، خود را «صبرایی» می خواندند.

صبرایی های مریخ از یک بابت خوش اقبال بودند؛ آنان هیچ دشمنی از نوع انسان نداشتند؛ تنها دشمن شان آب و هوای سخت، جو تقریباً نامحسوس و طوفانهای شنی بود که سراسر سیاره را در برمی گرفت. آنها بر تمام این نامرادیها فائق آمدند؛ عاشق آن بودند که بگویند نه تنها زنده مانده اند، بلکه گسترش نیز یافته اند. این هم تنها یکی از بی شمار نقل قولهایی بود که از زمین به عاریت گرفته بودند، اما حس عمیق استقلال طلبی شان به ندرت اجازه می داد که به این حقیقت اعتراف کنند.

آنها بیش از هزار سال زیر سایه توهم زیسته بودند؛ زیر سایه چیزی مثل یک باور درونی. این باور درونی نیز چون سایر باورها، نقشی اساسی در جامعه شان بازی کرده بود. این باور هدفی را در فراسوی وجودشان به آنها می بخشید و مقصودی متعالی برای زیستن به آنان

می داد.

تا هنگامی که محاسبات خلاف آن را ثابت نکرد، باورشان - یا دست کم امیدشان - این بود که شاید مریخ از سرنوشت محتمل زمین جان سالم به در ببرد. البته خطر از کنار گوششان می گذشت؛ فاصله بیشتر مریخ تا خورشید، تنها به میزان پنجاه درصد از پرتوهای مرگبار می کاست - ولی شاید همین هم کفایت می کرد. شاید مریخها در پشت حفاظی به قطر کیلومترها یخ بازمانده از گذشته ها، می توانستند پس از مرگ انسانهای زمینی به زندگی خود ادامه دهند. حتی این تصور خیالی - گرچه فقط نزد عده ای آدم خیالپرداز - وجود داشت که ذوب شدن کلاهک های قطبی، اقیانوسهای از دست رفته سیاره را دوباره احیا خواهد کرد. سپس جونیز دوباره چنان غلیظ و متراکم خواهد شد که انسان بتواند تنها به اتکای تجهیزات ساده تنفسی و عایقهای حرارتی، آزادانه در سطح سیاره رفت و آمد کند....

این امیدها سرانجام با سرسختی تمام در برابر معادلاتی امکان ناپذیر جان باختند. هیچ مهارت و تلاشی به هر مقدار، ممکن نبود جان صبرایی ها را نجات دهد. آنان نیز می باید همراه دنیای مادرشان زمین که اغلب با انزجار از ملایمت آن یاد می کردند، از میان می رفتند.

با این وجود، در آن هنگام سیاره ای زیر مازلان دامن گسترده بود که تجسم تمامی آرزوها و رؤیاهای آخرین نسل از مهاجران مریخی بود. همان طور که اوون فلچر به اقیانوسهای بی پایان تالاسا می نگریست، فکری مدام در مغزش جولان می داد.

برابر گزارشهای رسیده از کاونده های ستاره ای، ساگان ۲ بسیار شبیه به مریخ بود که دلیل اصلی گزینش وی و هموطنانش برای این سفر را تشکیل می داد، ولی آخر چرا باید نبرد را سیصد و پنجاه سال دیگر و هفتاد و پنج سال نووی آن سوتر نیز پی می گرفتند، در حالی که پیروزی همان لحظه و همان جا در اختیارشان بود؟

فلچر دیگر به رفتن فکر نمی کرد. رفتن به منزله پشت سر نهادن و

رها کردن بسیاری چیزها بود. پنهان شدن در تالاسا بسیار آسان بود. ولی وقتی ماژلان همراه با آخرین دوستان و همکاران دوران جوانیش از آنجا می‌رفت، چه احساسی به او دست می‌داد؟

هنوز دوازده نفر از صبرایی‌ها در خواب مصنوعی بودند. از میان پنج صبرایی بیدار شده، او با دو نفر موضوع را با احتیاط در میان گذاشته و از هر دو نفر هم پاسخ مثبت گرفته بود. اگر دو نفر دیگر هم با او موافقت می‌کردند، می‌دانست که می‌تواند به نمایندگی از دوازده نفر باقیمانده که در خواب بودند نیز حرف بزند.

ماژلان باید ستاره نوردیش را همین جا در تالاسا خاتمه می‌داد.

فرزند کراکان



در حین بازگشت کالیپسو با سرعت متوسط بیست کیلومتر در ساعت به سوی تارنا، گفتگوی اندکی در آن جریان داشت. مسافران غرق در اندیشه های خود بودند و به پیامدهای تصاویری فکر می کردند که از کف دریا برداشته بودند. لورن هنوز فارغ از دنیای پیرامونش بود، او همچنان نقابهای تصویری را بر چشم داشت و دوباره و دوباره کشفیات ارابه کوچک را از صحنه جنگل زیرآبی بازبینی می کرد.

روبات به سان عنکبوتی مکانیکی، با بازکردن آرام آرام کابلهای از پشتش، از میان تنه های بزرگ گیاهان که به دلیل طول زیاد باریک می نمودند، پیش می رفت. این تنه ها در واقع قطری بیش از بدن انسان داشتند. دیگر مشخص شده بود که گیاهان را در قالب ردیفها و ستونهای متوازی و مرتب نظم داده اند، بنابراین هنگامی که به انتهای منظم ردیفها رسیدند هیچ کس حیرت نکرد. در آنجا عقربها را دیدند که در میان درختان اقامتگاه خود هر یک پی کاری می روند.

روشن نکردن نورافکنها کار خردمندانه ای بود، آن مخلوقات به کلی از وجود ناظر صامتی که در ارتفاع دو-سه متری بالای سرشان در سیاهی

تقریباً مطلق شناور بود، بی‌خبر بودند. لورن فیلمهایی از مورچگان، زنبورها و موریانه‌ها دیده بود و عملکرد عقربها او را به یاد آنها می‌انداخت. در نگاه اول، پیدایش چنان سازمان پیچیده‌ای بدون کنترل و فرماندهی هوشمندانه، باورنکردنی می‌نمود، با این همه ممکن بود این نوع رفتار کاملاً خودکار باشد، درست مانند حشرات اجتماعی زمین.

بعضی عقربها سرگرم رسیدگی به تنه‌های عظیم گیاهان بودند که سر به آسمان کشیده و برای بهره‌بردن از پرتوهای خورشید ناپیدا، به سوی سطح رفته بودند. دیگر عقربها مشغول جابه‌جا کردن سنگها و برگها... و تورها و سبدهایی هر چند ابتدایی، در کف دریا بودند. پس عقربها ابزار ساز بودند، ولی حتی این نیز وجود هوش را اثبات نمی‌کرد. لانه برخی پرندگان بسیار با دقت تر از این صنایع دستی خام و ابتدایی ساخته می‌شد که ظاهراً از شاخه‌های باریک و برگچه‌های آشنه همیشه حاضر درست شده بود.

لورن اندیشید که خودم را مثل تازه واردی از فضا حس می‌کنم که درست بالای سر روستایی زمینی از عصر حجر قرار گرفته، یعنی آن هنگام که بشر به تازگی کشاورزی را کشف کرده بود. آیا چنین موجود فضایی به درستی می‌توانست با این پیمایش، ارزیابی درستی از هوش بشری به عمل آورد؟ یا اینکه حکم صادره از این قرار بود: رفتار غریزی محض؟

روبات کاوشگر، دیگر چنان وارد محوطه باز میان درختها شده بود که اثری از جنگل دیده نمی‌شد، هر چند که نزدیکترین تنه‌ها نباید بیش از پنجاه متر با آنجا فاصله می‌داشتند. در این هنگام بود که ظریفی در جمع شمالیها، نامی را بر زبان آورد که دیگر حتی در گزارشهای علمی نیز کاربردش اجتناب‌ناپذیر شد: «مرکز شهر عقرب آباد».

به نظر می‌رسید که اینجا، به اصطلاح هم منطقه مسکونی و هم منطقه تجاری شهر باشد. برآمدگی صخره‌ای به ارتفاع تقریبی پانصد متر در محوطه سربرآورده بود و سطح آن پر بود از سوراخهای سیاهی که هر کدام یک عقرب را در خود جا می‌داد. گرچه این غارهای کوچک به

طور نامنظم پراکنده شده بودند، همگی چنان اندازه یکسانی داشتند که ممکن نبود طبیعی باشند. شمای کلی آن مانند مجموعه‌ای آپارتمانی بود که معماری پیشرو و دگراندیش طراحیش کرده باشد.

عقربها مدام در حال ورود به این سوراخها و خروج از آنها بودند. لورن با خود اندیشید، درست مثل کارمندان اداری یکی از شهرهای قدیمی پیش از عصر مخابرات راه دور. فعالیت‌های آنها به چشم او همان قدر بی معنا جلوه می‌کرد که احتمالاً فعالیت‌های انسانی به چشم آنها نامفهوم می‌نمود.

یکی دیگر از ناظران روی کالیپسو گفت: «سلام. این چیست؟ در گوشه سمت راست. نمی‌شود جلوتر بروی؟»

این مداخله از خارج از حیطه ضمیر خود آگاه، برایش تکان دهنده بود و لورن را برای لحظه‌ای از کف دریا منفک ساخت و او را به دنیای بالایی سطح آب آورد.

تصویر تمام نمای پیش چشمش با تغییر جهت کاوشگر زیرآبی، ناگهان چرخید. تصویر دوباره ثابت شد و آهسته به سوی هرم صخره‌ای تک افتاده‌ای پایین رفت که با قضاوت از روی دو عقربی که در کنار ریشه آن ایستاده بودند، حدود ده متر ارتفاع داشت و فقط یک سوراخ ورودی در آن حفرشده بود. لورن هیچ چیز غیرعادی در آن نمی‌یافت؛ سپس اندک اندک متوجه پاره‌ای نابهنجاری‌ها شد؛ اجزائی نامتعارف که با صحنه عقرب‌آباد سازگاری نداشت.

سایر عقربها به شدت سرگرم رفت و آمد بودند، اما این دو عقرب هیچ حرکتی نمی‌کردند، مگر آنکه سرشان را پیوسته پس و پیش می‌بردند. چیز دیگری هم دیده می‌شد... این عقربها بزرگ بودند. درک مقیاسها در آنجا دشوار بود و تا وقتی که چندین رأس دیگر از آن جانوران از کنار آن دور نشدند، لورن کاملاً مطمئن نشد که آن دو تقریباً پنجاه درصد بزرگتر از حد متوسط هستند.

کسی نجوا کرد: «دارند چکار می‌کنند؟»

صدای دیگری پاسخ داد: «خودم برایت می‌گویم. اینها محافظند، نگهبان هستند.»

این نتیجه‌گیری پس از آنکه بر زبان رانده شد چنان واضح و مبرهن نشان داد که هیچ‌کس به آن شک نکرد.

«ولی از چه چیزی محافظت می‌کنند؟»

«مثلاً از ملکه، اگر چنین چیزی داشته باشند؟ یا از بانک مرکزی عقرب‌آباد؟»

«از کجا می‌شود فهمید؟ گردونه بزرگتر از آن است که وارد سوارخ شود، البته اگر اجازه ورود بدهند.»

از این مرحله به بعد، بحث جنبه علمی و دانشگاهی به خود گرفت. کاوشگر رویاتی، دیگر به حدود کمتر از ده متری قلعه هرم رسیده بود و کاربر آن برای لحظه‌ای کوتاه یکی از جنهای کنترل را روشن کرد تا از پایین رفتن بیشتر گردونه جلوگیری کند.

حتماً صدا یا لرزش ناشی از این کار، نگهبانها را گوش به زنگ کرد. هردو باهم عقب رفتند و لورن ناگهان با کابوسی از چشمهای خوشه‌ای، زانده‌های حسی پر جنب و جوش و انبرهای غول‌آسا روبه‌رو شد. او به خود گفت: خوشحالم که واقعاً آنجا نیستم، گوا اینکه از ظاهر قضا یا این طور برمی‌آید و جای شکرش هم باقی است که آنها نمی‌توانند شناکنند.

ولی اگر قادر به شناکردن نبودند، می‌توانستند از هرم صعود کنند. عقربها با مرعتی حیرت‌انگیز از یال هرم بالا آمدند و در عرض چند ثانیه خود را به نوک هرم و درست به فاصله‌ی دو سه متری زیر گردونه رساندند.

کاربر گفت: «باید قبل از اینکه بپرند، بزنییم به چاک. آن انبرها می‌توانند کابلها یمان را مثل کره ببرند.»

ولی دیگر دیر شده بود. یکی از عقربها از روی صخره پرید و ثانیه‌ای بعد انبرهایش یکی از اسکی‌های فرود گردونه را چسبیده بود.

بازتابهای کاربر گردونه نیز به همان اندازه فرزند بود و فرمان یک تکنولوژی برتر را در اختیار داشت. او در همان دم موتورها را با تمام

قدرت در جهت معکوس راه انداخت و بازوی روباتی را برای حمله به عقرب به پایین تاب داد، ولی آنچه که شاید بیش از همه مؤثر بود، روشن کردن نورافکنها بود.

لابد عقرب به کلی کور شده بود. انبرهایش، با حالتی شبیه به شگفتی و بهت در انسان، از هم باز شد و پیش از آنکه دست مکانیکی روبات بتواند وارد نبرد شود، به کف دریا سقوط کرد.

لورن نیز لحظه ای کور شد، زیرا لنز نقابش کاملاً تیره و سیاه شد. سپس مدارهای خودکار دوربین خود را با افزایش سطح نور تطبیق دادند و او برای نخستین بار نمایی نزدیک، روشن و واضح را از آن عقرب بهت زده، پیش از آنکه از میدان دید خارج شود، رؤیت کرد.

خود نیز نمی دانست چرا از دیدن دو نوار فلزی دور انبر راستش ابداً بیکه نخورده است.

در حالی که او آخرین صحنه را مرور می کرد، کالیپسو به سوی تارنا راه افتاد و حواس او چنان غرق در آن دنیای زیرآبی بود که هرگز متوجه امواج تکانه ای ملایمی نشد که از کنار قایق گذشت، اما بعد متوجه فریادها و سردرگمی افراد پیرامونش شد و حس کرد که با تغییر جهت ناگهانی کالیپسو، عرشه کج می شود. نقاب را برداشت و از شدت نور آفتاب به شدت پلک زد.

تا لحظاتی چند کاملاً نابینا بود. سپس با تطبیق یافتن دیدش با تابش تند آفتاب، دریافت که تنها دو یست متر با ساحل پر از نخل جزیره جنوبی فاصله دارند. فکر کرد که حتماً با آبسنگ برخورد کرده ایم. برنت هیچ وقت آخرین بخش از این...

در این هنگام چیزی را دید که از افق شرقی به بالا اوج می گیرد، چیزی که هرگز توقع دیدنش را در تالاسای آرام و ساکن نداشت. همان ابر قارچی شکلی بود که دو هزار سال تمام، کابوس تمامی نوع بشر را تشکیل می داد.

برنت چکار می‌کرد؟ او باید یگراست به سوی خشکی می‌رفت؛ در عوض، کالیسو را با تنگ‌ترین مانور ممکن برای قایق، به سمت دریای آزاد می‌چرخاند. انگار وقتی همه بادها نهای باز و حیران به سمت شرق چرخیده بودند، فرمان قایق را به دست گرفته بود.

یکی از دانشمندان شمالی نجوا کرد: «کراکان!» و لورن نیز برای لحظه‌ای اندیشید که او این واژه را در معنای همان سوگند یا ناسزای پرکاربرد تالاسی‌ها به کار برده است. سپس متوجه حقیقت شد و احساس عمیقی از آسایش خیال برای مدت بسیار کوتاهی بر وجودش مستولی شد.

کومار که بیش از هر آنچه لورن تصور امکان پذیر بودنش را می‌کرد، هراسان به نظر می‌رسید، گفت: «نه. کراکان نیست. خیلی نزدیکتر بود. فرزند کراکان است.»

رادبوی قایق، دیگر رشته مداومی از علائم هشدار دهنده را پخش می‌کرد که پیامهای اعلام خطر در میان آنها ارسال می‌شد. لورن وقتی دید که در افق اتفاقی بسیار عجیب در شرف تکوین است، دیگر فرصتی برای هضم این پیامها نداشت. محل حادثه جایی نبود که باید می‌بود.

همه چیز خیلی گیج‌کننده بود. هنوز نیمی از ذهنش در اشغال عقربها بود و باز هم تابش تند دریا و آسمان چشمش را می‌زد. شاید دیدش ایرادی پیدا کرده بود. گرچه کاملاً یقین داشت که کالیسو کاملاً در حالت افقی قرار دارد، اما چشمانش خبر می‌دادند که با شیبی زیاد به سمت پایین سرازیر شده است.

نه؛ دریا بود که با غرشی کرکننده که هر صدای دیگری را در خود محو می‌کرد به بالا خیز برمی‌داشت. جرئت نکرد ارتفاع موجی را که روی سرشان پایین می‌آمد تخمین بزند؛ حالا می‌فهمید که چرا برنت به سوی آبهای ژرفتر می‌راند و از آبهای کم عمق و مرگباری که آبلرزه‌های تسونامی، طوفان خشم خود را بر سرش نازل می‌کردند، می‌گریخت.

دستی غول‌آسا کالیسو را گرفت و سینه آن را به طرف سمت الرأس بالا

برد. لورن با درماندگی به سمت پاشنه قایق سُر خورد. کوشید به تیرکی جنگ بزند، اما موفق نشد و خود را در میان آب یافت.

او با خشونت به خود گفت: «آموزشهای وضعیت اضطراری فراموش نشود. درد ریایا در فضا، اصولش همیشه یکی است. بزرگترین خطر، هراس و گم کردن دست و پا است، پس سرت را بالا بگیر...»

خطر غرق شدن برایش وجود نداشت؛ جلیقه نجاتش برای همین بود. ولی دستگیره انبساطش کجا بود؟ انگشتانش دیوانه وار شبکه تور مانند گرداگرد کمرش را جستجو می کردند و به رغم تمام آرامش خاطرش، پیش از پیدا کردن آن اهرم فلزی، سرمای ترس لحظاتی تمام وجودش را انباشت. اهرم به نرمی حرکت کرد و با خیالی آسوده دریافت که جلیقه منبسط شد و او را در آغوش امن خود جاداد.

دیگر خطر اصلی از طرف خود کالیپسو بود که ممکن بود روی سرش خراب شود. ولی قایق کجا بود؟

در آن آبهای خروشان، قایق که تالیه عرشه در آب فرورفته بود، چنان به او نزدیک بود که به شدت احساس خطر می کرد. اغلب افراد خدمه به گونه ای باور نکردنی هنوز روی عرشه بودند. دیگر داشتند به او اشاره می کردند و یک نفر در پی پرتاب کردن یک حلقه نجات به سمت او بود.

آبهای اطراف پر بود از آت و آشغال، صندلی، جعبه و قطعاتی از تجهیزات. گردونه نیز آهسته آهسته غرق می شد و حبابهای هوا از مخازن سوراخ شده غوطه وری آن بیرون می زد. لورن با خود اندیشید کاش بتوانند دوباره پیدایش کنند وگرنه سفر بسیار پرخرجی می شود و ممکن است دیر زمانی طول بکشد تا دوباره بتوانیم روی عقربها مطالعه کنیم. او با توجه به موقعیت فعلیش باید برای این برآورد خرد مندانه و خونسردانه از وضعیت، به خودش تیریک می گفت.

چیزی به پای راستش کشیده شد؛ با بازتابی خودکار، کوشید با لگد آن را دور سازد. اگرچه آن چیز با حالتی ناراحت کننده در گوشتش فرو

رفت، اما بیشتر عصبانی بود تا نگران. بی هیچ خطری روی آب شناور بود، موج بزرگ را از سرگذرانده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آسیبی به او برساند.

دوباره و با احتیاط بیشتری لگد انداخت. در همان حین دریافت که پای دیگرش نیز در آن چیز گیر افتاده است. سایش آن چیز به پایش، دیگر از حالت نوازشی بی اثر خارج شده بود؛ به رغم قابلیت شناوری جلیقه نجات، چیزی داشت او را به زیر آب می‌کشید.

در این لحظه بود که لورن لورنسون برای نخستین بار هراس واقعی را شناخت، زیرا به ناگاه به یاد شاخکهای آزمند آن پلیپ عظیم افتاد. آن شاخکها باید نرم و گوشتالو می‌بودند، ولی این یکی آشکارا نوعی کابل یا سیم بود. بله... این بند نافِ گردونه در حال غرق شدن بود.

اگر موجی ناگهانی حلقش را پراز آب نکرده بود، شاید هنوز هم می‌توانست خودش را خلاص کند. او کوشید با سرفه و خرخر، ریه‌هایش را خالی کند و همزمان با حرکات پا کابلها را کنار بزند. سپس مرز حیاتی میان هوا و آب - یعنی میان زندگی و مرگ - به ارتفاع کمتر از یک متر در بالای سرش قرار گرفت؛ اما هیچ راهی برای رسیدن به آن مرز نداشت.

در چنین لحظه‌ای فرد به هیچ چیز نمی‌اندیشد، مگر بقای خویش. هیچ خاطره‌ای در ذهنش نقش نیست، هیچ تأسفی بر زندگی گذشته‌اش نخورد، حتی تصویری گذرا هم از میریسا در مغزش زنده نشد. آن‌گاه که دریافت همه چیز به پایان رسیده است، دیگر ترسی را در وجودش حس نکرد. واپسین اندیشه آگاهانه‌اش خشمی مفرط از آن بود که باید پس از پنجاه سال نوری سفر در فضا، با مرگی چنین مسخره و تهی از روح قهرمانی رودرو می‌شد.

بنابراین، لورن لورنسون پس از مرگ موقتی در محفظه‌های خواب مصنوعی سفینه، برای دومین بار در آبهای گرم و کم عمق دریای تالاسا می‌مرد. او از تجربه گذشته چیزی نیاموخته بود؛ دوست سال پیش که می‌مرد، مرگ خیلی آسانتر بود.

۵

نشانگان بونتی

فریضه

۳۱

گرچه کاپیتان سردار پی، وجود حتی یک میلی گرم خرافه را نیز در وجود خود انکار می کرد، اما وقتی همه چیز خوب پیش می رفت، دلشوره می گرفت. تا اینجا، تالاسا تقریباً بیش از آنچه ممکن بود واقعیت داشته باشد، خوب از آب درآمد بود و همه چیز درست مطابق خوشبینانه ترین برنامه ها پیش رفته بود. ساخت سپر درست مطابق برنامه زمانی پیش می رفت و عملاً هیچ مشکل قابل بحثی وجود نداشت.

ولی حالا، درست بیست و چهار ساعت مانده به ...

البته ممکن بود خیلی بدتر از اینها باشد. ناسروان لورنسون خیلی خیلی خوش اقبال بود، آن هم به لطف آن جوان (وظیفه شان بود به ترتیبی از او قدردانی کنند...). به گفته دکترها وضعیتش به شدت خطرناک بوده است. اگر دو-سه دقیقه دیگر می گذشت، آسیبهای مغزی جبران ناپذیری به او وارد می شد.

کاپیتان با عصبانیت از اینکه اجازه داده بود توجهش از مشکل فعلی منحرف شود، متن پیغام را که دیگر تماشش را از حفظ بود مرور کرد:

شبکه داخلی سفینه: بی تاریخ، بی زمان

به : کاپیتان

از : فاشناس

قربان اعدای از ما می خواهیم پیشنهاد زیر را جهت ملاحظه جدی جناب عالی مطرح کنیم. پیشنهاد می کنیم ما موریت ما همین جا در تالاسا خاتمه یافته تلقی شود. در این صورت نیز بدون تقبل خطرات نهفته در ادامه راه تا ساگان ۲ تمامی اهداف آن محقق شده است.

ما کاملاً متوجه هستیم که این امر در بردارنده معضلاتی با جمعیت فعلی سیاره است، اما معتقدیم که با استفاده از تکنولوژی در دسترس ما - به خصوص کاربرد مهندسی زمین ساختی برای افزایش سطح خشکیهای قابل دستیابی - این مشکلات قابل حل هستند برابر مقررات، بخش ۱۴، بند ۲۴ (الف) احتراماً استدعا می شود هر چه زودتر شورایی در سفینه برای بحث در این مورد تشکیل شود.

«خب، کاپیتان ما لینا؟ جناب سفیر کالدر؟ پیشنهادی ندارید؟»

دو نفر مهمان کابین جادار ولی ساده کاپیتان، همزمان به یکدیگر نگریستند. سپس کالدر با حرکت نامحسوس سر به معاون کاپیتان اشاره کرد و با نوشیدن عمدی و آهسته جرعه ای دیگر از یک نوشیدنی عالی تالاسایی که میزبان تعارفشان کرده بود، واگذاری اولویت در ابراز عقیده خود را به معاون کاپیتان تأیید کرد.

معاون کاپیتان ما لینا که با ماشینها راحت تر بود تا با انسانها، با ناخرسندی نگاهی به متن چاپ شده پیام کامپیوتری انداخت.

«حداقل لحنش کاملاً مؤدبانه است.»

کاپیتان بی با ناشکیبایی گفت: «خوشحالی من هم از همین است. به فکر نمی رسد که چه کسی ممکن است آن را فرستاده باشد؟»

«به هیچ وجه. گذشته از خودمان سه نفر، متأسفانه ۱۵۸ نفر مظنون داریم.»

کالدرو وسط حرفش پرید. «۱۵۷ نفر. ناوسروان لورنسون شاهد و مدرکی عالی برای تبرئه شدن از اتهام دارد. او در این زمان مرده بود.»
کاپیتان لیخندی مغموم را به زور بر لب نشانده و گفت: «با این وجود، مجموعه‌ی مظنونها خیلی کوچکتر نشد. خودت هیچ نظریه‌ای نداری، دکتر؟»

کالدرو با خود اندیشید، بله که دارم. من دو سال طولانی مریخی را در آن سیاره گذرانده‌ام؛ من روی صبرایی‌ها شرط می‌بندم، ولی این فقط درکی شهودی است، و ممکن است اشتباه کنم...

«هنوز نه، کاپیتان. ولی چشم‌هایم را حسابی بازنگه می‌دارم. اگر چیزی پیدا کردم بلافاصله خبرتان می‌کنم.»

دو افسر، منظورش را به طور کامل درک می‌کردند. موسی کالدرو در مقام مشاور حتی در مقابل کاپیتان نیز مسئولیتی نداشت. او شاید می‌توانست در جایگاه پدر روحانی نیز در مازلان عمل کند.

«دکتر کالدرو، من مطمئنم که اگر اطلاعاتی به دست آوردید که احتمالاً ما موریت را در معرض خطر قرار می‌دهد، حتماً به من خبر می‌دهید.»

کالدرو درنگی کرد و سپس با سر تأیید نمود. امیدش آن بود که خود را بر سر دوراهی همیشگی کشیشی نبیند که جنایتکاری نزد او اعتراف کرده است. و هنوز هم در پی طرح جنایت است.

کاپیتان به تلخی اندیشید که کمک چندانی در اختیار نخواهد داشت، اما به این دو نفر اعتماد کامل داشت و آن هنگام، زمانی بود که باید به کسی اعتماد می‌کرد. با وجود این، گرفتن تصمیم نهایی بر عهده‌ او بود.

«سؤال اول این است که باید به این پیغام جواب بدیم یا ندیده بگیریمش؟ هردو کار ممکن است خطرآفرین باشد. اگر فقط یک پیشنهاد سرسری — شاید از طرف کسی در یک لحظه‌ی آشفتگی روانی — باشد،

ممکن است جدی گرفتن بیش از حد آن عاقلانه نباشد، ولی اگر از طرف گروهی ثابت قدم باشد، شاید گفتگو به حل مسئله کمک کند. ممکن است همین گفتگو تفکر موجود را یکسره منتفی کند. در ضمن، به شناسایی افراد دخیل هم کمک می‌کند.»

— آن وقت چکار می‌کنی؟ طوق آهنی به گردنشان می‌اندازی؟
کالدِر گفت: «فکر کنم باید با آنها حرف بزنی. اگر ندیده‌شان بگیرد مشکل هیچ وقت پی‌کارش نمی‌رود.»

معاون کاپیتان گفت: «موافقم، ولی یقین دارم که هیچ کدام از خدمه بخش پیش‌سرنانش یا تولید انرژی بین آنها نیستند. من از موقع فارغ‌التحصیلی یا قبل از آن، همه‌شان را می‌شناسم.»

کالدِر با خود اندیشید، ولی ممکن است غافلگیر شوی. مگر می‌توان کسی را واقعاً شناخت؟

کاپیتان برخاست و گفت: «خیلی خب، همین الان تصمیم خودم را گرفتم. برای احتیاط هم بهتر است کتابهای تاریخی را کمی مرور کنم. یادم می‌آید که ماژلان هم با خدمه‌اش مشکل کوچکی داشت.»

کالدِر گفت: «بله، آن هم چه مشکلی! ولی مطمئنم که شما مجبور نمی‌شوید کسی را تبعید کنید.» و پیش خود اضافه کرد: «یا یکی از فرماندهانش را دار بزنند.» اشاره به این بخش خاص از تاریخ، کمال ناشیگری بود. از همه بدتر، یادآوری این نکته به کاپیتان پی‌سی بود که آن نوابر و جهانگرد کبیر، پیش از آنکه بتواند مأموریتش را به انجام برساند کشته شد؛ گویا اینکه ممکن نبود خودش این حقیقت را فراموش کرده باشد!

بهداری



این بار راه بازگشت به زندگی، مانند قبل به دقت از پیش هموار و آماده نشده بود. دومین رستاخیز لورن لورنسون مانند بار اول راحت نبود. در واقع کار چنان ناخوشایند بود که گاهی آرزو می کرد که ای کاش همان جا رهاش کرده بودند تا در فراموشی غرق شود.

وقتی به هوش آمد، به سرعت پشیمان شد. چند لوله توی گلویش فرو کرده و چند رشته سیم به دست و پایش چسبانده بودند. سیم! ناگهان با یادآوری آن خاطره مرگبار که می دید سیمها او را به زیر می کشند، دچار هراس شد، اما احساسات خود را زیر فرمان درآورد.

حالا دیگر باید نگران چیز دیگری می بود. انگار اصلاً نفس نمی کشید؛ هیچ نوع حرکتی در پرده دیافراگم خود حس نمی کرد. چقدر عجیب! آهان، حتماً ششهایم را از کار انداخته اند...

حتماً پرستاری از روی سیستمهای ناظر بر اعمال حیاتی او خبردار شده بود، زیرا ناگهان صدای ملایم و لطیفی در گوشش پیچید و حس کرد سایه ای را از پشت پلکهای بی رمقش که هنوز توان بازکردنشان را نداشت، می بیند.

«آقای لورنسون! پیشرفت تان خیلی خوب است. اصلاً لازم نیست نگران باشید. تا دو-سه روز دیگر می توانید از تخت پایین بیایید. نه، سعی نکنید حرف بزنید.»

لورن اندیشید، من که همچون خیالی نداشتم. خودم خوب می دانم چه اتفاقی افتاد-

سپس صدای هیس ضعیف جت آمپول زیر جلدی را شنید، سرمایی را در بازویش حس کرد و باردیگر در عالم مطبوع فراموشی غرق شد. با کمال آسایش دریافت که بار دوم همه چیز عوض شده است. لوله ها و سیمها پی کارشان رفته بودند. اگرچه خیلی ضعیف شده بود، اما هیچ احساس ناراحتی نمی کرد. دوباره بادم و بازدمهایی مداوم و طبیعی شروع به تنفس کرده بود.

صدایی عمیق و مردانه از دوسه متر آن سو تر گفت: «سلام، خوش آمدی.»

لورن سرش را به سوی صدا چرخاند و تصویری تار از پیکری باند پیچی شده را در تخت کناری دید.

«فکر نکنم مرا شناخته باشید، آقای لورنسون، من ستوان بیل هورتن^(۱)، مهندس مخابرات هستم؛ موج سوار سابق.»

«اوه، سلام بیل! تو چکار می کردی»

صدای لورن تنها در حد زمزمه بود. پرستار از راه رسید و گفتگو را با تزریق زیر جلدی مناسبی قطع کرد.

دیگر کاملاً سالم شده و فقط می خواست اجازه بلند شدن بگیرد. خانم دکتر، ناخدا سوم نیوتن، معتقد بود که روی هم رفته بهتر آن بود که بیماران بدانند چه بر سرشان آمده و دلیلش چه بوده. حتی اگر چیزی هم نمی فهمیدند به ساکت کردنشان کمک می کرد، به ترتیبی که حضور

مزا حمشان خللی در جریان عادی امور بهداشتی ایجاد نکند.
 دکتر گفت: «شاید حسن کنی که حالت خوب است، لورن، ولی ششهایت هنوز هم در حال مرمت خودشان هستند و تا وقتی گنجایش کاملشان را به دست نیاورده اند، نباید به آنها فشار بیاوری. اگر اقیانوس تالاسا هم مثل اقیانوسهای زمین بود، مسئله ای نداشتیم، ولی نمک محلول آن خیلی کمتر است. یادت نرود که آبش قابل آشامیدن است و تو هم حدود یک لیتر از آن را فرو داده ای. چون مایعات داخل بدنت شورتر از آب دریاست، تعادل مایعات همکشش بدنت به کلی به هم خورده بود. در نتیجه، به دلیل فشار اُسمتیک، آسبهای غشایی زیادی دیده بودی. ناچار شدیم قبل از شروع به درمانت، مقدار زیادی در آرشیوهای سفینه جستجوی پر سرعت انجام دهیم. آخر غرق شدن جزو خطرات روزمره در فضا نیست.»

لورن گفت: «من بیمار سربه راهی هستم و از همه الطافتان هم متشکرم. ولی کی می توانم ملاقاتیهایم را ببینم؟»

«همین الان یک نفر بیرون در منتظر است. پانزده دقیقه وقت داری، بعد پرستار می اندازتش بیرون.»

ستوان بیل هورتن گفت: «انگاره انگار که من اینجام. من زود خوابم می برد.»

جزرومد



میریسا از هنگام ازدواج با لورن، آشکارا خود را ناخوش حس می‌کرد و خوب می‌دانست که همه‌اش تقصیر آن «قرص» است. اما دست‌کم این فکر تسلی‌اش می‌داد که حداکثر فقط یک بار دیگر در طول عمرش آن را حس خواهد کرد. آن هم وقتی بود که (شاید!) اجازه داشتن فرزند دوم به او داده می‌شد.

باورکردنش دشوار بود که عملاً تمامی زنان، نسل به نسل، نیمی از عمرشان ناچار از تحمل این دردهای ماهانه بوده‌اند. آیا این تصادف محض بود که دوره‌های باروری تقریباً با دوره چرخش یگانه قمر غول‌آسای زمین یکسان بود؟ اگر در تالاسا هم همین‌طور بود، با وجود دو قمر، آن وقت چه بر سرشان می‌آمد! شاید همان بهتر بود که جذر و مد‌های این دو قمر تقریباً نامحسوس بود. فکر دوره‌های پنج و هفت روزه که با یکدیگر تداخل می‌کردند، چنان خنده‌دار و در عین حال هراس‌انگیز بود که میریسا نتوانست از لبخند زدن خودداری کند و بلافاصله حالش بهتر شد.

هفته‌ها طول کشید تا تصمیم خود را بگیرد و هنوز هم چیزی به لورن

نگفته بود. به برنت که دیگر در جزیره شمالی سخت سرگرم تعمیر کالیسو بود، هرگز چیزی نمی‌گفت. اگر برنت آن‌طور ترکش نکرده بود، آیا دست به ازدواج با لورن می‌زد. با آن همه لاف و رجزخوانی و آن همه کله شقی، بدون مبارزه گریخته بود؟

نه، این حکم منصفانه نبود و واکنشی بدوی و حتی غیرانسانی بود، اما چنین غرایزی به سختی از میان می‌رفت؛ لورن با آهنگی پوزش طلبانه برای میریسا تعریف کرده بود که در رویاهایش چگونه با برنت زد و خورد کرده است.

میریسا نمی‌توانست برنت را سرزنش کند؛ بلکه به عکس باید به او افتخار می‌کرد. این نشانه ملاحظه و درک او بوده نه جبین و زبونی‌اش، که او را به شمال فرستاده بود تا هریک به مقصود خود برسند.

میریسا تصمیمی شتابزده نگرفته بود؛ حالا می‌فهمید که حتماً این تصمیم و گزینش از هفته‌ها پیش در سطحی ناخودآگاه حضور داشته است. مرگ موقتی لورن، این حقیقت را به او یادآور شده بود. انگار که نیازی به یادآوری داشت! - که به زودی دوران جدایی ابدی فرا خواهد رسید. او می‌دانست که پیش از راه افتادن لورن به سوی ستارگان، چه باید بکند. تمام احساسات غریزی‌اش به او می‌گفت که این کار درستی است.

ولی برنت چه می‌گفت؟ واکنش او چه بود؟ این هم مشکلی بود روی مشکلات دیگر.

او می‌خواست از لورن صاحب فرزندی شود.

شبكة داخل سفینه

۳۴

اوون فلچر با خود گفت که چقدر عجیب است که نامم با یکی از بزرگترین شورشیان اعصار یکی است! یعنی ممکن است از اعقاب او باشم؟ بگذار ببینم، الان بیشتر از دو هزار سال از زمانی که در جزیره پیتکرن^(۱) پیاده شدند، می‌گذرد... بگیر مثلاً صد نسل برای راحتی ... فلچر به سبب این قابلیت محاسبه ذهنی، که به رغم ابتدایی بودن، اکثریت افراد را شگفت زده می‌کرد و تحت تأثیر قرار می‌داد، ساده لوحانه به خود می‌بالید. انسان قرن‌ها بود که هرگاه با مسئله جمع زدن دو با دوروبه رو می‌شد، فقط چند دگمه را فشار می‌داد. حفظ کردن لگاریتم چند عدد و چند ثابت ریاضی، کمک فراوانی به او می‌کرد و عملکردهای او را برای کسانی که از چگونگی کار اطلاعی نداشتند اسرارآمیزتر جلوه می‌داد. البته او همیشه فقط مثالهایی را برمی‌گزید که بتواند از عهده شان برآید. کمتر هم پیش می‌آمد کسی

۱. جزیره‌ای آتشفشانی به مساحت ۶/۵ کیلومتر مربع در اقیانوس آرام جنوبی در جنوب شرقی مجمع‌الجزایر تواموتو که هم‌اکنون تحت حکومت زلاندنو قرار دارد. در سال ۱۹۵۷، بازمانده‌های کشتی یوننی در جنوب جزیره کشف شد.م.

زحمت بررسی کردن صحت جوابهای او را به خود بدهد....
 یک صد نسل قبل - یعنی دو به توان صد نیای او. لگاریتم دو مساوی است با ممیز سه صفر یک صفر - که می شود سی ممیز یک ... اووه! - یک میلیون، میلیون، میلیون، میلیون، آدم! یک چیزش غلط است - تا به حال هیچ وقت این تعداد آدم از آغاز خلقت بر روی زمین زندگی نکرده بودند - البته با این فرض که هیچ وقت همپوشی به وجود نیامده باشد - شجره خانوادگی بشر باید خیلی آشفته باشد - به هر حال بعد از صد نسل، لابد همه افراد بشر باید با هم قوم و خویش باشند - هرگز نمی توانم این را ثابت کنم، ولی فلچر کریستین^(۱) حتماً از نیاکان من بوده - ولی با چندین و چند واسطه.

همان طور که نمایشگر را خاموش می کرد و سوابق کهن از روی صفحه محو می شد، با خود اندیشید که: «اینها خیلی جالبند، ولی من که شورشی نیستم. من فقط یک ... یک داد خواه عریضه نویس هستم با درخواستی کاملاً منطقی. کارل، رانجیت، باب، همه موافقتند... ورنر^(۲) هنوز شک دارد، ولی ما را لوهم نمی دهد. چقدر دوست داشتم با بقیه صبرایی ها حرف بزنم و به آنها هم خبر بدهم که وقتی در خواب بوده اند، چه دنیای دوست داشتنی و زیبایی را پیدا کرده ایم. ولی فعلاً که باید جواب کاپیتان را بدهم...

کاپیتان پی، از اینکه ناچار بود به امور سفینه برسد، بی آنکه بداند چه کسی - یا کسانی - از افسران یا خدمه اش به شکلی ناشناس از طریق شبکه داخلی سفینه او را مخاطب قرار داده اند، احساس بی قراری می کرد. هیچ راهی برای ردگیری این داده های ثبت نشده وجود نداشت، محرمانه ماندن این سیستمها مقصود اصلی آنها بود. این

1. Fletcher Christian

2. Werner

وضعیت، به منزله ساز و کار اجتماعی تثبیت کننده، توسط نوابغی که قرن‌ها پیش ماژلان را طراحی کرده بودند، در آن تعبیه شده بود. او به طور آزمایشی مسئله ردگیری آن پیام را با مهندس ارشد مخابراتش یعنی ناخدا سوم راکلین^(۱) مطرح کرد، اما او از این پیشنهاد چنان بهت زده شده بود که کاپیتان بی درنگ آن را پس گرفت.

بنابراین، پیوسته کارش این شده بود که وجنات افراد را بکاود، حالات آنان را موشکافی کند و به افت و خیزهای صدای افراد گوش بسپارد و تلاش کند که رفتارشان به گونه‌ای باشد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، ولی ترسش از آن بود که این بذر ریشه بدواند و با هر یک روز ماندن بیشتر در مدار تالاسا، بیشتر و بیشتر رشد کند.

نخستین تاییدیه‌اش درباره دریافت پیام، پس از مشورت با مالینا و کالدر به اندازه کافی ملایم بود:

از: کاپیتان

به: دانشناس

در پاسخ به پیام بی تاریخ شما، هیچ اعتراضی به بحث درباره موضوع پیشنهادی‌تان، چه از طریق شبکه داخلی سفینه و چه به طور رسمی در شورای سفینه، ندارم.

در واقع امر، او اعتراضات شدیدی هم به این پیشنهاد داشت. او تقریباً نیمی از عمرش را صرف آموزش برای بر عهده گرفتن مسئولیت عظیم انتقال یک میلیون انسان به نقطه‌ای در فاصله صد و بیست و پنج سال نوری کرده بود. مأموریت او همین بود و اگر می‌توانست، صفت

«مقدس» را برای این رسالت برمی‌گزید. هیچ چیز نمی‌توانست او را از رسیدن به این هدف بازدارد، مگر وارد شدن آسیبی مصیبت‌بار به سفینه یا به احتمال ضعیف، کشف این نکته که خورشید ساگان ۲ به زودی تبدیل به نواختر خواهد شد.

در آن هنگام، رهیافت بارز و موجهی برای عمل وجود داشت. شاید او هم مانند کاپیتان بلای در کشتی بونتی، دچار افت روحیهٔ خدمه و یا دست‌کم سست شدن آنها شده بود. تعمیر صدمات اندک وارده از طرف آبلرزه به کارخانهٔ یخ‌سازی، دو برابر مدت مورد انتظار به درازا کشید که غیرعادی هم نبود. ضرباهنگ کلی حرکت در سفینه، در حال گُند شدن بود؛ بله دوباره وقتش رسیده بود که شلاقش را به صدا درآورد.

او از سی هزار کیلومتر بالاتر، خطاب به منشی خود گفت: «جان، آخرین گزارش دربارهٔ مونتاژ سپر را به من بده. به کاپیتان مالینا بگو می‌خواهم دربارهٔ برنامهٔ بالاکشیدن دانه برف‌ها با او حرف بزنم.»
مطمئن نبود که بتوانند در هر روز بیش از یک دانه برف را بالا بکشند، ولی می‌توانستند امتحان کنند.

نقاقت

۳۵

ستوان هورتن همنشین سرگرم‌کننده‌ای بود، اما لورن به محض آنکه جریانه‌های همجوش برقی، استخوانهای شکسته‌اش را جوش داد، با خرسندی خود را از شر او خلاص کرد. لورن در ضمن روندی به نسبت خسته‌کننده، دریافت که آن مهندس مخابرات جوان با دسته‌ای از پسرهای جوان و مزلف در جزیره شمالی دمخور می‌شود که بهترین تفریحشان در زندگی، موج سواری بر روی تخته‌های دارای موتورجت و بالارفتن از دیوار موجهای عمودی بود. هورتن، سرانجام و خیلی دیر در می‌یابد که این ورزش حتی از آنچه ظاهرش هم نشان می‌دهد خطرناک‌تر است.

لورن تنها در یک مرحله از آن روایت پر حرارت، حرف هورتن را قطع کرد.

— جای تعجب است! اگر از من می‌پرسیدند قسم می‌خوردم به احتمال نود درصد اهل این جور حماقتها نیستی.

هورتن با خنده گفت: «مطابق ارزیابی درج شده در پرونده‌ام به احتمال نود و دو درصد، ولی بدم هم نمی‌آید هرازگاهی این جور

دیوانگیها را آزمایش کنم.»

البته ستوان فقط شوخی می‌کرد. از یک نفر شنیده بود که آدمهای صد درصد عاقل چنان نادرند که آنها را در شمار بیماران قرار می‌دهند. البته واقعاً به این حرف اعتقاد نداشت، ولی در آن موارد نادری که به این موضوع فکر می‌کرد کمی برای خودش نگران می‌شد.

لورن دیگر تنها بیمار بخش بود و پرستار تالاسایی را نیز متقاعد کرده بود که حضور دائمی او دیگر لزومی ندارد؛ دست‌کم در اوقاتی که همسرش میریسا در وقت ملاقات روزانه به دیدارش می‌آمد. ناخدا سوم دکتر نیوتن که درست مثل اغلب پزشکها می‌توانست به شکلی ناراحت‌کننده رک‌گو باشد، بی‌رودریا بستی به او گفته بود: «تو هنوز هم به یک هفته دیگر استراحت احتیاج داری. پس همین جا می‌مانی و همسرت هم فقط از همان وقت ملاقات مقرر برای دیدنت استفاده می‌کند، نه بیشتر.»

۲۰۲

البته او عیادت‌کنندگان زیادی داشت که به استثنای دو نفر، از دیدن بقیه خوشحال می‌شد. شهردار والدرون هرقت دلش می‌خواست با ارباب پرستار ریزه‌میزه او به دیدنش می‌آمد؛ خوشبختانه ملاقاتهای او و میریسا هرگز با هم تلاقی نکرد. در نخستین عیادت شهردار، لورن وانمود کرد که تقریباً در سکرآت موت است، اما این تاکتیک تقریباً به فاجعه ختم شد، زیرا به هیچ عنوان نمی‌توانست در برابر ابراز محبتها و دلسوزی‌های شهردار از خود دفاع کند. در ملاقات دوم — که خوشبختانه از ده دقیقه قبل به او هشدار داده بودند — با کمک چند بالش راست نشسته و کاملاً بهوش بود، ولی دست بر قضا در آن هنگام یک آزمایش مفصل روی کارایی دستگاه تنفس در جریان بود و لوله تنفسی که در دهان لورن فرو برده بودند حرف زدن را ناممکن می‌ساخت. آزمایش حدود آسی ثانیه پس از رفتن شهردار به پایان رسید. یگانه ملاقات برنت فالكونر نیز که از سرآداب دانی بود، برای هر دو

نفر تقریباً عذاب بود. آنها مؤدبانه دربارهٔ عقربها، پیشرفت کار در کارخانهٔ یخ سازی خلیج درختان کرنا، امور میامی جزیرهٔ شمالی... و هر چیز دیگر - جز میریسا - گفتگو کردند. لورن به خوبی می دید که برنت نگران و حتی پریشان است، ولی تنها چیزی که انتظار شنیدنش را نداشت عذرخواهی بود.

او با اکراه گفت: «می دانی، لورن، در مقابل آن موج هیچ کار دیگری از من ساخته نبود. اگر روی همان مسیر جلو می رفتیم، موج ما را به آبسنگ می کوبید. خیلی بد شد که نشد کالیپسو را به موقع به آبهای عمیق برسانیم.»

لورن با صداقت کامل گفت: «از این بابت کاملاً مطمئنم که هیچ کس دیگری نمی توانست کار بهتری بکند.»

— اِه... خوشحالم که موضوع را درک می کنی.

پیدا بود که خیال برنت آسوده شده و لورن دریافت که حس همدردی — حتی دلسوزی — برای این مرد در وجودش جاوی است. شاید سایر دریانورد های قایق از او انتقاد کرده بودند؛ برای هرکسی که مثل برنت آن همه به مهارت خود می بالید، تحمل این انتقاد ناممکن بود.

«از قرار معلوم گردونه را از آب درآورده اند.»

«بله... به زودی تعمیراتش تمام می شود و مثل روز اول نو می شود.»

«درست مثل من.»

در همان لحظات کوتاه رفاقت دوباره که ناشی از خندهٔ همزمانشان بود، ناگهان اندیشه ای به ذهن لورن رسوخ کرد.

حتماً برنت بارها با خود آرزو کرده بود که ای کاش کومار این قدر دلاور نبود.

کیلیمانجارو

۳۶

چرا کیلیمانجارو را در خواب دیده بود؟

واژه غریبی بود، بدون شک یک اسم بود... اما اسم چه؟

موسی کالد رکه زیر نور خاکستری سپیده دم تالاسا خوابیده بود، آرام آرام با صداهای تازنا برمی خاست. البته در این ساعت روز، صداهای زیادی به گوش نمی خورد. سورتمه ای ماسه نورد، جایی روی ساحل در حال حرکت بود و احتمالاً به استقبال یک صیاد بازگشته از دریا می رفت. کیلیمانجارو.

کالد ر آدم لاف زنی نبود، ولی شک داشت که انسان دیگری به اندازه او، روی طیفی به آن گستردگی، آن همه کتابهای باستانی را خوانده باشد. در ضمن، چندین ترا بیت اطلاعات نیز در سلولهای حافظه او به طور مصنوعی حک و ضبط شده بود. گرچه چنین اطلاعاتی ذخیره دانش واقعی تلقی نمی شد، ولی اگر کُند دسترسی آنها را به یاد می آورد برایش قابل حصول بودند.

برای این کار هنوز کمی زود بود و شک داشت که موضوع چندان هم مهم باشد. اما آموخته بود که رؤیاهایش را سرسری نگیرد؛ زیگموند

فرویدو^(۱) پیر، دو هزار سال پیش نکات پرارزشی را گوشزد کرده بود. به هر حال دیگر نمی توانست بخوابد...

چشمانش را بست، فرمان جستجو را صادر کرد و منتظر ماند. گرچه این امر خیالی بیش نبود - زیرا فرایند جستجو مطلقاً در سطحی ناخود آگاه انجام می شد - می توانست تصویر هزاران هزار حرف «کاف» را مجسم کند که جایی در اعماق مغزش به سرعت جلو می رفتند.

دیگر هاله های نوری که هرگاه چشمها بسته می شد، الگوهای تصادفی را روی شبکیه پدید می آوردند، در حال شکل گرفتن بودند. منفذی تاریک روی آن آشوب رنگهای کدر پدیدار گردید؛ حروف شکل گرفتند و پاسخ پیدا شد:

کیلیمانجارو: کوهی آتشفشانی، افریقا. ارتفاع ۵/۹ کیلومتر. محل نخستین آسانسور فضایی پایانه زمین.

که این طور! خوب یعنی چه؟ مغزش را واداشت با این اطلاعات اندک، کمی بازی کند.

حتماً ربطی به آن یکی آتشفشان - کراکان - دارد که به طور قطع مدتی بر افکارش حاکم بوده است. این دیگر کمی اغراق است. او به هشدار در مورد آتشفشانی احتمالی و دوباره کراکان - یا فرزند پرسروصدایش - نیاز ندارد.

نخستین آسانسور فضایی؟ این که واقعاً مربوط به تاریخ باستان است؛ با همین وسیله بود که نوع بشر مسکونی سازی سایر سیارات را با دسترسی به منظومه شمسی محقق ساخت. آنها هم با استفاده از کابلهایی ساخته شده از مواد آبرنیرومند و با نوعی تکنولوژی مشابه، قطعات بزرگ یخ را به ماژلان می رساندند که در مداری ثابت و همزمان برفراز نقطه ای

مشخص روی خط استوای سیاره معلق بود. با این وجود، این تأسیسات هنوز هم فاصله زیادی با تجهیزات آن کوه افریقایی داشت. این ارتباط بیش از حد سست بود. کالدر تقریباً یقین داشت که پاسخ باید در جای دیگری باشد. در رویکرد مستقیم، شکست خورد. تنها راه یافتن رابطه آن بود که موضوع را به دست بخت و زمان و کارهای اسرارآمیز ضمیرناخودآگاه بسپارد. سعی می‌کرد کیلیمانجارو را به فراموشی بسپارد، تا وقتی که در وقت مناسب، خود به خود در مغزش جان بگیرد.

شب آخر

۳۷

پس از میریسا، لورن بیش از همه از دیدارهای کومار— که از لحاظ دفعات نیز در جایگاه دوم پس از خواهرش قرار داشت— استقبال می کرد. لورن می اندیشید که کومار برخلاف لقبش بیشتر سگی وفادار— یا توله سگی دوست داشتنی— است تا شیر. در تارنا، ده— دوازده مگ ناز پرورده وجود داشت و یک روز در ساگان ۲ هم سگها به مؤانست تاریخی خود با انسان ادامه می دادند.

لورن دیگر فهمیده بود که این جوان در آن دریای پر آشوب، چه خطری را به جان خریده بود. بخت با هردو یار بود که کومار هیچ وقت بدون کارد غواصی، که همواره روی رانش می بست، پا به دریا نمی گذاشت. با این وصف، او برای بریدن کابلهایی که به پاهای لورن پیچیده بود، بیش از سه دقیقه زیر آب مانده بود. خدمه کالیپسو یقین کرده بودند که هر دو نفر غرق شده اند.

به رغم پیوندی که میان این دو نفر پدید آمده بود، برای لورن دشوار بود که گفتگویی را با کومار دنبال کند. آخر فقط با چند جمله متفاوت می شد گفت: «متشکرم که جانم را نجات دادی.» و پس زمینه ها و

تجارب گذشته آن دو چنان متفاوت از یکدیگر بود که زمینه‌های مشترک اندکی می‌یافتند. اگر درباره زمین یا سفینه برای کومار حرف می‌زد، باید همه چیز را با جزئیات زیاد و خسته‌کننده توضیح می‌داد. پس از مدتی هم می‌فهمید که وقتش را تلف می‌کند. کومار برخلاف خواهرش، در دنیای تجارب شخصی خود و زمان حال سیر می‌کرد؛ تنها وضعیت حاضر و موجود تالاسا برای او مهم بود. کالدرا یک بار گفت: «چقدر به اورشک می‌برم! او مخلوق امروز است. نه در مسخ گذشته است و نه در ترس از آینده!»

لورن خود را برای آخرین شب خواب در بهداری آماده می‌کرد که کومار با یک بطری بزرگ که با حالتی موفقیت‌آمیز آن را بالا گرفته بود وارد شد.

«حدس بزن!»

لورن در عین ریاکاری گفت: «اصلاً نمی‌دانم چیست.»

«عصاره اولین محصول این فصل، از کراکان. می‌گویند محصول امسال خیلی مرغوب بوده.»

«تو این حرفها را از کجا می‌دانی؟ تو که کاری به کشاورزی نداشته‌ای؟»

«محصولات خانواده ما از صد سال پیش معروف است. در واقع مارک لاین معروفترین مارک دنیا است.»

کومار کمی دور و اطراف را گشت تا دلیوان پیدا کرد و هر دو لیوان را لبریز کرد. لورن با احتیاط کمی از آن را مز مزه کرد؛ این آب میوه به مذاق او کمی بیش از حد شیرین می‌آمد، اما خیلی خیلی گوارا بود.

او پرسید: «اسمش چیست؟»

«شهد کراکان.»

«کراکان یک دفعه تقریباً مرا کشته. می‌شود بهش اعتماد کرد؟»

«نگران نباش، با هر مزاجی سازگار است.»

این بار، لورن جرعه‌ای سرشار نوشید و با کمال شگفتی دریافت که

لیوانش را تا ته سرکشیده است. در مدت زمانی کوتاهتر، دید که لیوانش دوباره پر شده است.

ظاهراً عالیترین روش گذراندن این شب آخر در بیمارستان، همین خوردن و آشامیدن بود. لورن حس می کرد قدرشناسی اش نسبت به کومار به تدریج شامل حال تمام این جهان نیز خواهد شد. حتی از عیادتهای شهردار والدرون نیز ناخرسند نمی شد.

«راستی برنت چطور است؟ یک هفته ای هست که او را ندیده ام.»

«هنوز در جزیره شمالی است. ترتیب تعمیرات قایق را می دهد و با زیست شناسهای دریایی دمخور شده. همه درباره عقربها حرف می زنند، ولی هیچ کس نمی داند باید با آنها چکار کرد. البته اگر بشود کاری کرد.»

«می دانی، من هم راجع به برنت همین احساس را دارم.»

کومار زیر خنده زد.

«نگران نباش. بالاخره او هم یک همسر برای خودش پیدا می کند.»

«اِه؟ میریسا چه می گوید؟»

«هیچ.»

«از نظر او اشکالی ندارد؟»

«برای چی؟ میریسا دیگر متأهل است - امور برنت ربطی به او

ندارد.»

لورن این کلمات را، هر چند به کندی، در ذهنش زیرورو کرد. به ناگاه دریافت که او با ورود خود به منزله متغییری جدید، معادله ای قدیمی را درهم ریخته است.

کومار که همچنان سرگرم پرکردن دوباره لیوانها بود، افزود: «اتفاقاً نقشه های ژنی میرسا و برنت از لحاظ سازگاری تأیید شده بود و آنها هم پیشاپیش درخواست یک پسر را ثبت کرده بودند، ولی حالا دیگر اوضاع فرق کرده. راستی، این روش روی زمین چطور انجام می شد؟»

لورن گفت: «گاهی اوقات، درست به همین شکل.» پس کومار از

بارداری میریسا بی‌خبر بود؛ این راز هنوز هم فقط میان خودشان دو نفر مانده بود.

لورن اندیشید، دست‌کم پسر را دو-سه ماهی می‌توانم ببینم، ولی بعد...

با وحشت حس کرد که قطرات اشک بر گونه‌اش فرو می‌غلند. آخرین باری که گریسته بود چه وقت بود؟ دو‌یست سال پیش، هنگامی که سوختن کره زمین را تماشا می‌کرد...

کومار پرسید: «چی شده؟ یاد همسر اولت افتادی؟»

دلسوزی او چنان بی‌شائبه و صادقانه بود که لورن نتوانست از این بی‌پرده‌گویی او برنجد یا دست‌کم از اشاره او به موضوعی که با توافق طرفین به ندرت از آن یاد می‌شد، خشمگین شود، زیرا این موضوع هیچ ارتباطی به اینجا و حال حاضر نداشت. دو‌یست سال پیش روی زمین و سیصد سال دیگر در ساگان ۲، بیش از اینها دور و دست نیافتنی بود که با وجود حالت سرخوشی نسبی آخرین شب اقامت در بیمارستان، عواطفش را دستخوش خود سازد.

«نه، کومار، من یاد همسر نیفتادم...»

«در این مورد... هیچ وقت... چیزی به میریسا... نمی‌گویی؟»

«شاید بگویم، شاید هم نگویم. راستش نمی‌دانم. بدجوری خوابم

گرفته. بطری را تمام کردیم؟»

«کومار؟ خوابی!»

پرستار، نیمه‌شب به اتاق لورن آمد و به زور خنده‌اش را فرو خورد. آن دو مرد با شانه‌های پهن‌شان در کنار هم روی تخت باریک بیمارستانی خُرخر می‌کردند. اولیه ملافه را زیر تشک فروبرد که از تخت پایین نیفتند.

اول لورن بیدار شد. بعد از بهت اولیه ناشی از دیدن شیر خفته در کنار خود، شروع به خندیدن کرد.

کومار که با چشمانی پف‌کرده خود را از تخت پایین می‌انداخت

گفت: «کجایش خنده دار است؟»

«اگر واقعاً می خواهی بدانی... اینکه اگر میریسا بفهمد تو شب را اینجا در بیمارستان خوابیده بودی، حسابی حسودیش می شود. او فقط حق داشت در ساعت ملاقات پیش من بماند.»

کومار در پاسخ فقط پوزخند شیطننت آمیزی تحویل داد.

در اینجا بود که لورن دریافت کومار را نیز از ته دل دوست دارد. نه فقط برای آنکه جانش را نجات داده بود، یا حتی چون برادر میریسا بود. او را دوست داشت چون او همان کومار بی آرایش بود. پس همان بهتر که روابط دوستانه ای با هم داشتند. زندگی روی تارنا به حد کافی برایش پیچیده شده بود.

لورن افزود: «راستی، درباره شهد کراکان حق با تو بود. کاملاً به مزاجم ساخت. با آن همه افراط، هیچ ناراحتی نکرد. می شود دوسه تا بطری برایم به سفینه بفرستی؟ اصلاً بهتر است آن را دو بست لیتر بکنی، هان؟»

مناظره

۳۸

مسئله ساده‌ای بود، اما پاسخ ساده‌ای نداشت: اگر مقصد اصلی از مأموریت سفینه به رأی گذاشته می‌شد، آن وقت چه بر سر وضعیت انضباطی داخل مازلان می‌آمد؟

البته به هر نتیجه‌ای هم که می‌رسیدند، برایشان الزام آور نبود و می‌توانست در صورت لزوم آن را ملغی اعلام کند. اگر اکثریت تصمیم به ماندن می‌گرفتند (حتی لحظه‌ای هم اجازه ورود چنین احتمالی را به مخیله اش نمی‌داد...) ناچار می‌شد همین کار را هم بکنند، اما چنین برآیندی از لحاظ روان‌شناختی کاملاً مهلک و مخرب بود. خدمه به دو جناح تقسیم می‌شدند و این وضعیتی بود که حتی نمی‌خواست به آن فکر کند.

با این همه، فرمانده باید ثابت قدم باشد، اما نه کله شق. این پیشنهاد کاملاً معقول بود و جذابیتهای فراوانی داشت. آخر خود او مورد استقبال و مهمان‌نوازی شخص رئیس جمهور قرار گرفته و قصد داشت حتماً بانوی قهرمان دهگانه زنان را ببیند. تالاسا جهانی زیبا بود؛ شاید می‌توانستند فرایند کُنْدِ قاره‌سازی را به اندازه‌ای تسریع کنند که ظرفیت

یک میلیون سکنه اضافی را داشته باشد. این کار بی نهایت ساده تر از مسکونی سازی ساگان ۲ بود...

اصلاً ممکن بود هرگز به ساگان ۲ نرسند. گرچه میزان قابلیت اطمینان عملیاتی سفینه را در حد نود و هشت درصد تخمین می زدند، اما خطرات خارجی موجود را هیچ کس نمی توانست پیش بینی کند. تنها دو سه نفر از افسران طرف اعتمادش درباره بخشی از سپریخی که جایی در حدود سال نوری ۴۸ از دست رفته بود خبر داشتند. چنانچه آن سخانه بین ستاره ای یا هرچه که بود، فقط دو سه متر نزدیکتر بود...

یکی حدس زده بود که این شیء ممکن است یکی از کاونده های قدیم زمینی باشد. عدم احتمال چنین امری به معنای واقعی کلمه، نجومی بود و به طور قطع همچون نظریه ای مضحک هرگز قابل اثبات نبود. حالا هم عریضه نویسان ناشناس خود را «تازه تالاسایی ها» نام داده بودند. یعنی تعدادشان چنان زیاد بود که خود را در قالب جنبشی سیاسی سازماندهی کرده بودند؟ در این صورت، شاید بهترین کار ممکن علنی کردن فوری موجودیت آنها بود. بله، دیگر وقت احضار کردن شورای سفینه بود.

امتناع موسی کالدور فوری و مؤدبانه بود.

«نه، کاپیتان! من در چنین مناظره ای مداخله نمی کنم؛ نه مخالفم، نه موافق. در این صورت، خدمه دیگر اعتقادی به بی طرفی من نخواهد داشت، ولی بدم نمی آید در مقام رئیس جلسه یا متعادل کننده - یا هر عنوان دیگری که خودتان می خواهید - عمل کنم.»

کاپیتان بی، بی درنگ گفت: «موافقم؛» زیرا حد اکثر چیزی بود که امیدوار بود از کالدور به دست آورد.

«چه کسی نماینده جنبش خواهد بود؟ نباید انتظار داشته باشیم تازه تالاسایی ها خودشان را نشان دهند و درخواستشان را به طور مستقیم مطرح کنند.»

معاون کاپیتان مالینا با تأسف گفته بود: «کاش می شد بدون بحث و مشاجره فقط رأی بگیریم.»

کاپیتان پی نیز پیش خود با این فکر موافق بود، ولی اینجا، جامعه‌ای با مسئولیت و دموکراتیک از مردمانی کاملاً تحصیل کرده مطرح بود و قوانین سفینه این حق را برای آنان محترم می‌شناخت. تازه تالاسایی‌ها برای طرح علنی پیشنهاد‌های خود درخواست تشکیل شورا را داده بودند. اگر نمی‌پذیرفت، به منزله نقض حکم فرماندهی خود و از میان بردن اعتمادی بود که زمین، دو‌یست سال پیش در حق او رواداشته بود.

تشکیل این شورا آسان نبود. از آنجا که همگان بلااستثنا باید از حق ابراز رأی خود بهره‌مند می‌شدند، به ناچار برنامه‌های زمانی و شیفتهای کاری را دگرگون کرده و دوره‌های استراحت را مختل ساختند. این واقعیت که نیمی از خدمه، روی تالاما بودند نیز مشکلی را می‌آفرید که تا آن روز پیش نیامده بود - یعنی مشکل امنیتی. نتیجهٔ مناظره هر چه بود، استماع آن توسط تالاسایی‌ها به هیچ وجه صلاح نبود...

بنابراین به هنگام تشکیل جلسهٔ شورا، لورن لورنسون پشت در بسته دفترش در تارنا برای نخستین بار تنها شده بود. بار دیگر نقابهای چشمی تمام نما را به صورت زده بود، ولی نه برای رؤیت جریان فرورفتن در میان جنگلهای زیرآبی. او در مازلان، در اتاق آشنای اجتماعات بود و به چهرهٔ همکارانش نگاه می‌کرد. هرگاه زاویهٔ دیدش را تغییر می‌داد، دیدگاه‌ها و آرای هریک روی صفحهٔ تصویر نقش می‌بست. در آن لحظه، پردهٔ نمایش یک پیام مختصر را نشان می‌داد:

دیدگاه: اخترناو مازلان مأموریتش را در تالاسا پایان دهد، زیرا امواج اصلی آن همین جاننیر قابل وصول است.

لورن همان طور که روی یکایک حاضران می‌چرخید، دید که موسی

نیز درون سفینه است؛ پس بگو چرا تازگیها او را نمی دیدم! خسته به نظر می رسد - کاپیتان هم همین طور. شاید موضوع خیلی جدیتر از چیزی باشد که من خیال می کردم...

کالدِر تَقّه کوچکی زد و توجه همه را به خود جلب کرد.

«کاپیتان، آقایان افسران، خدمه همکار... اگر چه این اولین شورای ما است، اما همگی با مقررات آیین نامه ای آن آشنا یید. اگر می خواهید حرفی بزنید، برای اجازه گرفتن دست بلند کنید. اگر می خواهید به صورت کتبی چیزی اظهار کنید، آن را روی صفحه کلید تحریر کنید. آدرسها را برای حفظ ناشناس ماندن هویتان مغبشوش کرده اند. در هر دو صورت، لطفاً تا حد امکان موضوع را به اختصار بیان کنید.

«اگر استوالی نیست، دستور جلسه را با موضوع ۰۰۱ شروع می کنیم.»

تازه تالاسایی ها چند استدلال دیگر نیز به بحث اول خود افزوده بودند، اما اساس کار همان یادداشت ۰۰۱ بود که دو هفته پیش، کاپیتان پی سی را حسابی تکان داده بود؛ دو هفته ای که در طول آن کوچکترین پیشرفتی در امر یافتن نویسنده پیام حاصل نکرده بود.

شاید پرمعنا ترین مورد اضافه شده به استدلالها، این پیشنهاد بود که ماندن در اینجا وظیفه آنهاست؛ تالاسایی ها از لحاظ فنی، فرهنگی و ژنتیکی به آنها نیاز داشتند. لورن با آنکه وسوسه پذیرفتن این استدلال در وجودش سر بلند کرده بود، باز هم اندیشید که هنوز مطمئن نیست. به هر ترتیب، قبل از هر چیز باید نظر تالاسایی ها را جویا شد: «ما که دیگر از آن نوع امپریالیستهای قدیمی نیستیم؛ شاید هم باشیم؟»

همه فرصت داشتند تا یادداشت را دوباره مرور کنند. کالدِر دوباره تَقّه زد و همه ساکت شدند. «هیچ کس برای دفاع از قطعنامه ۰۰۱، داوطلب سخن گفتن نشده؛ البته بعداً هم فرصت خواهد بود. بنابراین از ستوان الگار می خواهیم به عنوان مخالف صحبت کند.»

ریموند الگار^(۱) مهندس سی جوان و فکور از قسمت قدرت و مخابرات

بود که لورن او را چندان نمی شناخت. او استعداد موسیقی داشت و مدعی بود در حال سرودن ترانه‌ای حماسی درباره‌ی این سفر است. وقتی هم از او می‌خواستند که اگر راست می‌گوید فقط یک بیتش را بخواند، مثل همیشه جواب می‌داد: «تارسیدن به ساگان ۲، به اضافه‌ی یک سال فُرجه، صبرکن.»

مشخص بود که چرا ستوان الگار برای ایفای این نقش داوطلب شده بود (البته اگر واقعاً داوطلب شده بود). ادعای شاعریش به جز این به او اجازه نمی‌داد؛ شاید هم واقعاً روی آن حماسه کار می‌کرد.

«کاپیتان! همقطاران! سراپا گوش شوید...»

لورن با خود گفت: این عبارتی کوبنده بود. نمی‌دانم مال خودش بود یا نه؟

«گمان کنم همگی از جان و دل موافق باشید که فکر ماندن در تالاسا جذایتهای بسیاری دارد، اما به نکته‌های زیر نیز باید توجه کرد:

«ما فقط ۱۶۱ نفر هستیم. آیا حق داریم برای یک میلیون نفری که هنوز در خوابند تصمیمی بازگشت ناپذیر بگیریم؟

«و تکلیف تالاسایی‌ها چه می‌شود؟ مطابق پیشنهادهای طرح شده، ما با ماندن خود به آنها کمک می‌کنیم. آیا واقعاً این طور است؟ آنها روشی برای زندگی دارند که کاملاً برایشان مناسب است. زمینه‌های تجربی و آموزشهای ما را در نظر بگیرید؛ هدفی را که از سالها قبل خود را وقف آن کرده‌ایم. یعنی فکر می‌کنید ما یک میلیون نفر زمینی می‌توانیم بی هیچ خللی به عضویت جامعه‌ی تالاسا درآییم؟

«مسئله وظیفه هم مطرح است. نسلهای متمادی از مردان و زنان برای تحقق یافتن این مأموریت خود را فدا کرده‌اند. برای آنکه امکان بقای بهتری به نژاد بشر اعطا کنند. هر چه به تعداد بیشتری از خورشیدها دست پیدا کنیم، ضمانت بهتری در برابر وقوع فجایع خواهیم داشت. ما

دیده ایم که آتشفشانهای تالاسا چه ها می کنند. کسی چه می داند در قرنهای آینده چه اتفاقی در اینجا خواهد افتاد؟

«از گوشه و کنار صداهایی درباره استفاده از مهندسی زمین ساختی برای ایجاد خشکی تازه و فضای اضافی برای جمعیت بیشتر شنیده شده. اجازه بدهید یادآوری کنم که حتی در زمین هم، پس از هزاران سال تحقیق و توسعه، این رشته باز هم به مثابه یک علم دقیق شناخته نمی شد. فاجعه صفحه نازکا در امریکای جنوبی را که در سال ۳۱۷۵ رخ داد یادتان هست؟ به نظر نمی رسد هیچ کاری خطرآفرین تر از دستکاری نیروهایی باشد که در دل تالاسا محبوسند.

«دیگر به شرح و بسط بیشتر نیازی نیست. در این مورد تنها می توان یک تصمیم گرفت. باید تالاسایی ها را با سرنوشت شان تنها بگذاریم؛ ما باید راه خودمان را تا رسیدن به ساگان ۲ ادامه دهیم.»

لورن از شنیدن تشویقهای رو به فزونی حضار حیرت نکرد، اما سؤال جالب توجه این بود: کسانی که تشویق نکرده بودند چه کسانی بودند؟ تا جایی که می توانست حدس بزند حاضران تقریباً به طور مساوی تقسیم شده بودند. البته شاید عده ای فقط به سبب اجرای موفقش برای او کف می زدند و این لزوماً بدان معنا نبود که با سخنگو موافق هستند.

رئیس جلسه، موسی کالدر گفت: «متشکرم، ستوان الگار. به ویژه به دلیل رعایت جانب اختصار از شما مپاسگزارم. حالا کسی هست که بخواهد عقیده مخالفی را ابراز کند؟»

عده ای به بی قراری جابه جا شدند و همه ای پدید آمد و به دنبال آن سکوتی عمیق بر همه جا حاکم شد. دست کم تا یک دقیقه بعد اتفاقی نیفتاد. سپس اندک اندک حروفی روی پرده نمایش ظاهر شد.

۰۰۲-- ممکن است کاپیتان لطف کرده و بگویند آخرین تخمین از موفقیت احتمالی مأموریت چقدر است؟

۰۰۳-- چرا تعدادی از افراد خوابیده را به عنوان نمونه آماری بیدار نکنیم و نظرشان را جویا

نشویم؟

۰۰۴- چرا نظر تالاسایی‌ها را جویا نمی‌شوید؟ این جهان متعلق به آنهاست.

کامپیوتر در عین پنهان‌کاری و بی‌طرفی، هر نوع ورودی از طرف اعضای شور را ذخیره و شماره‌گذاری می‌کرد. در عرض دوهزار سال گذشته هیچ‌کس نتوانسته بود روش بهتری برای نمونه‌برداری از عقاید گروه‌ها و رسیدن به توافق عمومی ابداع کند. مردان و زنان در تمام سفینه - و از روی تالاسا - با استفاده از صفحه‌کلیدهای هفت دکمه‌ای کوچک و یک دستی، پیامهای خود را تحریر می‌کردند. شاید یکی از نخستین مهارت‌هایی که هر کودکی می‌آموخت، تحریر کردن هر نوع ترکیبی روی صفحه‌کلیدهای لمسی، بدون فکر کردن بود.

لورن به یکایک حاضران نگاه کرد و از اینکه می‌دید همگی هر دو دست خود را در معرض دید قرار داده‌اند، تعجب کرد. در ظاهر هیچ‌کس آن حالت خاص نگاه به دوردستها را نمی‌دید که خبر از ارسال پیامی خصوصی از طریق صفحه‌کلیدی مخفی می‌داد، اما عده زیادی به طریقی مشغول گفتگو بودند.

۲۱۸

۰۰۱۵- مصلحه چطور است؟ شاید بعضیها ترجیح می‌دهند بمانند سفینه هم می‌تواند دنبال

ماموریتش برود

کالدر جلسه را ساکت کرد.

او گفت: «بحث ما روی قطعنامه نیست، ولی از آن هم غفلت نشده.»
کاپیتان پی‌سی که تازه یادش آمده بود حرکت سر رئیس جلسه را به علامت تأیید دیده است، گفت: «در پاسخ به صفر صفر دو، مقدار تخمینی نود و هشت درصد است. اگر بخت ما برای رسیدن به ساگان ۲ بیشتر از بخت روی آب ماندن جزیره شمالی یا جنوبی باشد، هیچ جای تعجب نیست.»

۰۲۱- جدا از کراکان، که کار زیادی درباره‌اش از دستشان ساخته نیست، تالاسایی‌ها با مشکلات چندانی دست به گریبان نیستند. شاید بد نباشد کمی برایشان مشکل بترسیم. کن.

این باید، بگذار ببینم... بله، کینگزلی راسموسن^(۱) باشد. معلوم است که می‌خواهد او را بشناسند. او فکری را به زبان آورد که به طور قطع روزی به ذهن همه رسیده بود.

۰۲۲- ما به ایشان پیشنهاد کرده‌ایم آنتن مخابرات اعماق فضای روی کراکان را بازسازی کنند تا با ما در تماس باشند. رم.

۰۲۳- حداکثر ده سال او وقتشان را می‌گیرد. کن.ر.

کالدربا کمی ناشکیبایی گفت: «آقایان، داریم از مسئله اصلی دور می‌افتیم.»

لورن از خود پرسید، من هم باید حرفی بزنم؟ نه، من تمام جلسه را فقط می‌نشینم و گوش می‌کنم؛ تعداد طرفهای دعوا خیلی زیاد است. دیر یا زود باید بین وظیفه و شادکامی یکی را انتخاب کنم، ولی فعلاً نه. فعلاً نه...

کالدربا پس از آنکه دو دقیقه تمام هیچ پیغامی روی پرده نمایش ظاهر نشد، گفت: «واقعاً مرا متعجب کردید. یعنی هیچ‌کس درباره موضوعی به این مهمی حرف دیگری ندارد که بزند؟»
با امیدواری یک دقیقه دیگر نیز منتظر شد.

«بسیار خوب. شاید ترجیح می‌دهید بحث را به طور غیر رسمی ادامه دهید. الان رأی‌گیری نخواهیم کرد، ولی طی چهل و هشت ساعت آینده می‌توانید عقاید خودتان را به رایانه بدهید و ثبت کنید. متشکرم.»

او نگاهی گذرا به کاپیتان پسی انداخت که با چالاکی از جا برمی‌خاست و همین‌ی‌انگر آسایش خیالش بود.

«متشکرم، دکتر کالدر. ختم جلسه شورای سفینه را اعلام می‌کنم.»

سپس با اشتیاق به کالدر نگریست که به پرده نمایش خیره مانده بود. گفتی نخستین بار بود که آن را می‌دید.

«حالت خوب است، دکتر؟»

«ببخشید، کاپیتان - خوبم. فقط همین الان چیز مهمی یادم آمد،

همین.»

حقیقت نیز همین بود. او برای هزارمین بار از کارکردهای ناخودآگاه هزارتو مانند بشر به شگفت آمده بود. کار، کار و رودی ۰۲۱ بود؛

تالاسایی‌ها با مشکلات چندانی دست به‌گریبان نیستند.

حالاً می‌فهمید که چرا خواب کیلیمانجار و رادیده است.

پلنگی در میان برفها

۳۹

مرا ببخش، اولین - از آخرین باری که با تو حرف زدم روزهای زیادی می‌گذرد. یعنی چون آینده هر روز سهم بیشتری از نیرو و توجهم را صرف خود می‌کند، تصویرت دارد در ذهنم رنگ می‌بازد؟

این طور فکر می‌کنم و منطق هم حکم می‌کند که باید از این امر استقبال کنم. چسبیدن بیش از اندازه به گذشته، خودش نوعی مرض است، این را اغلب خودت به من گوشزد می‌کردی، اما در اعماق قلبم هنوز هم نمی‌توانم این حقیقت تلخ را بپذیرم.

در دو هفته گذشته وقایع زیادی رخ داده است. سفینه دستخوش نوعی بیماری شده که من اسمش را گذاشته‌ام نشانگان بوزنتی. باید توقع بروزش را می‌داشتیم... البته همین طور هم بود، ولی فقط از روی شوخی حرف می‌زدیم. حالا دیگر موضوع جدی شده، اما امیدوارم حاد نشده باشد.

بعضی از خدمه می‌خواهند در تالاسا بمانند - مگر می‌شود ملامتشان کرد؟ - و این رارک و راست گفته‌اند. بعضیها هم می‌خواهند مأموریت را همین جا تمام شده اعلام کنند و ساگان ۲ را یکسره به فراموشی

بسپارند. ما هنوز هم از توان این جناح بی خبریم، چون هنوز فعالیت علنی ندارند.

چهل و هشت ساعت بعد رأی گرفتیم. گرچه رأی‌گیری به روش رأی مخفی انجام شد، اما نمی‌دانم تا چه حد می‌توان به نتایج به دست آمده اعتماد کرد: ۱۵۱ نفر موافق ادامه سفر بودند؛ تنها ۶ نفر خواستار اتمام مأموریت بودند؛ ۴ نفر رأی ممتنع دادند.

کاپتان راضی بود. او حس می‌کند موقعیت فعلی تحت کنترل است، ولی می‌خواهد دست به بعضی اقدامات احتیاطی بزند. او می‌داند که هر چه بیشتر اینجا بمانیم، فشار درخواستهای ماندن در اینجا بیشتر خواهد شد. از نظر او فرار چند نفر از خدمت، مسئله‌ای نیست. خودش گفت: «اگر بخواهند بروند، مطمئناً من هم نمی‌خواهم نگاهشان دارم.» اما او نگران نارضایتی است که به سایر خدمه سرایت می‌کند.

در نتیجه، کار ساخت سپر را تسریع کرده‌است. حالا که می‌ستم به طور کامل خودکار است و بی درد سر کار می‌کند، برنامه مان پرتاب دو قطعه به جای یک قطعه در روز به مدار است. اگر این برنامه درست از کار درآید، می‌توانیم در عرض چهار ماه از اینجا برویم. این موضوع را هنوز اعلام نکرده‌اند. امیدوارم موقع اعلام آن، از طرف تازه تالاسایی‌ها یا دیگران اعتراضی مطرح نشود.

حالا می‌روم سراغ موضوع دیگری که شاید کاملاً بی‌اهمیت باشد، ولی به نظر من خیلی جالب توجه است. یادت هست آن وقتها که تازه باهم آشنا شده بودیم چطور برای همدیگر قصه می‌خواندیم؟ روش فوق‌العاده‌ای بود برای کسب آگاهی از چگونگی زندگی و اندیشه انسانهای هزاران سال قبل؛ خیلی پیش از آنکه روشهای ضبط حسی یا حتی ویدیویی به وجود آمده باشد....

یک بار داستانی درباره‌ی کوه عظیمی در آفریقا به اسم عجیب «کیلیمانجارو» برایم خواندی؛ من کوچکترین خاطره‌ی روشن و خودآگاهی از آن ندارم. اسمش را در آرشیوهای سفینه دیدم و حالا

می فهمم چرا مراد در خودش مسخ کرده بود.

ظاهراً غاری در بالای قله، بالاتر از خط برفها وجود داشته است. در آن غار، پیکر یخ زده یک گربه سان بزرگ و شکارگر - یک پلنگ - را پیدا کرده بودند. مسئله اسرار آمیزش همین است، هیچ کس نفهمید که پلنگ در چنان ارتفاع و در چنان فاصله ای از قلمرو عادی اش چه کار داشته است.

اولین، تو می دانی که من همیشه به قدرتم در درک شهودی بالیده ام - گوا اینکه خیلها آن را بیهوده می دانند! - خوب، به نظرم در اینجا هم چیز مشابهی دارد اتفاق می افتد.

نوعی حیوان بزرگ و قدرتمند دریایی، بارها در فاصله زیادی از زیستگاه طبیعی اش دیده شده است. اخیراً اولین نمونه از آنها را اسیر کرده اند؛ یک موجود عظیم از خانواده خرچنگیان، مثل عقربهای دریایی که روزگاری در کره زمین هم زندگی می کردند.

مطمئن نیستیم که حتماً هوشمند باشند و همین مسئله هم ممکن است کلاسی معنی باشد، ولی به طور قطع موجوداتی کاملاً سازمان یافته با تکنولوژی هایی ابتدایی هستند؛ گوا اینکه شاید اطلاق اصطلاح تکنولوژی کمی گزافه گویی باشد. تا جایی که ما فهمیده ایم، آنها هیچ قابلیت برتری نسبت به زنبورها، مورچه ها و موربانها از خود نشان نداده اند، ولی مقیاس عملیات آنها متفاوت و کاملاً چشمگیر است.

مهمتر از همه اینکه آنها فلز را کشف کرده اند، گوا اینکه تا به حال ظاهراً فقط به عنوان زیورآلات به کارش می برند و تنها منبع فلزشان هم همان مقداری است که می توانند از تالاسایی ها بدزدند. این کار را بارها انجام داده اند.

به تازگی، عقربی راه کانال را یکر است گرفت و آمد به قلب کارخانه یخ سازی ما. اولین فرض ساده لوحانه این بود که به دنبال غذا آمده است، ولی جایی که از آن آمده بود پراز غذا بود، یعنی حداقل پنجاه کیلومتر آن طرفتر.

نمی‌خواهم بدانم عقرب در این فاصله از خانه‌اش چکار داشته
است؟ حس می‌کنم که ممکن است جواب این سؤال برای تالاسایی‌ها
نهایت اهمیت را داشته باشد.

نمی‌دانم پیش از آنکه خواب طولانی مان در راه ساگان ۲ شروع شود،
جوابش را پیدا می‌کنیم یا نه؟

مقابله



کاپیتان پسی به محض ورود به دفتر رئیس جمهور فارادین، فهمید که اشکالی پیش آمده است. به طور معمول، ادگار فارادین او را با نام کوچکش صدا می زد و نوشیدنی تعارف می کرد، ولی این بار نه از خطاب «سردار» خبری بود و نه از نوشیدنی. فارادین حتی تعارف به نشستن هم نکرد.

«همین الان اخبار ناخوشایندی به دستم رسید، کاپیتان بی. اگر اعتراضی ندارید می خواهم نخست وزیر هم در جلسه مان حضور داشته باشد.»

اولین باری بود که کاپیتان می شنید رئیس جمهور یگراست سر اصل مطلب — که ماهیتش فرقی نمی کرد — می رود و اولین باری بود که نخست وزیر را در دفتر فارادین می دید.

«آقای رئیس جمهور، در این صورت من هم اجازه دارم جناب سفیر کالدر را احضار کنم؟»

رئیس جمهور تنها یک آن درنگ کرد و سپس پاسخ داد: «حتماً.» کاپیتان وقتی دید از این ظرافت دیپلماتیک لبخندی گذرا بر لبان

رئیس جمهور نشست، خیالش آسوده شد. مهمانان زمینی شاید از حیث رتبه در رده‌ای پایتر قرار می‌گرفتند، اما تعدادشان برابر بود.

کاپیتان بی، به خوبی آگاه بود که نخست وزیر برگمن^(۱) قدرت واقعی پشت پرده حکومت است. در پشت نخست وزیر، کابینه قرار داشت و قانون اساسی جفرسون مدل ۳ نیز از کابینه حمایت می‌کرد. این روش در چند قرن اخیر به خوبی عمل کرده بود. کاپیتان بی حس می‌کرد این روش به زودی دستخوش تحولات و آشفتگیهای عمده‌ای خواهد شد.

کالدرا را به سرعت از چنگ خانم فارادین نجات دادند. خانم رئیس جمهور از او به عنوان خوکچه هندی برای انجام دادن چند آزمایش درباره روش تزئین کاخ ریاست جمهوری استفاده می‌کرد. نخست وزیر نیز چند ثانیه بعد با همان حالت و چهره ثابت که چیزی از آن خوانده نمی‌شد، از راه رسید. وقتی همه نشستند، رئیس جمهور دستها را به سینه برد، روی صندلی گردان پرابهت و مزین خود لم داد و با نگاهی سرزنش‌آمیز به مهمانانش نگریست.

۲۲۶

«کاپیتان بی... دکتر کالدرا... اطلاعات بسیار ناراحت‌کننده‌ای به دست ما رسیده. می‌خواهیم بدانیم آیا حقیقت دارد که قصد دارید مأموریت خودتان را همین‌جا تمام کنید، نه در ساگان ۲.»

کاپیتان بی حس کرد خیالش آسوده شده است، و سپس بلافاصله پیدایش رنجیدگی خاطر را نیز در وجودش احساس کرد. دیوار امنیتی‌شان به شدت شکاف برداشته بود. اسیدوار بود که تالاسایی‌ها هرگز چیزی از آن عریضه و شورای سفینه نشنوند، هر چند که شاید این توقع کمی زیاد بود.

«آقای رئیس جمهور... آقای نخست وزیر... اگر همچون شایعه‌ای به گوشتان رسیده می‌توانم اطمینان بدهم که به هیچ وجه حقیقت ندارد. فکر می‌کنید به چه دلیل روزی ششصد تن یخ را برای بازسازی سپرمان

بالا می کشیم؟ اگر قصد مان ماندن در اینجا بود دیگر چه لزومی به این کار وجود داشت؟

«شاید این طور باشد. اگر به دلیلی تغییر عقیده داده باشید، با نیمه کاره گذاشتن عملیات ما را به خودتان ظن نمی کردید.»

این پاسخ سریع، لحظه ای کاپیتان را در بهت فرو برد؛ او این مردم ملایم و نرم خور را دست کم گرفته بود. سپس دریافت که آنها - و رایانه هایشان - قبلاً تمامی امکانات موجود را تجزیه و تحلیل کرده اند.

«منطقی است، ولی باید عرض کنم - این موضوع محرمانه است و هنوز جایی اعلام نشده - که قصد داریم سرعت بارگیری را دو برابر کنیم تا سپر هر چه زودتر کامل شود. نه تنها قصد ماندن نداریم، بلکه می خواهیم زودتر هم برویم. امیدوار بودم در شرایط خوشایندتری این خبر را به اطلاعاتان برسانم.»

حتی نخست وزیر هم نتوانست به طور کامل شگفتی خود را پنهان سازد؛ رئیس جمهور حتی در این مورد سعی هم نکرد. پیش از آنکه به خود بیایند، کاپیتان بی حمله اش را پی گرفت.

«به نظر منصفانه باشد که بخواهم آقای رئیس جمهور مدرک این... اتهام را به ما ارائه کنند. در غیر این صورت چطور می توانیم آن را رد کنیم؟»

رئیس جمهور به نخست وزیر نگرست و نخست وزیر به مهمانان نگاه کرد.

«متأسفانه غیرممکن است، زیرا منبع اطلاعاتی مان لو خواهد رفت.»
 «پس به بن بست می رسیم. تا وقتی از میاره تان نرویم واقعاً نمی توانیم شما را متقاعد کنیم؛ یعنی از امروز تا صدوسی روز دیگر مطابق برنامه اصلاح شده.»

سکوتی سنگین و به نسبت پر تشویش بر جلسه حاکم شد. سپس کالدر به آرامی گفت: «اجازه دارم چند کلمه ای به طور خصوصی با کاپیتان حرف بزنم؟»

«حتماً»

در هنگامی که آن دو نفر بیرون بودند، رئیس جمهور از نخست وزیر پرسید: «حقیقت را می‌گویند؟»
 «کالدر دروغ نمی‌گوید؛ از این بابت یقین دارم. ولی شاید از همه چیز باخبر نباشد.»

پیش از بازگشتن طرف مقابل فرصتی برای ادامه این بحث نیافتند.
 کا پیتان گفت: «آقای رئیس جمهور، من و دکتر کالدر معتقدیم که باید قضیه‌ای را با شما در میان بگذاریم. امیدوار بودیم بتوانیم مسئله را مسکوت بگذاریم؛ موضوع ناخوشایندی بود و فکر می‌کردیم که مسئله دیگر حل و فصل شده. ممکن است اشتباه کرده باشیم، در این صورت شاید به کمکتان احتیاج داشته باشیم.»

او خلاصه‌ای مجمل از جریان نشست شورا و وقایع مطرح شده در آن رایان کرد. در پایان نیز گفت: «اگر مایل باشید آماده‌ام که صورت جلسه را تقدیمتان کنم. ما چیزی برای پنهان کردن نداریم.»

رئیس جمهور که آشکارا خیالش آسوده شده بود گفت: «نیازی نیست، سردار.» اما نخست‌وزیر همچنان نگران به نظر می‌رسید.

«اِه، یک دقیقه اجازه می‌دهید... آقای رئیس جمهور؟ این مسئله وجود گزارشهایی را که به دستمان رسیده منتفی نمی‌کند. اگر خاطرتان باشد، آن گزارشها قانع‌کننده بود.»

«مطمئنم که کا پیتان می‌تواند آنها را هم توجیه کنند.»

«به شرطی که بگویند کدام گزارشها.»

درنگ دیگری پدید آمد. سپس رئیس جمهور به سمت تنگ نوشیدنی رفت.

او با شادمانی گفت: «اجازه بدهید اول چیزی بنوشیم. بعد برایت می‌گویم چطور خبردار شدیم.»

گفتگوی درگوشی

۴۱

اوون فلچر به خود گفت که همه چیز خیلی آرام پیش رفت. البته از نتیجه رأی گیری کمی ناامید شد، اما می دید که این رأی گیری با چه دقتی وضعیت افکار عمومی درون سفینه را بازمی تاباند. آخر خود او به دو نفر دیگر از همفکرانش در این توطئه آموخته بود که رأی منفی بدهند، مبادا توان - نداشته - جنبش تازه تالاسایی ها آشکار شود.

همیشه مشکل این بود که بعد باید چه کار کرد. او مهندس بود، نه سیاستمدار - گرچه با سرعت زیادی به سوی سیاست می رفت - و هیچ راهی جز علنی کردن جنبش برای جذب سایرین نمی دید. بنابراین فقط دو راه حل برایش می ماند. راه اول، یعنی راه آسانتر، پریدن از سفینه در آخرین لحظه پیش از پرواز بود، آن هم فقط با یک غیبت ساده از خدمت. در آن موقع، میرکاپیتان بی - حتی اگر خودش هم مایل نباشد - شلوغتر از آن است که دنبال او راه بیفتند و دوستان تالاسایی شان تا هنگام عزیمت مائزلان آنها را مخفی می کردند.

ولی این می شد ترک خدمتِ دو جانبه؛ چیزی که در اجتماع درهم بافته صبرایی ها سابقه نداشت. در این صورت همکاران خود را که هنوز

در خواب بودند، رها کرده بود؛ از جمله برادر و خواهر خودش را. آن وقت، سیصد سال بعد در ساگان ۲ وقتی می فهمیدند که می توانسته درهای بهشت را به رویشان بگشاید و از این کار فرومانده است، در باره اش چه فکری می کردند.

حالا دیگر وقت رو به پایان بود؛ آن شبیه سازیهای رایانه‌ای برای سرعت بیشتر در برنامه‌ی بالاکشیدن دانه‌های برف، فقط یک معنی داشت. گرچه هنوز این مسئله را با دوستانش نیز در میان نگذاشته بود، هیچ راه دیگری هم جز این کار نمی دید.

ولی پیش خود، هنوز هم از شروع شایعه پراکنی و خرابکاری کلامی، شرمنده بود.

رُز کیلیان^(۱) هرگز چیزی از دلیله^(۲) نشنیده بود و اگر او را با دلیله مقایسه می کردند حتماً به وحشت می افتاد. او فقط تالاسایی پاک و تقریباً ساده دلی از جزیره شمالی بود که - مانند بسیاری دیگر از تالاسایی های جوان - زرق و برق مهمانان زمینی چشمش را خیره کرده بود. آشنایی اش با کارل بوزلی، نه تنها اولین و عمیقترین پیوند عاطفی دخترک بود، بلکه برای جوان زمینی هم همین حکم را داشت. قلب هر دو نفر از جدایی به درد می آمد. یک روز که رُز دیگر نتوانست در برابر این بدبختی تاب بیاورد، در حضور کارل به سختی گریست.

کارل با آهنگی دلجو یانه گفت: «قول بده این را به هیچ کس نگویم. خبر خوبی برایت دارم. جز و اسرار است - هنوز هیچ کس خبر ندارد. سفینه بنا نیست جایی برود، همه در تالاسا می مانند.»

رُز با شنیدن این حرف تقریباً تعادلش را از دست داد و گفت: «این

1. Rose Killtan

۲. قهرمان زن یکی از اسطوره‌های قومی اسرائیلیان که راز قدرت سامسون بهلوان را نزد دشمنان وی بازگو کرد و موجبات هلاکت او را فراهم آورد. م.

حرف را برای دلخوشی من نمی زنی؟»
«نه... راست می گویم، ولی به هیچ کس حرف نزن. این موضوع باید
به کلی سری بماند.»
«مطمئن باش.»
ولی نزد یکترین دوست رز، ماریون^(۱) نیز در غم از دست دادن نامزد
زمینی اش گریان بود، پس باید به او هم خبر می داد...
ماریون هم این خبر خوش را به پائولین^(۲) رساند... که او هم نتوانست
از دادنش به اِمَنوِیلانا^(۳) خودداری کند... و او هم به نوبه خودش درخفا
موضوع را به کریستال^(۴) گفت.
کریستال هم دختر رئیس جمهور بود.

1. Marion
2. Pauline
3. Svetlana
4. Crystal

بازمانده

۴۲

کاپیتان بی با خود اندیشید، کار بسیار غم انگیزی است. اوون فلچر آدم شایسته‌ای است. برگه‌گزینشش را خودم تأیید کردم. چطور توانسته است چنین کاری بکند؟

۲۳۲

احتمالاً توجیه ساده‌ای برای این موضوع وجود نداشت. اگر صبرایی نبود و با این دختر هم رسماً نامزد نشده بود، شاید هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. راستی آن اصطلاح چه بود که وقتی یک چیز به اضافه یک چیز جمعشان بیشتر از دو می‌شد می‌گفتیم؟ سین... چی؟ آهان، سینرزی. با این وجود باز هم حس می‌کرد پای چیز دیگری هم در میان است، چیزی که احتمالاً هرگز نمی‌فهمید.

به یاد یکی از گفته‌های کالدر افتاد که موقع بحث از روان‌شناسی خدمه از او شنیده بود؛ کالدر برای هر موقعیتی همیشه یک عبارت خاص داشت.

«کاپیتان، ما همگی *علیل* هستیم، چه به آن معترف باشیم چه نباشیم. ممکن نیست کسی آن چند سال آخر را در زمین زندگی کرده باشد و تأثیر نپذیرفته باشد. همگی مان، همان احساس گناه را داریم.»

کاپیتان با حالتی شگفت زده و تحقیرآمیز پرسید: «گناه؟»
 «گویانکه هیچ تقصیری هم نکرده ایم. ما بازمانده هستیم؛ تنها نجات یافتگان موجود. بازمانده ها همیشه از اینکه زنده مانده اند، احساس گناه می کنند.»

این اظهارات کاملاً ناراحت کننده بود و شاید به توجیه رفتار فلچر کمک می کرد؛ این و بسیاری چیزهای دیگر. ماهمگی آدمهای علیلی هستیم.

نمی دانم زخم تو در کجاست، موسی کالدر. و اینکه چطور با آن کنار می آیی. من جراحت خودم را می شناسم و توانسته ام به نفع ممنوعانم از آن بهره برداری کنم. همین است که مرا به جایگاه امروزیم رسانده است و می توانم به آن بیالم.

شاید اگر در اعصار گذشته بودیم تبدیل به خودکامه ای مستبد یا سرداری جنگ سالاری می شدم. در عوض به نحو شایسته ای از من در مقام «رئیس پلیس قاره»، و «رئیس کل تأسیسات ساخت و ساز فضایی» استفاده کردند. بالاخره هم فرمانده اخترناو شدم. رؤیاهای و تخیلات معطوف به قدرت من، به شکلی موفقیت آمیز و الایش شدند.

او به سمت گاو صندوق کاپیتان رفت که کلیدش تنها نزد او بود. میله فلزی رمزگذاری شده را داخل شکاف فرو برد. در صندوق به نرمی روی لولا چرخید و دسته کاغذهای طبقه بندی شده، چند مدال و نشان افتخار و صندوقچه چوبی کوچکی را هویدا ساخت که حروف «س» و «ب» روی آن خاتم کاری شده بود.

کاپیتان همان طور که آن را روی میز می گذاشت، از هیجان مطبوعی که در وجودش می دوید لذت می برد. در صندوقچه راگشود و به آن نماد فلزی قدرت خیره شد که در آغوش مخملین جعبه غنوده بود.

روزگاری، میلیونها تن در این انحراف با او شریک بودند. این شیء معمولایی خطر بود؛ در جوامع ابتدایی حتی ممکن بود ارزشمند باشد. همین ابزار، بارها و بارها مسیر تاریخ را تغییر داده بود.

کاپیتان زمزمه کرد: «می‌دانم که تو نمادی قضیبی هستی، ولی هر چه نباشد تپانچه هم هستی. قبلاً ازت استفاده کرده‌ام، باز هم می‌توانم استفاده کنم...»

یادآوری خاطراتش ممکن نبود بیش از کسری از ثانیه به درازا بکشد، ولی انگار سالیان سال را در برمی‌گرفت. وقتی این یادآوری پایان گرفت، هنوز کنار میزش ایستاده بود، تنها در عرض یک لحظه آن همه کار دقیق روان درمانی، بی‌اثر و دروازه‌خاطرانش چهارطاق باز شد.

او با وحشت - و با رغبت - به واپسین دهه‌های پر آشوب عمر زمین اندیشید که بدترینها و بهترینها را بر سر بشریت نازل کرد. به یاد آورد که چطور در مقام بازرس جوان پلیس در قاهره، اولین دستور آتش کردن به روی جمعیت شورشی را صادر کرده بود. بنا بود گلوله‌ها فقط برای از پا انداختن مردم باشد، اما در این میان دو نفر کشته شدند.

اصلاً سبب شورش چه بود؟ هیچ وقت حتی دلیلش را هم نفهمید؛ آخر، روزهای واپسین پر بود از جنبشهای سیاسی و مذهبی. همچنین آن دوره، دوره ابرجنایتکاران بود. آنها نه چیزی داشتند که از کف بدهند و نه آینده‌ای پیش رویشان بود، بنابراین حاضر بودند به هر خطری تن بدهند. اغلبشان افرادی روان پریش بودند، اما تعدادی نابغه نیز در میان شان بود. او به یاد جوزف کیدر^(۱) افتاد که تقریباً موفق شد اخترناری را بدزدد. هیچ کس نمی‌دانست چه بر سر او آمد و گاهی تخیلاتی کابوس مانند به سراغ کاپیتان بی‌می‌آمد: «اگر یکی از همین افراد خوابیده، واقعاً...»

کاهش اجباری جمعیت، ممنوعیت کامل زاد و ولد از سال ۳۶۰۰ به بعد، اولویت مطلق داده شده به تکمیل پیشران کوانتومی و ساخت سفینه‌های کلامی ماژلان، همه و همه در کنار آگاهی از نابودی قطعی، چنان تنگناها و فشارهایی را بر جامعه‌خاکیان تحمیل کرد که به نظر

می رسید همین که عده ای توانسته اند از منظومه شمسی بگریزند، خود معجزه ای است. کاپیتان پی، با احساسی مالا مال از ستایش و شکرگزاری، کسانی را به یاد آورد که آخرین سالهای عمرشان را برای رسیدن به هدفی به باد داده بودند که هرگز از موفقیت یا شکستش مطلع نمی شدند.

بارد یگر آخرین رئیس جمهور جهان، الیزابت ویندزور^(۱) خسته ولی مغرور را به خاطر آورد که پس از بازدیدی از سفینه او، بار دیگر به زمینی باز می گشت که تنها چند روز از عمرش باقی مانده بود، اما عمر رئیس جمهور از آن هم کوتاه تر بود؛ بمب کار گذاشته شده در هوا - فضا پیمایش درست پیش از فرود روی باند بندرگاه فضایی کنارال منفجر شد.

با یادآوری این خاطره، هنوز هم خون در رگهای کاپیتان منجمد می شد؛ هدف آن بمب گذاری، مائزلان بود و فقط اشتباهی کوچک در زمانبندی، سفینه را نجات داده بود. جالب آنجا بود که فرقه ها و گروهکهای رقیب، برای بر عهده گرفتن مسئولیت این واقعه، گوی سبقت را از هم می ربودند....

جاناتان کالدول^(۲) و پیروان روبه کاهش، اما همچنان پرسروصدایش، نومیدتر و مذبحخانه تر از همیشه ادعا می کردند که این آزمونی الهی برای نوع بشر است؛ مانند بلاهایی که بر سر ایوب آمد. به اعتقاد او، به رغم همه اتفاقاتی که در خورشید می افتاد، ستاره دوباره به حالت عادی برمی گشت و بشریت نجات می یافت.

در مقابل، فرقه «خواست خدا» عقیده ای درست مخالف این داشت. روز رستاخیز سرانجام از راه رسیده بود و هیچ کس نباید جلوی آن را می گرفت. در واقع باید از آن استقبال هم می کردند، چون روز جزا

1. Elizabeth Windsor
2. Janathan Couldwell

فرار سیده بود.

به این ترتیب، کالدولی‌ها و خ.خ.ها، بر مبنای دو پیش‌فرض کاملاً متضاد به نتیجه‌ای یکسان رسیدند: اینکه نژاد بشر نباید برای گریختن از چنگ سرنوشتش تلاش کند؛ تمامی اختراعات و ابزارها باید نابود می‌شدند.

شاید این از حسن اتفاق بود که این دو فرقه رقیب، چنان تضادی با هم داشتند که نمی‌توانستند حتی برای رسیدن به هدفی یکسان نیز با یکدیگر همکاری کنند. در واقع پس از مرگ رئیس جمهور ویندروز، این دشمنی رنگ خشونت به خود گرفت. شایعات از هر طرف سرازیر شد. تقریباً شکی وجود نداشت که سرچشمه آنها دفتر امنیت جهانی بود؛ گویانکه همکارانِ پسی هرگز به این نکته اعتراف نکردند که بمب را خ.خ.ها کار گذاشته‌اند، ولی کالدولی‌ها در زمان سنج آن خرابکاری کرده بودند. البته روایت مخالف این شایعه نیز کاملاً رواج داشت؛ پس حتماً یکی‌شان حقیقت داشت.

همه این وقایع دیگر به تاریخ پیوسته بود و تنها مثنی از همکارانِ پسی، از آن خبر داشتند و به زودی آنها نیز همه چیز را فراموش می‌کردند. عجیب بود که مازلان بار دیگر در معرض خرابکاری قرار گرفته بود.

صبرایی‌ها برخلاف خ.خ.ها و کالدولی‌ها، افرادی کاملاً بالیاقت و عاری از تعصبات کور بودند. بنابراین، ممکن بود مشکلی جدی تر بیافرینند، ولی کاپیتان بی‌معتقد بود که راه مقابله با آن را می‌داند. او با اندوه اندیشید: «تو آدم شایسته‌ای هستی، اوون فلچر. ولی من آدمهایی بهتر از تو را هم به موقعش کشته‌ام. هر وقت هم که دیگر چاره‌ای نداشته‌ام از شکنجه استفاده کرده‌ام.»

او از این حقیقت به خود می‌بالید که هرگز از این کار لذت نبرده است و این بار روش بهتری در اختیار داشت.

بازجویی

۴۳

دیگر مازلان صاحب خدمه دیگری شده بود که بی هنگام از خواب بیدارش کرده بودند و هنوز باید با واقعیت‌های تازه خومی گرفت؛ درست مانند کالدردر یک سال پیش. تنها موقعیتی اضطراری ممکن بود چنین اقدامی را توجیه کند، اما برابر سوابق موجود در رایانه تنها دکتر مارکوس اشتاینر^(۱) که روزگاری دانشمند ارشد «دفتر تحقیقات زمین» بود، دارای دانش و مهارتهایی بود که متأسفانه مورد نیاز واقع شده بود.

در زمین که بود، دوستانش اغلب از او می پرسیدند که چرا پروفسوری جرم شناسی را انتخاب کرده است. او هم همواره همان پاسخ همیشگی را می داد: «چاره دیگری نداشتم وگرنه باید خودم مجرم می شدم.» تقریباً یک هفته به درازا کشید تا اشتاینر توانست خود را به ملاکهای تجهیزات مغزنگاری در بهداری سفینه و برنامه های رایانه ای برساند. در این مدت، چهار صبرایی در اتاقهای خود بازداشت بودند و با سرسختی تمام از اعتراف به گناه خود سرباز می زدند.

اوون فلچر وقتی با ترتیباتی که برای او آماده کرده بودند روبه‌رو شد، چندان خشنود به نظر نمی‌رسید؛ شباهت تجهیزات موجود به صندلی الکتریکی و لوازم شکنجه تاریخ خون‌بار زمین، بسیار زیاد بود، اما دکتر اشتاینر خیلی سریع با استفاده از حالت آشنایی ساختگی یک بازجوی خوب، او را از نگرانی درآورد.

«لازم نیست دل‌واپس چیزی باشی، اوون! قول می‌دهم هیچ چیز حس نکنی. حتی خودت هم نمی‌فهمی چه جوابی داری به من می‌دهی، ولی هیچ راهی هم برای پنهان کردن حقیقت نداری. چون آدم باهوشی هستی دقیقاً برایت می‌گویم که می‌خواهم چه کار کنم. جای تعجب است، ولی این کار خودش به نایل شدن به مقصودم کمک هم می‌کند؛ خواهی نخواهی ناخودآگاهت به من اعتماد - و با من همکاری - می‌کند.»

فلچر با خود گفت: چه مزخرفاتی؛ نکند خیال کرده می‌تواند به همین راحتی مرا گول بزند! ولی همان‌طور که روی صندلی نشسته بود و چند نفر بیمار مشغول بستن مهارهای آزاد چرمی روی بازوها و کمرش بودند، چیزی نگفت و ساکت ماند. هیچ کوششی برای مقاومت از خود نشان نمی‌داد؛ دو نفر از درشت‌اندامترین همکاران قبلی او پشت سر اشتاینر ایستاده بودند و با ناراحتی نگاهشان را از او می‌دزدیدند.

«اگر نوشیدنی میل داری و یا می‌خواهی به توالت بروی، فقط بگو. جلسه اولمان درست یک ساعت طول می‌کشد. شاید دفعات بعد جلسات کوتاه‌تر باشند. می‌خواهیم راحت و آسوده باشی.»

در چنان شرایطی، این حرف خیلی خوش‌بینانه بود، ولی انگار هیچ‌کس فکر نمی‌کرد این حرف خنده‌دار باشد.

«متأسفم که مجبور شدیم سرت را بترائیم، ولی الکترودهای مجمله از موخوششان نمی‌آید. چشم‌هایت را هم باید ببندیم تا ورودیهای دیداری گمراه‌کننده از کار تحویل نگیریم... حالا کم‌کم سنگین می‌شوی، ولی بهوش می‌مانی... می‌خواهم تعدادی سؤال ازت بپرسم

که فقط سه جور جواب ممکن دارند: بله، نه، نمی دانم. تو اجباری به جواب دادن نداری؛ مغزت به جای تو جواب می دهد و سیستم منطق سه سه ای رایانه حرفش را می فهمد.

«هیچ راهی هم برای دروغ گفتن به ما نداری. امتحانش مجانی است، مهمان ما باش! باورکن که این دستگاه را چند تا از بهترین های مغزهای زمین ساخته اند و خودشان هم هرگز نتوانستند سرش کلاه بگذارند. جوابهای مبهم هم بدی، رایانه خیلی ساده سؤالش را به شکل دیگری مطرح می کند. حاضری؟ خیلی خوب... لطفاً از بالا ضبط کن... کانال ۵ را دوباره و ارسی کن... برنامه را اجرا کن.»

اسم شما اوون فلجر است؟ ... جواب بنهید، بله ... یا نه...

اسم شما اسمیت است؟ ... جواب بنهید، بله ... یا نه...

شما در شهر لاول^(۱) مریخ به دنیا آمده‌اید؟ ... جواب بنهید، بله ... یا نه...

اسم شما جان اسمیت است ... جواب بنهید، بله ... یا نه...

شما در اوکلند^(۲) زلاندنو به دنیا آمده‌اید؟ ... جواب بنهید، بله ... یا نه...

اسم شما اوون فلجر است ...

شما در ۳ مارس ۲۵۸۵ به دنیا آمده‌اید...

شما در ۳۱ سپتامبر ۲۵۸۲ به دنیا آمده‌اید...

پرسشها، در فواصلی چنان کوتاه مطرح می شد که حتی اگر آن آرا مبخس ضعیف را هم به او تزریق نکرده بودند، فلچر باز هم نمی توانست پاسخها را قلب کند. اگر هم سی توانست، باز هم فرقی نمی کرد؛ در عرض چند دقیقه رایانه الگوی پاسخهای خودکار او را با

1. Lowell
2. Auckland

پرسشهایی که جوابهایشان را از قبل می‌دانست به دست می‌آورد. هراز چندی، قلق‌گیری دستگاه را کنترل می‌کرد (اسم شما اوون فلچر است... شما در کیپ تاون^(۱)، زولولند^(۲) به دنیا آمده‌اید...) و گاهی هم پرسشهایی تکرار می‌شد تا پاسخهای از قبل به دست آمده را تأیید کند. پس از آنکه منظومهٔ روانی پاسخهای بله-نه مشخص شد، کل فرایند به طور خودکار انجام می‌شد.

«دروغ سنجها» ی اولیه هم با موفقیت نسبی، همین کار را می‌کردند، اما قطعیت نتیجه به ندرت کامل بود. تنها دو‌یست سال طول کشید تا این تکنولوژی تکمیل و در نتیجه، اعمال قانون مدنی و جزایی دچار تحولی انقلابی شود، تا جایی که فقط چندتایی از محاکمات بیش از دو سه ساعت به طول انجامید.

این بازجویی، تفاوت چندانی با بازی قدیمی - و بی‌تقلب - «بیست سوالی» رایانه‌ای شده نداشت. اساساً هر نوع اطلاعاتی را می‌شد با رشته‌ای از پاسخهای بله-نه پیدا کرد و شگفت آنکه هر وقت فردی متخصص با ماشین کارشناس همکاری می‌کرد، تعداد پرسشهای لازم برای رسیدن به جواب، به ندرت به بیست می‌رسید.

وقتی اوون فلچر درست یک ساعت بعد منگ و تلوتلو خوران از صندلی بلند شد، هیچ نمی‌دانست چه چیزهایی از او پرسیده بودند یا او چه جوابهایی داده بود، اما کاملاً یقین داشت که هیچ چیز را فاش نکرده بود.

هنگامی که دکتر اشتاینر با خشنودی گفت: «تمام شد، اوون. دیگر کاری با تو نداریم»، کمی تعجب کرد.

پروفسور از اینکه هرگز به هیچ‌کس آسیبی نرسانده بود، به خود می‌بالید، ولی بازجویی خوب باید چیزی در حد فردی دیگر آزار و

1. Capetown
2. Zululand

سادیک باشد، هر چند فقط در سطح روانی، نه عملی. وانگهی، این مسئله بر شهرت خطاناپذیریش می‌افزود و به این ترتیب نیمی از نبرد را برده بود.

او منتظر شد تا فلچر تعادلش را به دست آورد و او را به سلول موقتش ببرند.

«آهان، راستی، اوون - آن کلکِ با بیخ، هیچ وقت نمی‌گرفت.»

در واقع احتمال موفقیتش کم هم نبود، ولی دیگر فرقی نمی‌کرد. حالت چهره ستوان فلچر تمام پاداشی بود که دکتر اشتاینر برای به مرحله اجرا گذاشتن مهارت‌هایش می‌خواست.

حالا دیگر می‌توانست تا رسیدن به ساگان ۲ بخوابد، اما اول کمی استراحت می‌کرد و از این میان پرده کاملاً غیرمنتظره نهایت لذت را می‌برد.

فردا از نزد یک نگاهی به تالاسا می‌انداخت و شاید در آن سواحل زیبا کمی هم آبتنی می‌کرد، ولی فعلاً از مصاحبت دوستی با قدیمی و عزیز لذت می‌برد.

کتابی را که، همچون کتاب مقدس، از بسته مهر و موم شده با خلاء بیرون کشید، دیگر نه تنها چاپ اول بلکه تنها نسخه موجود بود. به طور تصادفی صفحه‌ای را گشود؛ آخر تقریباً تمامی صفحات آن را از حفظ بود.

شروع به خواندن که کرد، در فاصله پنجاه سال نوری از ویرانه‌های زمین، به باردیگر به خیابان پیکر سرازیر شد.

کاپیتان بی‌گفت: «بازجوییهای متعدد نشان داده که فقط چهار نفر از صبرایی‌ها در این کار دست داشته‌اند. باید شکرگزار باشیم که احتیاجی به بازجویی از کس دیگری نیست.»

معاون کاپیتان مالیئا با ناخرسندی گفت: «هنوز هم نمی‌فهمم چطور

امید وار بودند قِصِر دربروند.»

«فکر نکنم خودشان هم امید وار بودند، ولی شانس آوردیم که پای امتحان کردنش وسط نیامد. به هر حال هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودند.

«نقشهٔ «الف» متضمن خراب کردن سپر بود. همان طور که می‌دانی، فلچر خودش از اعضای گروه نصب سپر بود و داشت برنامه‌ای برای آخرین مرحله از بالا کشیدن قطعات یخ می‌نوشت. اگر اجازه می‌دادند قطعه یخی با سرعت دو سه متر بر ثانیه با سپر برخورد کند... منظورم را که می‌فهمی؟

«می‌توانستند وانمود کنند که تصادفی بوده، ولی این خطر بود که تحقیقات بعدی خلافتش را ثابت کند. اگر هم سپر آسیب می‌دید، می‌شد آن را تعمیر کرد. فلچر امید وار بود که این تأخیر، وقت کافی برای جذب طرفداران دیگر در اختیارشان بگذارد. شاید حق با او بود؛ اگر یک سال دیگر در تالاسا می‌ماندیم...

«نقشهٔ «ب» مربوط می‌شد به خرابکاری در سیستم حیات پای سفینه که باید سفینه را تخلیه می‌کردیم. باز هم همان مشکلات پیش می‌آمد.

«نقشهٔ «ج» از همه ناراحت‌کننده تر بود، چون خود ما موریت را ملغنی می‌کرد. خوشبختانه هیچ کدام از صبرایی‌ها در قسمت پیشران‌ش کار نمی‌کردند، رسیدن به موتور پیشران برایشان خیلی دشوار بود...»

همه بهت زده می‌نمودند، ولی هیچ یک به پای ناخدا سوم راکلین نمی‌رسیدند.

«اگر عزمشان را به اندازه کافی جزم می‌کردند، چندان دشوار هم نبود. قربان. مشکل بزرگشان ترتیب دادن نقشه‌ای بود که بدون خراب کردن سفینه، پیشران را برای همیشه از کار ببندازد. عمیقاً شک دارم که دانش لازم برای این کار را در اختیار داشتند.»

کاپیتان به تلخی گفت: «در این زمینه کار می‌کردند. متأسفانه باید روی روشهای امنیتی مان تجدید نظر کنیم. فردا ظهر، همین جا، همایشی برای تمام افسران ارشد برگزار می‌شود.»

ناخدا سوم دکتر نیوتن پرسشی را مطرح کرد که همگان از پرسیدنش طفره رفته بودند.

«یعنی دادگاه نظامی تشکیل می‌شود، کاپتان؟»

«لزومی ندارد. جرم مشخص شده. مطابق قوانین سفینه تنها مشکل مجازات است.»

همه منتظر شدند. بازهم منتظر شدند.

کاپتان گفت: «خانمها، آقایان متشکرم.» افسران در سکوت بیرون رفتند.

کاپتان پی، در تنهایی اتاق شخصی اش، خود را خشمگین و قربانی خیانت حس می‌کرد. ولی دست کم دیگر همه چیز تمام شده بود؛ ماژلان از آن طوفان ساخته دست بشر به سلامت جسته بود. آن سه نفر صبرایی دیگر - احتمالاً - بی‌آزار بودند؛ ولی اوون فلچر چطور؟

ذهنش به سوی آن اسباب بازی مرگ‌آور منحرف شد. او کاپتان بود: ترتیب دادن یک تصادف کار آسانی بود...

خواب و خیال را کنار گذاشت؛ هرگز نمی‌توانست به چنین کاری دست بزند. به هر تقدیر او پیشاپیش تصمیم خود را گرفته و یقین داشت که همه با آن موافقند.

نمی‌دانست چه کسی گفته بود که برای هر مسئله‌ای راه حلی ساده و جذاب - و غلط - وجود دارد. اما او مطمئن بود که این راه حل ساده، جذاب - و مطلقاً درست - است.

صبرایی‌ها می‌خواستند در تالاسا بمانند؛ می‌توانستند همین کار را بکنند. شکی نبود که می‌توانستند شهروندان ارزشمندی شوند؛ شاید درست از همان نوع پرخاشگر و نیرومندی بودند که این جامعه می‌خواست. چقدر عجیب بود که تاریخ بازهم تکرار می‌شد؛ او نیز مانند ماژلان بعضی از افرادش را تبعید و آواره می‌کرد.

ولی تا سیصد سال بعد نمی‌فهمید که آیا آنها را تنبیه کرده یا به آنها پاداش داده است.

٦

جنگلهای دریا

گوی نظارتی



مدیریت آزمایشگاه دریایی جزیره شمالی رغبت چندانی نداشت. رئیس آزمایشگاه گفت: «برای تعمیر کالیپسو هنوز یک هفته وقت لازم است و خیلی بختمان بلند بود که گردونه را پیدا کردیم. فقط همین یکی در تالاسا هست و دیگر نمی‌خواهیم آن را به خطر بیندازیم.»

افسر علمی وارلی با خود اندیشید که این نشانه‌ها را می‌شناسم؛ حتی در واپسین روزهای زمین هم، بودند رئیس آزمایشگاه‌هایی که باز هم نمی‌خواستند اجازه بدهند موقع کار روی تجهیزات قشنگشان خط بیفتد.

«جز در صورتی که کراکان کوچک - یا بزرگ - دوباره بد خلقی کند، به نظر نمی‌رسد خطری وجود داشته باشد. تازه، مگر زمین شناسها قول نداده‌اند که آن دو، حداقل تا پنجاه سال دیگر ساکت می‌مانند؟»

«روی این موضوع یک شرط کوچک هم با آنها بسته‌ام، ولی راستش را بگو چرا فکر می‌کنی این قدر مهم است؟»

وارلی با خود اندیشید، چقدر کوتاه فکر! این مرد حتی اگر اقیانوس شناس فیزیکی هم باشد، آدم توقع دارد کمی هم به حیات دریایی

علاقه نشان بدهد، ولی شاید هم قضاوت‌م درباره‌ او نادرست بوده است؛ شاید می‌خواهد صدای مرا بشنود...

«از وقتی دکتر لورنسون - خوشبختانه به طور موقت - کشته شد، ما نسبت به این موضوع علاقه عاطفی پیدا کرده‌ایم، اما گذشته از اینها، عقربها برایمان خیلی جالبند. هر چیزی که بتوانیم درباره‌ هوشمندان بیگانه پیدا کنیم، ممکن است یک روز برایمان اهمیت حیاتی پیدا کند. بیش از ما برای شما، چون تقریباً همسایه دیوار به دیوارتان هستند.»

«این مسئله را درک می‌کنم. شاید خیلی خوش اقبال بوده‌ایم که زیستگاه‌های بوم شناختی مان از هم جداست.»

اما تا کی؟ افسر علمی فقط در مغزش سؤال را مطرح کرد. اگر حق با موسی کالدر باشد...

«بگوید ببینم، گوی نظارتی چیست؟ اسمش که گیج‌کننده است.»
«اینها را دو هزار سال پیش برای مقاصد امنیتی و جاسوسی و سایر کاربردها ساختند. بعضی از آنها چندان بزرگتر از سر سوزن نبود - چیزی که ما می‌خواهیم ازش استفاده کنیم به اندازه یک توپ فوتبال است.»
وارلی نقشه‌ها را روی میز رئیس پهن کرد.

«این یکی، اختصاصاً برای استفاده در زیر آب طراحی شده - تعجب می‌کنم که چطور با آن آشنا نیستید - قدمتش به سال ۲۰۵۴ برمی‌گردد. ما مشخصات کاملش را در حافظه فنی پیدا کردیم و آن را به دستگاه نمونه‌ساز خواندیم. نسخه اولی کار نمی‌کند - هنوز هم نمی‌دانیم چرا - ولی شماره ۲ خوب از عهده آزمایشها برآمده.»

«اینها مولدهای آکوستیک - ده مگا هرتزی - هستند، بنابراین حد تفکیک مان در مرز میلیمتر است. البته کیفیت ویدیو را ندارد، ولی به حد کفایت خوب است.»

«پردازنده علائمش هم کاملاً هوشمند است. وقتی گوی نظارتی روشن می‌شود، پالس منفردی ارسال می‌کند که از هر چیزی در حیطه بیست تا سی متری خودش، هولوگرامی آکوستیکی تهیه می‌کند. گوی،

این اطلاعات را روی موج دو بیست کیلوهرتزی باریکی برای بویه ای شناور در سطح آب مخابره می کند. بویه هم با امواج رادیوی آن را برای پایگاه ما می فرستد. ده ثانیه طول می کشد تا اولین تصویر شکل بگیرد، بعد گوی پالس دیگری می فرستد.

«اگر تفاوتی در تصویر ایجاد نشده باشد، علامت خنثی ارسال می کند، ولی اگر مورد تازه ای پیش آمده باشد، اطلاعات جدید را برای نو کردن تصویر تولید شده مخابره می کند.» در نتیجه، چیزی که به ما می رسد تصاویر ثابت ده ثانیه ای است که برای اغلب منظورها و مقاصد مناسب است. البته اگر سرعت وقایع زیاد باشد، تصویر بدجوری مغشوش می شود، ولی باید قانع بود. این سیستم در هر جایی عمل می کند، حتی در ظلمت مطلق - پیدا کردنش هم آسان نیست - از لحاظ اقتصادی هم مقرون به صرفه است.»

رئیس، آشکارا علاقه مند شده بود و تلاش می کرد که اشتیاقش را بروز ندهد.

«اسباب بازی جالب توجهی است، شاید به کار ما هم بیاید. می توانید مشخصات - و دو سه مدل دیگر - آن را به ما بدهید؟»
 «مشخصات را که حتماً - مسئله را برای میانگیر برنامه، با دستگاه نمونه سازتان، بررسی می کنیم که هر چند تا دلتان خواست از آن کپی کنید. اولین مدل فعال را - و شاید دومی و سومی را هم - می خواهیم روی عقرب آباد بیندازیم.

«آن وقت فقط منتظر می شویم و می بینیم چه پیش می آید.»

۴۵

تصویر، برفک دار بود و گاهی به رغم آنکه با رنگهای ساختگی آن را رمزگذاری کرده بودند تا بعضی جزئیات را نیز نمایش دهد، بازهم به دشواری قابل تفسیر بود. این تصویر تمام نمای تخت و ۳۶۰ درجه ای از کف دریا بود. نمای دوری از آشنه‌ها در سمت چپ، چند برآمدگی صخره‌ای در وسط و دوباره مقداری آشنه در سمت راست آن دیده می‌شد. گرچه این تصویر ثابت نشان می‌داد، ولی شماره‌انداز پایین و چپ تصویر، گذشت زمان را نمایش می‌داد. هرازگاهی نیز وقتی که حرکتی، الگوی اطلاعات ارسالی را تغییر می‌داد، تصویر با پرشی ناگهانی عوض می‌شد.

ناخدا سوم وارلی خطاب به حضار دعوت شده به تالار اجتماعات «نوزمین» گفت: «همان‌طور که خواهید دید، وقتی ما رسیدیم هیچ عقربی این اطراف نبوده، ولی ممکن است ضربه فرود بسته ما را شنیده - یا حس کرده - باشند. این هم اولین بازرس ما، بعد از یک دقیقه و بیست ثانیه است.»

دیگر، تصویر هر ده ثانیه یک بار ناگهان عوض می‌شد و هر بار نیز

عقربهای بیشتری در کادر آن پدیدار می‌شدند.

افسر علمی ادامه داد: «این یکی را ثابت نگه می‌دارم تا بتوانید روی جزئیات دقیق شوید. آن عقرب سمت راستی را می‌بینید؟ به انبرک چپش نگاه کنید. بیش از پنج حلقه فلزی دارد! به نظر می‌رسد که یک مقام مسئول است. در تصاویر بعدی خواهید دید که سایر عقربها برایش راه باز می‌کنند. حالا دارد آن کپه مرموز را که از آسمان پایین افتاده و ارسی می‌کند. این هم یک تصویر خیلی خوب. می‌بینید که از انبرها و قلابهای دهانی‌اش با هم چه خوب استفاده می‌کند. یکی برای قدرت و آن یکی برای دقت. الان دارد سیم را می‌کشد، ولی هدیه کوچکی ما خیلی سنگین است. به حالتش توجه کنید. قسم می‌خورم دارد دستور می‌دهد، گویانکه ما هیچ نوع علاستی دریافت نکردیم. شاید از نوع فروصوت است. اینجاست که یکی دیگر از آن گنده‌هایشان از راه می‌رسد.»

تصویر ناگهان جابه‌جا شد و زاویه‌ای عجیب به خود گرفت.

«راه می‌افتیم؛ ما را هم دارند دنبال خودشان می‌کشند. حق با شما بود، دکتر کالدر. آنها به سمت آن غار درون هرم صخره‌ای می‌روند. بسته‌ما بزرگتر از آن است که از دهانه غار رد شود. البته نقشه ما هم درست همین بود. / این قسمت واقعاً جالب است.»

در مورد هدیه‌ای که می‌خواستند به عقربها بدهند خیلی فکر شده بود. اگر چه بیشترش متشکل از خرت و پرت و آهن قراضه بود، اما آنها را با دقت برگزیده بودند. این بسته، حاوی میله‌های فولادی، مسی، آلومینیومی و سربی بود؛ همراه با تخته‌های چوبی، لوله‌ها و ورقه‌های پلاستیکی، قطعاتی از یک زنجیر آهنی؛ یک آینه فلزی، و چندین و چند حلقه از سیمهای مسی با قطرهای مختلف. تمام این توده بیش از صد کیلوگرم وزن داشت و چنان به هم بسته شده بود که بتوان مانند شیئ واحد آن را جابه‌جا کرد. گوی نظارتی، به شکلی نامحسوس و چسبیده به چهار تکه کابل کوتاه و مجزا، در گوشه‌ای قرار داشت.

چنین می‌نمود که دو عقرب بزرگتر با عزمی راسخ و نقشه‌ای مشخص، مشغول حمله به کپه خرت و پرت‌ها شده‌اند. به زودی با انبرهای قدرتمندشان سیمهای نگه‌دارنده را بریدند و بلافاصله تکه‌های چوب و پلاستیک را دور انداختند؛ پیدا بود که فقط به فلز علاقه دارند.

آینه، موجب درنگشان شد. آن را بالا گرفتند و به تصویر خودشان در آن خیره شدند. البته تصویر در میدان رؤیت‌گوی نظارتی نبود.

«تقریباً منتظر حمله به آینه بودیم. با گذاشتن آینه‌ای در حوضچه ماهیا، جنگ سختی آغاز می‌شود. شاید خودشان را شناخته‌اند. ظاهراً سطح هوشی بالایی از خودشان بروز می‌دهند.»

عقربها آینه را رها کردند و شروع کردند به کشیدن سایر خرده‌ریزها روی کف دریا. در چند تصویر بعدی، نماها به شکلی ناامیدکننده سردرگم بود. وقتی تصویر تثبیت شد، صحنه‌ای کاملاً متفاوت را نشان می‌داد.

«بخت یارمان بود. اوضاع درست همان طور شد که اسیدوار بودیم. آنها گوی نظارتی را به داخل غار تحت حفاظت کشیدند، ولی آنجا دربار ملکه عقربها نیست؛ البته اگر ملکه داشته باشند که من باورم نمی‌شود... کسی نظریه‌ای ندارد؟»

در حالی که حضران منظره غریب را بررسی می‌کردند، سکوت حاکم بود. سپس یک نفر گفت: «اینجا انبار آهن پاره است!»
«ولی باید منظوری داشته باشند.»

«بین، این یکی موتور بیرونی ده کیلوواتی است، حتماً کسی آن را در آب انداخته!»

«حالا دیگر می‌دانیم کی زنجیر لنگرهایمان را می‌دزدیده!»

«ولی برای چی - این کاری معناست.»

«پیدا است که برای آنها معنایی دارد.»

موسی کالدرا با سرفه‌ای توجه همه را به خود جلب کرد. این روش اغلب مؤثر می‌افتاد.

او سخنانش را این طور آغاز کرد: «این هنوز نظریه است، ولی ظاهراً هر لحظه حقایق بیشتری برای تأیید آن پیدا می شود. می بینید که اینجا همه چیز از فلز است و به دقت از منابع مختلف و فراوانی برگزیده شده...»

«اما برای هر مخلوق هوشمند آبی، فلز چیزی بسیار اسرارآمیز است، چیزی بسیار متفاوت با سایر محصولات طبیعی اقیانوس. عقربها ظاهراً هنوز در عصر حجر زندگی می کنند - و برای فرار از آن هم هیچ راهی مثل ما موجودات خاکی زمینی ندارند. آنها بدون آتش، درین بستی تکنولوژیکی به دام افتاده اند.»

«به نظرم ممکن است شاهد تکرار واقعه ای باشیم که مدتها قبل، روی جهان خودمان اتفاق افتاده بود. می دانید انسان ماقبل تاریخ، اولین قطعات آهن را از کجا به دست آورد؟ از فضا!»

«سرزنش تان نمی کنم که این طور حیرت کرده اید. ولی آهن خالص هیچ وقت به طور آزاد در طبیعت پیدا نمی شود، چون به آسانی زنگ می زند. تنها منبع بشر اولیه شهابسنگ ها بودند. پس تعجبی ندارد که آن را پرستش می کردند؛ تعجبی ندارد که فکر می کردند موجوداتی مافوق طبیعی آنها را از آسمان برایشان پایین می فرستند...»

«یعنی همان داستان در اینجا هم تکرار می شود؟ تقاضا می کنم مسئله را جدی بگیرید. ما هنوز از سطح هوش عقربها چیزی نمی دانیم. شاید فلزات را به سبب کنجکاوی و جذابیت و ویژگیهای... اجازه بدهید بگویم، جادویی؟... آنها جمع می کنند. ولی آیا ممکن است روش استفاده از آنها را برای کارهایی جز ساختن تزئینات هم کشف کنند؟ تا وقتی زیر آب زندگی می کنند، تا کجا می توانند پیشرفت کنند؟ یعنی همان جا خواهند ماند؟»

«دوستان من، فکر می کنم شما باید تا جایی که امکان دارد درباره روی عقربها تحقیق کنید. ممکن است مجبور شوید این سیاره را با نژاد هوشمند دیگری تقسیم کنید. می خواهید با آنها همکاری کنید یا بجنگید؟»

عقربها حتی اگر واقعاً هوشمند هم نباشند، ممکن است خطری بزرگ - یا ابزاری مفید - از آب درآیند. شاید لازم باشد پرورششان دهید. در ضمن، نگاهی هم به عنوان «فرقه‌های محموله‌ای» در بانکهای حافظه در قسمت تاریخ تان بزنید.

«خیلی دوست دارم بینم فصل بعدی این تاریخ چیست. یعنی ممکن است همین حالا عده‌ای از عقربهای فیلسوف در جنگلهای آشنه گردآمده باشند تا در این مورد بحث کنند که در قبال ما چه رفتاری را باید در پیش بگیرند؟»

«پس خواهش می‌کنم آنتن تماس با اعماق فضایتان را تعمیر کنید تا بتوانیم با شما تماس بگیریم! کامپیوتر ماژلان در عین حال که در راه رسیدن به ساگان ۲ مراقب ماست، منتظر گزارش شما هم خواهد ماند.»

۷

بابر جستن شراره‌ها

صعود

۴۶

نام دخترک کارینا^(۱) بود و برای اولین بار سوار قایق کومار شده بود. می شد گفت او بخت احراز مقام پرترفدار همسری کومار را یافته بود. اگرچه خورشید دو ساعت پیش غروب کرده بود، اما قمر داخلی تالاسا - که بسیار نورانیتر و نزدیکتر از ماه بود - تقریباً به بدر کامل رسیده و ساحل در فاصله نیم کیلومتری، غرق در نوری سرد و آبی رنگ، به خوبی دیده می شد. آتش کوچکی درست در بیرون خط درختان نخل، آنجا که مهمانی هنوز هم ادامه داشت به چشم می خورد. صدای ضعیف موسیقی، هرازگاهی در پس زمینه مهمه آرام موتور جت آبی قایق که در پایین ترین دور خود کار می کرد، شنیده می شد. کومار برای رسیدن به مقصد عجله ای نداشت. با وجود این، هرازگاهی مثل هر دریانورد خوب، با چند کلمه به سیستم هدایت خود کار دستور لازم را می داد و به سرعت سرتاسر افق را از زیر نگاه می گذراند.

کارینا با خود اندیشید که کومار دروغ نگفته بود؛ ضرباهنگ منظم و

ملايم قايق روی امواج، چیزی یا حسی شاعرانه در خود داشت. یعنی بازهم حاضر بود پا به خشکی بگذارد؟

کومار به عکسِ بسیاری از جوانان نارنایی، شخصیتی بسیار ملايم و ملاحظه کار داشت. او از آن دسته مردانی نبود که تنها به هوای دل خود فکر می کردند؛ او تا به میل و سلیقه همراهانش پی نمی برد و به آن جامعه عمل نمی پوشاند، راضی نمی شد. کارینا اندیشید، وقتی کومار همراه آدم است، دنیا به روی آدم می خندد.

کارینا کم و بیش می دانست که هنوز دارند از دهکده دور می شوند، ولی هیچ نگران نبود. آرزو می کرد کاش این سفر هرگز تمام نشود. اگر قایق با آخرین سرعت به دل اقیانوس می شتافت بی آنکه تا دور زدن تمام کره، تکه زمینی پیش رویشان باشد، بازهم ترسی به دل راه نمی داد. کومار می دانست چکار می کند. بخشی از خرسندی دخترک ناشی از اعتماد مطلق بود که کومار از خود بروز می داد؛ انگار هیچ مشکلی و هیچ ترسی وجود نداشت. انگار آینده وجود نداشت و آنچه که بود فقط زمان بی پایان حال بود.

با این وصف، زمان گذشت و قمر داخلی تالاسا به میانه آسمان نزدیک شد. ضربان موتورجت آبی قایق ناگهان ساکت شد و قایق آرام آرام متوقف گردید.

کومار که رگه ای از هیجان در آهنگ صدایش دویده بود گفت:

«رسیدیم.»

کارینا با سستی اندیشید، یعنی به «کجا»؟ گویی از آخرین باری که زحمت نگاه کردن به خط کرانه دریا را به خود داده بود ساعتها می گذشت... هر چند که دیگر در میدان دیدش قرار نداشت.

کارینا آهسته ایستاد و در مقابل حرکات آرام قایق، تعادلش را حفظ کرد. با چشمانی از حدقه برآمده به آن سرزمین شاه پریان نگریست که تا چندی پیش مُردابی اندوهگین و حزن آور بود که با روحی امیدوار و به غلط، خلیج کرنا نام گرفته بود.

البته نخستین باری نبود که با تکنولوژی پیشرفته روبه‌رو می‌شد؛ نیروگاه گداختی و دستگاه تکثیر اصلی در جزیره شمالی، بسیار بزرگتر و چشمگیرتر بودند، اما دیدن این هزارتوی نورانی از لوله‌ها و مخازن ذخیره‌سازی و جرثقیل‌ها و سازوکارهای مختلف - این ترکیب پرجنب‌وجوش از کارگاه تعمیراتی و کارخانه شیمیایی که به تمامی و در سکوت مطلق، بی‌آنکه حتی یک نفر در اطراف آن دیده‌شود، زیر نور ستارگان کار می‌کرد - یک ضربه واقعی دیداری و روانی بود.

وقتی کومار لنگر را پایین انداخت، صدای شلپ آن با برآشفتن سکوت شب، کارینا را از جا پراند.

کومار با شیطنت گفت: «بیا. می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم.»

«خطری ندارد؟»

«معلوم است که ندارد؛ من خیلی اینجا آمده‌ام.»

آب تقریباً به زیر کمر می‌رسید و هنوز آن قدر از گرمای روز را در خود داشت که به شکلی ناخوشایند گرم بنماید. وقتی کارینا و کومار به ساحل قدم گذاشتند، از خنکی نسیم شب‌تابگاهی که تنش‌شان را نوازش می‌کرد استقبال کردند.

کومار گفت: «نگران نباش! این طرفها را خوب بلدم. دکتر لورنسون همه چیز را برایم توضیح داده، ولی خودم چیزی را فهمیدم که مطمئنم او هم نمی‌داند.»

آنها در کنار لوله‌هایی که به شدت عایق بندی شده و در ارتفاع یک متری سطح زمین نگه داشته شده بودند، می‌گذشتند. کارینا برای اولین بار صدای مشخصی را شنید؛ تپش تلمبه‌هایی که مایعات خنک‌کننده را از لابلای لوله‌ها و مبدل‌های حرارت که احاطه‌شان کرده بود، می‌گذراندند.

به زودی به مخزن بزرگ و معروفی رسیدند که عقب در آن پیدا شده بود، حالا دیگر آب بسیار کمی در آن دیده می‌شد؛ سطح آب تقریباً به طور کامل پوشیده از توده درهم رفته‌اشنه بود. در تالاسا خزنه وجود

نداشت، اما ساقه های کلفت و منعطف آشنه، کارینا را به یاد مارهایی انداخت که درهم می لولیدند.

در طول مجموعه ای از آبگذرها به حرکت درآمدند و از کنار چند آب بند کوچک گذشتند که همگی در آن لحظه بسته بودند. سرانجام به محوطه ای باز و وسیع رسیدند که فاصله زیادی تا کارخانه اصلی داشت. وقتی مجموعه مرکزی تأسیسات را پشت سر می گذاشتند، کومار با شادمانی برای عدسی دوربین مدار بسته ای دست تکان داد. بعدها هیچ کس نفهمید که این دوربین در آن لحظه بحرانی به چه دلیل خاموش بود.

کومار گفت: «اینها مخازن انجماد است. هر کدام ششصد تن ظرفیت دارد. نود و پنج درصد آب، پنج درصد آشنه. کجایش خنده دار است؟»

کارینا که همچنان لبخند بر لب داشت گفت: «خنده دار نیست... ولی خیلی عجیب است. فکرش را بکن... می خواهند یک قسمت از جنگل آبی ما را به ستاره ها ببرند. کی باورش می شد! ولی تو مرا برای این به اینجا نیاورده ای.»

کومار به نرمی گفت: «درست است. نگاه کن...»

در آغاز متوجه نشد به کجا اشاره می کند. سپس ذهنش تصویری را که در گوشه میدان دیدش می لرزید، تفسیر کرد و آن گاه دریافت.

البته این معجزه ای قدیمی بود. بشر از هزار سال پیش در جهانهای بسیاری به این کار دست زده بود. اما دیدن آن با چشمان خودش صفتی بالاتر از نفس گیر را می طلبد؛ این صحنه هراس انگیز بود.

حالا که دیگر به آخرین مخزن نزدیکی می شدند، آن را روشنتر می دید. پرتو باریک نور - ممکن نبود پهنایش بیش از دو سانتی متر باشد! - درست مانند باریکه لیزری دقیق و مستقیم به سوی ستارگان اوج می گرفت. چشمانش تا جایی که پرتو ناپدید می شد آن را دنبال کرد؛ کارینا نفهمید انتهای آن پرتو کجاست، اما نگاهش همچنان به حرکت

ادامه داد و با سرگیجه دریافت که دیگر به منطقه البروج می‌نگرد؛ به ستاره‌ای تک افتاده و ثابت که بی حرکت ایستاده بود و سایر هم‌تایان طبیعی و کم نورترش آهسته آهسته و پیوسته از کنارش به سمت غرب می‌رفتند. ماژلان همچون عنکبوتی کیهانی تاری باریک و ریز را پایین انداخته بود تا آنچه را می‌خواست از جهان زیر پایش بالا بکشد.

دیگر درست در کنار قطعه یخ کامل شده ایستاده بودند، اما کارینا بار دیگر حیرت کرد. سطح قطعه یخ کاملاً بایاه ای براق و فلزی و به رنگ طلا پوشیده شده بود که او را به یاد هدایایی می‌انداخت که کودکان در روز تولد یا روز جشن سالروز اولین فرود دریافت می‌کردند.

کومار برایش توضیح داد: «عایق بندی است. واقعاً هم از جنس طلاست؛ تقریباً به کلفتی دو اتم. بدون این پوشش، تا وقتی که به سپر برسد نصفش دوباره آب می‌شود.»

با عایق یا بی عایق، وقتی کومار او را با پای برهنه روی قابل یخ برد، گزش سرما را حس کرد. باده دوازده قدم به وسط آن رسیدند. در آنجا بود که آن نوار باریک و محکم را دیدند که با برق عجیب و غیرفلزی خود، اگر نه تا میان ستارگان، دست کم تا ارتفاع سی هزار کیلومتری مدار ثابت، یعنی جایی که ماژلان در آن پارک کرده بود، کشیده شده بود.

نوار به طبلکی استوانه‌ای ختم می‌شد که تجهیزات و جتهای کنترل از آن بیرون زده بود. این طبلک آشکارا به عنوان قلاب جرثقیل متحرک و هوشمند عمل می‌کرد که بعد از سقوط طولانی از درون جو، روی هدفش پایین می‌آمد. تمام این ترتیبات به شکلی شگفت‌انگیز ساده و حتی ساده لوحانه می‌نمود، اما این جنبه آن نیز مانند اغلب محصولات تکنولوژیهای پخته و پیشرفته، فریبده بود.

کارینا ناگهان لرزید، اما نه از فرط سرمای زیر پایش که دیگر چندان متوجهش نمی‌شد.

او با دلشوره پرسید: «مطمئنم اینجا خطری ندارد؟»

«معلوم است. آنها همیشه نصف شب شروع می‌کنند، درست سرثانیه... هنوز چند ساعت تا آن موقع مانده. منظره‌اش فوق‌العاده است، ولی فکر نکنم تا آن موقع بتوانیم بمانیم.»
 کومار دیگر زانو زده و گوشش را به آن نوار باورنکردنی چسبانده بود که سفینه و سیاره را به هم می‌پیوست. کارینا با پریشانی از خود پرسید:
 اگر نوار پاره شود، آنها هم به گوشه‌ای پرتاب می‌شوند؟
 کومار نجوا کرد: «گوش کن...»

کارینا نمی‌دانست چه چیز را باید بشنود. سالیان سال بعد، هرگاه که تحملش را داشت، می‌کوشید جادوی آن لحظه را دوباره نزد خود مجسم کند، اما هرگز یقین نکرد که آیا موفق شده است یا نه.
 در آغاز به نظرش چنین می‌نمود که بم‌ترین نُتهای چنگی غول‌آسا را می‌شنود که سیمهایش از جهانی به جهان دیگر کشیده شده بود. این اصوات، ستون مهره‌هایش را می‌لرزاند و حس می‌کرد کُرک لطیف پشت گردنش در پاسخ به ترسهای فراموش ناشدنی شکل گرفته در جنگلهای اولیه کره زمین، راست شده است.

سپس، با عادت کردن به آن، متوجه طیف کاملی از نُتهای فرعی متغیر شد که تمام طیف شنوایی - و بی‌گمان بسیار بیش از آن - را تا سرحد هرد و آستانه می‌پوشاند. نُتها مبهم شده و درهم ادغام می‌شدند، درست به همان ناپایداری و در عین حال به همان پیوستگی صداها‌ی مکرر دریا.

هر چه بیشتر گوش می‌داد، بیشتر به یاد ضربات بی‌پایان امواج آب بر کرانه‌ای متروک می‌افتاد. کارینا حس می‌کرد که دریای فضا، پیاپی بر ساحل تمام دنیا‌هایش می‌کوبد؛ صدایی ترسناک که از فرط پوچی بی‌معنای خود در خلأ پرتب و تاب کیهان طنین می‌انداخت.

سپس کارینا متوجه اجزای دیگری از آن سمفونی بسیار پیچیده شد. به ناگاه دانگلهایی پرتنین به گوش رسید، گفنی انگستانی غول‌پیکر جایی

در طول چند هزار کیلومتری نوار، آن را کشیده و رها ساخته بود. شهابسنگ بود؟ به هیچ وجه. شاید اثر یک تخلیه الکتریکی در یون سپهر ضخیم تالاسا بود؟ یا اینکه - یعنی تخیل محض بود، چیزی که مخلوق ترسهای ناخودآگاهش بود؟ - هرازگاهی مویه‌های ضعیف اهریمنی با جیغهای ارواح سرگردان آن همه کودک بیمار و گرسنه را می شنید که در طول قرون کابوس مانند زمین، جان داده بودند.

ناگهان دیگر طاقتش تمام شد.

کارینا نجواکانان لباس کومار را کشید گفت: «من می ترسم، کومار. بیا برویم.»

اما کومار هنوز غرق در دنیای ستارگان بود. با دهانی باز و مست از نوای افسونگر افلاک همچنان سر را به نوار نغمه ساز چسبانده بود. هنگامی که کارینا در عین ترس و خشم از روی یخ پوششدار گذشت و روی زمین خشک و گرم همیشگی ایستاد، کومار حتی متوجه غیبتش نشد.

۲۶۰

زیرا دیگر چیز تازه‌ای یافته بود - رشته‌ای از نتهای رو به فزونی که انگار او را به سوی خود می خواندند. همچون قطعه‌ای موسیقی از سازهای زهی که به شکلی وصف ناپذیر دور و حزن‌انگیز بود، اما نوای آن مدام نزدیکتر و بلندتر می شد. تکان دهنده ترین صدایی بود که کومار تا آن لحظه شنیده بود و همین امر او را از فرط هیبت و حیرت فلج کرد. تقریباً می توانست تصور کند که چیزی از بالای نوار به سوی او می شتابد...

تنها چند ثانیه پس از آنکه کار از کار گذشت، دریافت که نخستین تکان امواج پیشتاز روی نوار، او را روی پوشش زرین یخ میخکوب کرده و قالب یخ در زیر کالبدش به جنب و جوش افتاده است. سپس کومار لئونیداس برای آخرین بار به زیبایی شکننده جهان خفته خود و به چهره پراز وحشت دختری نگریمست که سر را بالا گرفته بود و تا روز مرگ خاطره این لحظه را فراموش نمی کرد.

دیگر برای پایین پریدن دیر شده بود. بدین ترتیب، بچه شیر - تنها و بی حفاظ - به سوی ستارگان اوج گرفت.

تصمیم

۴۷

کاپیتان پی، مشکلات بسیار جدی تری داشت و از سپردن مسئولیت این یکی به دیگری، خیلی هم خوشحال می شد. به هر تقدیر، هیچ فرستاده ای بهتر و مناسبتر از لورن لورنسون پیدا نمی شد.

لورن، هرگز با بزرگترهای خانواده لئونیداس آشنا نشده بود و از چنین برخوردی می گریخت. گرچه میریسا پیشنهاد کرده بود که او هم همراهش بیاید، ولی لورن ترجیح می داد تنها نزد آنها برود.

تالامایی ها برای بزرگترهای خود احترام زیادی قائل بودند و برای راحتی و خشنودی آنها هر چه از دستشان ساخته بود انجام می دادند. لال^(۱) و نیکری^(۲) لئونیداس در یکی از اجتماعات کوچک و خودکفای بازنشستگان در کرانه جنوبی جزیره زندگی می کردند. آنها کلبه ای شش اتاقه با هر نوع وسائل کار آندوز و راحت داشتند، از جمله تنها روپات همه کاره خانگی که لورن تا آن هنگام در جزیره جنوبی دیده بود. مطابق

1. Lal
2. Nikri

گاهشماری زمینی، سن آنها را در اواخر شصت سالگی حدس زد. پس از احوال پرسی سرد و افسرده، روی ایوان مشرف به دریا نشستند و روبات نیز در این اثنا نوشیدنی و میوه های مختلف به آنها تعارف می کرد. لورن به اجبار چند تکه میوه خورد و سپس تمام شجاعتش را جمع کرد تا دشوارترین وظیفه زندگیش را به انجام رساند.

«کومار...» این نام در گلویش گیر کرد و ناچار شد کلامش را از سر بگیرد. «کومار هنوز هم در سفینه است. من زندگیم را مدیون او هستم؛ او جانش را برای نجات من به خطر انداخت. حتماً می فهمید که در این موقعیت چه احساسی دارم - حاضرم هر کاری بکنم که...»

بار دیگر مجبور شد خودش را جمع و جور کند. سپس در حالی که می کوشید دقیقترین و عمیقترین حالت ممکن را - مانند ناخدا سوم، دکتر نیوتن، در هنگام توضیح وضعیت - به خود بگیرد، سخنش را دوباره آغاز کرد.

«بدنش تقریباً آسیبی ندیده، چون کاهش فشار به کندی و انجماد در یک آن صورت گرفته، ولی از لحاظ کلینیکی کاملاً مرده - درست مثل خودم در دو سه هفته پیش...»

«ولی این دو مورد کاملاً با هم فرق دارند. بدن... من... قبل از آنکه مغز از کار بیفتد پیدا شد و در نتیجه روند احیا به نسبت آسان و بی درد سر بود.»

«اما وقتی کومار را پیدا کردند، ساعتها از مرگش می گذشت. مغزش از لحاظ فیزیکی کوچکترین آسیبی ندیده، ولی هیچ فعالیتی از خودش نشان نمی دهد.»

«با این وجود، احیای او ممکن است با تکنولوژی بسیار پیشرفته امکان پذیر باشد. براساس سوابق موجود ما - که شامل تمام تاریخ علم پزشکی زمین می شود - در موارد مشابه، این کار قبلاً هم با احتمال موفقیت شصت درصد انجام شده.»

«این مسئله ما را بر سر دوراهی قرار داده و کاپیتان بی از من خواست

تا موضوع را بی پرده پوشی برای شما توضیح بدهم. ما مهارت یا تجهیزات لازم برای انجام دادن همچون عملی نداریم، ولی ممکن است تا سیصد سال آینده آن را کسب کنیم...

«در میان چند صد نفر متخصص پزشکی که در سفینه در حالت خواب هستند، ده - دوازده نفر متخصص مغز هم داریم؛ تکنیسین‌هایی داریم که می‌توانند هر نوع لوازم جراحی یا سیستم‌های حیاتی را سرهم کرده و راه بیندازند. هر چه را که زمین تا به حال داشته، باز هم در اختیار ما خواهد بود. البته به محض آنکه به ساگان ۲ برسیم...»

او درنگ کرد تا پیامدهای این سخنان را هضم کنند. رو بات نیز با وقت ناشناسی، همین لحظه را برای تعارف دوباره انتخاب کرد؛ او رو بات را با حرکت دست دور ساخت.

«ما ما یلیم - نه، اصلاً خوشحال می‌شویم - که کومار را با خود ببریم، چون کوچکترین کاری است که می‌توانیم برایش بکنیم. گرچه نمی‌توانیم هیچ تضمینی بدهیم، ولی ممکن است باردیگر بتواند به زندگی‌اش ادامه دهد. ما می‌خواهیم شما به این مسئله فکر کنید؛ تا وقتی که لازم باشد تصمیم بگیرید خیلی فرصت مانده»

زوج سالخورده، دیرزمانی در سکوت به یکدیگر نگرستند و لورن به دریا خیره ماند. دریا چقدر ساکت و آرام بود! اگر می‌شد سالهای کهولت را در همین جا بگذراند و گهگاه فرزندان و نوه‌هایش به او سر بزند خیلی خوشحال می‌شد...

اینجا نیز مانند اغلب نقاط تارنا، تقریباً شبیه زمین بود. شاید مطابق یک برنامه عمدی اجازه نداده بودند هیچ گیاه تالاسایی در این اطراف رشد کند؛ همه درختها به گونه‌ای مسخ‌کننده آشنا بودند.

با این وصف، این صحنه یک نکته اساسی را کم داشت؛ دریافت که همین امر مدتی است او را متحیر ساخته است - در واقع درست از وقتی که روی این سیاره فرود آمده بودند. انگار که این لحظه پراز ماتم حافظه‌اش را به کار انداخته باشد، ناگهان فهمید که کمبود این منظره

چیست.

هیچ مرغ دریایی در آسمان چرخ نمی‌زد و هوارا از مخمومترین و تأثیرگذارترین صداها ی کره زمین نمی‌آکند.

لال لئونیداس و همسرش هنوز کلامی با هم سخن نگفته بودند، اما لورن می‌دانست که آنها تصمیم خود را گرفته‌اند.

«ما از پیشنهادتان متشکریم، سروان لورنسون؛ لطفاً مراتب تشکر ما را خدمت کاپیتان پسی، ابلاغ کنید.

«ولی ما نیازی به دقت بیشتر برای فکر کردن نداریم. هر اتفاقی هم که بیفتد ما دیگر کومار را نخواهیم دید.

«حتی اگر موفق هم شوید - که به قول خودتان هیچ تضمینی هم در این مورد وجود ندارد - او در نیایی بیگانه بیدار می‌شود. می‌داند که دیگر وطنش را نخواهد دید و تمام کسانی را که دوست می‌داشته، قرن‌ها پیش مرده‌اند. به فکر کردنش نمی‌ارزد. نیت شما خیر است، ولی این لطفی در حق او محسوب نمی‌شود.

«ما می‌دانیم اگر خودش بود چه می‌خواست و چه کار باید کرد. او را به ما برگردانید. ما هم او را به آغوش دریا برمی‌گردانیم که عاشقش بود.»

حرف دیگری برای گفتن نبود. لورن، پیدایش اندوهی توان فرسا و آسایش خیالی عظیم را به طور همزمان در وجود خود حس می‌کرد.

او وظیفه‌اش را به انجام رسانده بود. این همان تصمیمی بود که حدسش را می‌زد.

آتش بر آبسنگ

۴۸

آن کایاک کوچک، دیگر کامل نمی شد. اما اولین و آخرین سفرش را به انجام می رساند.

۲۶۶

تادم غروب، کایاک در کنار آب معطل افتاده بود، جایی که امواج ملایم دریای بی جزر و مد کم و بیش خود را به آن می زدند. لورن از دیدن انبوه جمعیتی که برای آخرین وداع آمده بودند تکان خورده، اما تعجب نکرده بود. تمام تارنا آمده بودند، اما بسیاری نیز از جزیره جنوبی... و حتی از جزیره شمالی آمده بودند. اگر چه شاید عده ای به صرف کنجکاوای خود را رسانده بودند - زیرا تمام دنیا از شنیدن چنان واقعه مهم و منحصر به فردی جاخورده بود - اما لورن هرگز چنین عزاداری و سوگواری خالصانه ای را ندیده بود. او نفهمیده بود که تالاسایی ها ممکن است صاحب چنان عواطف عمیق و تندی باشند. عبارتی که میریسا با جستجو در آرشیوها برای این مراسم یافته بود، در ذهن لورن تداعی شد: «دوست کوچک همه دنیا» ریشه و اصل این عبارت نامعلوم بود و هیچ کس حدس نمی زد کدام فرد فرزانه قدیمی و از کدام قرن آن را برای استفاده اعصار آتی حفظ کرده است.

پس از آنکه میریسا و برنت را از روی همدردی در آغوش گرفت، آنها را با خاندان پرشمار لئونیداس و اقوامشان که از دو جزیرهٔ دیگر آمده بودند، تنها گذاشت. او نمی‌خواست با هیچ غریبه‌ای رودررو شود، زیرا می‌دانست که چه در مغزشان می‌گذشت: «او تو را نجات داد، ولی تو نتوانستی نجاتش بدهی.» این بار سنگینی بود که باید تا پایان عمر بر دوشش می‌کشید.

لبش را گزید تا راه را بر فروریختن اشکهایش سد کند، زیرا شایسته نبود که یکی از افسران ارشد یکی از بزرگترین اختراواتهایی که تا آن زمان ساخته شده بود، گریه کند. در این لحظه دریافت که یکی از سازوکارهای دفاعی مغز به نجاتش می‌آید. در لحظاتی که ژرفترین غصه‌ها به سراغ فرد می‌آمد، گاهی تنها راه گریز در هنگام از دست دادن عنان خود، برانگیختن تصویری یکسره نامربوط — و حتی طنزآمیز — از اعماق خاطره‌ها بود.

بله... عالم هستی طبیعی شوخ و غریب داشت. لورن تقریباً ناچار شد از بروز لبخند بر لبانش جلوگیری کند؛ اگر کومار بود از این آخرین شوخی که با او کرده بود چقدر لذت می‌برد!

دکتر نیوتن در حال گشودن سردخانهٔ سفینه و هجوم توده‌ای از هوای یخزده و آلوده به فورمالین به سوی آنها، به او هشدار داده بود: «مراقب باش جانخوری. این مطلب خیلی بیشتر از آنکه فکر کنی پیش آمده. گاهی آخرین انقباض است؛ درست مثل یک تلاش ناخودآگاهانه برای گریز از مرگ، ولی احتمالاً این بار ناشی از افت فشار خارجی و انجماد متعاقب آن است.»

اگر بلورهای یخ، شکل کلی عضلات درهم پیچیدهٔ پیکر جوان و شاداب کومار را نشان نمی‌داد، لورن فکر می‌کرد او فقط خوابیده و حتی در خواب رؤیاهایی شیرین می‌بیند.

زیرا این شیربچه حتی در هنگام مرگ، مرد تر از هنگام زنده بودنش می‌نمود.

خورشید، دیگر در پشت تپه‌های پستی غربی ناپدید شده بود و نسیم خنک شامگاهی از فراز دریا به سوی ساحل می‌وزید. برنت و سه نفر دیگر از نزدیکترین دوستان کومار، کایاک را بی هیچ افت و خیزی به وسط دریا کشیدند. لورن برای آخرین بار لحظه‌ای چهره آرام و شاد پسرسی را دید که جانش را نجات داده بود.

دیگر صدای گریه شنیده نمی‌شد، اما وقتی چهار نفر شناگر آهسته‌آهسته قایق را از ساحل دور کردند، شیونی عظیم از گلوی جمعیت سوگوار برخاست. لورن دیگر نمی‌توانست راه ریزش اشکهایش را سد کند و برایش مهم نبود کسی او را می‌بیند یا نه.

کایاک کوچک بر اثر نیروی قوی و مداوم چهارنفر ملازمش، به سمت آبسنگ شتافت. با گذشتن قایق از میان دو چراغ چشمکزن که راه ورود به دریای آزاد را نشان می‌دادند، شب عجول تالاسا همه جا را در تاریکی فروبرد. قایق در پشت آن دو چراغ ناپدید شد و خط سفید امواج کف‌آلود که با تبلی خود را به حاشیه بیرونی آبسنگ می‌کوفتند آن را پنهان ساخت.

همگان شیون را فرو خوردند و به انتظار ایستادند. سپس، ناگهان زبانه‌ای از نور در آسمان تیره هویدا شد و ستونی از آتش از دل دریا برخاست. آتشی تند و سرخ‌رنگ بود که دودی از آن بر نمی‌آمد؛ لورن هرگز ندانست این آتش چه مدت شعله‌ور بود، زیرا زمان در تارنا متوقف شده بود.

سپس به ناگاه شعله‌ها فروکش کرد؛ اکلیل آتش دوباره در دل دریا فرورفت. ظلمت همه جا را گرفت، اما تاریکی لحظه‌ای بیش نپایید. با برخورد آب و آتش فواره‌ای از شراره‌ها به سوی آسمان برجست. اغلب اخگرها دوباره بر دل دریا فرود می‌آمدند، اما بقیه همچنان اوج می‌گرفتند تا از نظرها ناپدید شوند.

بدین سان، کومار لئونیداس برای دومین بار به سوی ستارگان اوج گرفت.



نغمه‌های زمین دوردست

سپریخی

۴۹

بالاکشیدن آخرین دانه برف، بایستی مناسبتی مبارک و شادی بخش می بود، ولی دیگر چیزی نبود مگر رضایت خاطر آمیخته به اندوه. سی هزار کیلومتر بالاتراز تالاسا، آخرین قالب یخ شش ضلعی را به محل تعیین شده خود یدک کشیدند و سپر کامل شد.

پیشران کوانتمی برای نخستین بار پس از دو سال، بار دیگر با حداقل نیرو به کار افتاد. ماژلان از مدار ثابت خود جدا شد و با شتابگیری، توازن و یکپارچگی آن کوه یخ مصنوعی را که بنا بود سفینه را به سفر ستارگان ببرد آزمود. هیچ مشکلی وجود نداشت؛ کار به خوبی انجام گرفته بود. برای کاپیتان بی که هرگز فراموش نمی کرد اوون فلچر (که اکنون در جزیره شمالی تحت نظارت شدید بود) یکی از معماران اصلی سپر بوده است، این نتیجه مایه آسایش خاطر فراوان بود. او با خود می اندیشید وقتی جشن افتتاح کار میر را برگزار می کردند، چه در سر فلچر و دیگر تبعیدیان صبرایی می گذشته است.

جشن، با نمایش فیلمی از چگونگی ساخت کارخانه یخ سازی و بالا کشیدن اولین دانه برف آغاز شد. سپس باله ای سریع و جذاب از

مانورهای قالبهای عظیم یخ در فضا و جاگذاری آنها در الگویی که سرانجام به تکمیل سپریخی می‌انجامید، به نمایش درآمد. فیلم با سرعت طبیعی شروع شد و سپس به تندی شتاب گرفت، تا آنکه آخرین قطعات با سرعت یک قطعه در هر دو ثانیه نصب می‌شدند. بزرگترین آهنگ ساز تالاسا، قطعه موسیقی پرتحرکی ساخته بود که با درآمدی کُند آغاز می‌شد و در اوج خود به قطعه‌ای تند و نفس‌گیر می‌رسید... سپس با نصب شدن آخرین قالب یخ در محل خود، دوباره آهسته‌آهسته به سرعت طبیعی می‌رسید.

سپس تصویر پرده به نمایی زنده از دوربینی تغییر کرد که در فاصله یک کیلومتری جلوی مازلان در فضا معلق بود و سفینه را در حال گشتن در مدار و زیر سایه سیاره نمایش می‌داد. چتر آفتابی بزرگی که در طول روز، یخ را محافظت می‌کرد جمع شده بود. در آن هنگام، تمام سپر برای اولین بار قابل رؤیت بود.

قرص غول‌پیکر سفید مایل به سبز در زیر نورافکنها تلالویی سرد داشت، به زودی نیز با راه افتادن در دل شب کَهکشان، دمایش به دو سه درجه بالاتر از صفر مطلق کاهش می‌یافت. در آنجا دیگر تنها منبع حرارتش نور پس‌زمینه ستارگان و تشعشعی بود که از خود سفینه نشد می‌کرد و البته گهگاه نیز انفجارهای نادر انرژی بر اثر برخورد گردوغبار در فضا.

دوربین با همراهی صدای آشنای موسی کالدر، در طول یخکوهه مصنوعی به حرکت درآمد.

«مردم تالاسا، ما از هدیه شما سپاسگزاریم. امیدواریم که در پشت این سپریخی بتوانیم به جهانی سفر کنیم که هفتاد و پنج سال نوری آن سوتر است و سیصد سال با این سیاره فاصله دارد.

«اگر همه چیز خوب پیش برود، وقتی به ساگان ۲ می‌رسیم هنوز هم بیست هزار تن یخ همراه داریم. این سپر را در جو سیاره رها می‌کنیم و گرمای ناشی از بازورود آن به جو، آن را مبدل به اولین بارانی می‌کند که

آن دنیای منجمد تا آن زمان به خود دیده. تا مدتی، پیش از آنکه آبهای باران یخ ببندد، نقش سَلَف اقیانوسهایی را بازی خواهد کرد که بعدها باید در آنجا تشکیل شوند.

«سرانجام، روزگاری بازماندگان ما هم دریاهایی مانند دریا‌های شما خواهند داشت، هرچند نه به گستردگی و عمق دریا‌های شما. آبهای این دو جهان درهم مخلوط خواهند شد و حیات را به موطن تازه ما ارزانی خواهند کرد. ما نیز با عشق و قدرشناسی از شما یاد خواهیم کرد.»

یادگاری



میرسا مؤدبانه گفت: «خیلی زیباست. می فهمم چرا طلا در زمین این قدر ارزشمند بوده.»

کالدرد در حالی که جسم براق را از درون جعبه مخمل پوشش بیرون می آورد گفت: «اهمیت طلایش چندان زیاد نیست. می توانی حدس بزنی این چیست؟»

«پیدا است که یک اثر هنری است، ولی حتماً برایتان بیش از اینها ارزش دارد که پنجاه سال نوری آن را با خودتان آورده اید.»

«بله، حق با توست. این مدلی کامل از معبدی عظیم است که بیش از صد متر ارتفاع داشته. قدیمها این مدل داخل هفت صندوق تودرتو بوده که این جعبه کوچکترین شان است، یعنی همان که یادگاری در آن قرار گرفته. عده ای از دوستان قدیمی و عزیز، در آخرین شب اقامتم در زمین این را به من دادند. آنها گفتند: «همه چیز فانی است، ولی ما این یادگاری را بیش از چهارهزار سال حفظ کرده ایم. این را با خودت به ستاره ها ببر و دعای خیر ما هم بدرقه راحت باد.»

گرچه از لحاظ مذهبی با هم تفاوت داشتیم، ولی چطور می توانستم

چنین هدیه گرانبهایی را نپذیرم؟ الان هم می‌خواهم آن را روی همین سیاره باقی بگذارم، یعنی جایی که بشر برای اولین بار پا بر روی آن گذاشت، هدیه دیگری از طرف زمین، که شاید آخرین هدیه هم باشد.»

میرسا گفت: «این حرف را ننزید. شما آن قدر هدیه به ما داده اید که هرگز نمی‌توانیم حسابشان کنیم.»

کالدور که از پشت پنجره کتابخانه چشمش به دورنمایی آشنا افتاده بود، لبخندی آرزومندانه زد و برای لحظه‌ای پاسخ نداد. او در اینجا طعم خوشبختی را چشیده بود، ردّ تاریخ تا لامارادنبال کرده و دانستیهای را آموخته بود که شاید هنگام برپایی مهاجرنشین در ساگان ۲، غیرقابل ارزشگذاری از کار درمی‌آمد.

با خود اندیشید، بدرود، سفینه مادر. تو کارت را خوب انجام دادی. ما هنوز راه درازی در پیش داریم؛ باشد که ماژلان نیز با همان وفاداری که تو به این مردم دوست داشتنی خدمت کردی به ما خدمت کند.

«مطمئنم که دوستانم هم این کار مرا تأیید می‌کنند - من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم. این یادگاری، اینجا در موزه زمین جایش امتراست تا در سفینه کسی چه می‌داند، شاید هیچ وقت به ساگان ۲ نرسیم.»

«معلوم است که می‌رسید. ولی نگفتید داخل این صندوق هفتمی چیست.»

«این تنها چیزی است که از یکی از بزرگ مردان تاریخ مانده؛ او بنیانگذار مکتبی بود که هرگز به خون آلوده نشد. یقین دارم که اگر می‌دانست چهل قرن بعد از مرگش، یکی از دندانه‌هایش را به سفر ستارگان می‌برند برایش خیلی جالب بود.»^(۱)

۱. اشاره به دندان بودا که به عنوان شیئ مقدس در «معبد دندان» شهر کندی سریلانکا از آن نگه‌داری می‌شود. م.

نغمه‌های زمین دوردست

۵۱

دیگر هنگام عزیمت بود؛ هنگام وداع، هنگام جدایی‌هایی به تلخی مرگ، اما به رغم آن همه اشکهای فروریخته — در تالاسا و در سفینه — احساس آسایش خیال نیز وجود داشت. گرچه زندگی هرگز روال گذشته خود را نمی‌یافت، اما دیگر می‌توانست جریان عادی خود را پی بگیرد. زمینی‌ها چون مهمانانی بودند که کمی بیش از خوشایند صاحبخانه مانده بودند و دیگر وقت رفتن بود.

حتی رئیس جمهور فارادین نیز این واقعیت را پذیرفته و رؤیای المپیک بین ستاره‌ای را از سر به در کرده بود. اما چیزی بود که مایه تسلی خاطرش می‌شد؛ واحدهای انجماد در خلیج درختان کرنا را به جزیره شمالی منتقل کرده بودند و اولین پیست اسکیت روی یخ تالاسا به موقع برای آغاز بازیها آماده می‌شد. البته پیدا کردن قهرمان برای مسابقه دادن هم مشکل دیگری بود، اما خیلی از تالاسایی‌های جوان، مساعتهای متعددی را صرف تماشای ناباورانه عملیات بعضی قهرمانان گذشته می‌کردند.

در این بین، همه اتفاق نظر داشتند که برای عزیمت ماژلان باید جشن

خدا حافظی ترتیب داد، ولی متأسفانه درباره شکل و چگونگی آن توافق چندانی وجود نداشت. مهمانیهای خصوصی بی شماری برگزار شد - که مایه زحمت و دغدغه خاطر هر دو طرف بود - اما هیچ نوع ضیافت رسمی و عمومی برپا نشد.

شهردار والدرون مدعی بود که به سبب اولویت تارنا، حس می‌کند جشن باید در محل اولین فرود برگزار شود. در مقابل، ادگار فارادین استدلال می‌کرد که کاخ ریاست جمهوری به رغم فضای نه چندان بزرگش برای جشن مناسبتر است. ظریفی برای ایجاد مصالحه، کراکان را پیشنهاد کرد و گفت که تاکستانهای معروف آن برای ضیافت خدا حافظی از همه جا مناسبتر است. این موضوع همچنان حل نشده مانده بود که بنگاه سخن پراکنی تالاسا - یکی از پیشروترین دیوانسالاری‌های سیاره - درخفا به همه پیشدستی کرد.

این کنسرت خدا حافظی تا نسلاً بعد در یادها می‌ماند و بارها و بارها پخش می‌شد. هیچ تصویر ویدیویی همراهش نبود که حواس شنوندگان را پرت کند، تنها موسیقی بود و روایتی بسیار موجز. برای یادآوری گذشته و دادن امید برای آینده، میراث دو هزار سال را زیر و زبر کرده بودند. این قطعه همزمان مرثیه و لالایی بود.

هنوز هم به مان معجزه‌ای می‌نمود که پس از رسیدن هنرنغمه سرایان به کمال تکنولوژیکی، آنان باز هم می‌توانند سخنی تازه را در میان بگذارند. دو هزار سال بود که علم الکترونیک عنان اختیار کامل هر صدایی را که برای گوش انسان قابل شنیدن بود، در کف آنان گذاشته بود و شاید عده‌ای می‌اندیشیدند که دیگر هر امکانی در این عرصه از مدتها پیش آزموده شده است.

تاپیش از آنکه سرایندگان بتوانند بر این قدرت بیکران ارزانی شده به آنها سلطه یابند و باردیگر پیوندی ثمربخش میان تکنولوژی و هنر پدید آورند، حدود یک قرن تمام در واقع چیزی جز جیک جیک و جیر جیر و آروغهای الکترونیکی شنیده نشد. هرگز کسی نتوانست گوی

سبقت را از بهوون و باخ بر باید، فقط عده‌ای توانستند خود را به آنها نزد یک کنند.

به گوش انبوه شنوندگان، این کنسرت یادآور چیزهایی بود که هرگز ندیده بودند؛ چیزهایی که تنها از آن زمین بود. ضرب آهسته ناقوسهای بزرگ که چون دودی ناپیدا از دل مناره‌های صومعه‌های قدیمی برمی‌خاست؛ سرود قایقرانان صبور به هنگام پارو کشیدن در برابر مد در آخرین شب حیات زمین، به زبانهایی که دیگر برای ابد از میان رفته بود؛ آواز سپاهسانی که به سوی نبرد گام برمی‌داشتند، نبردهایی که دست زمان تمام رنج و محنتها و پلیدیهای آنها را ربوده بود؛ مهمه گنگ میلیونها صدای برخاسته از گلوی انسانهای شهرنشینی که برای استقبال از سحر بیدار شدند؛ رقص سرد شفق قطبی بر فراز دریا‌های بیکران منجمد؛ غرش موتورهایی قدرتمند که برای سفر به ستارگان وارد شاهراه صعودی می‌شدند. شنوندگان، تمامی این نواها را در موسیقی‌ای که از دل شب برمی‌خاست شنیدند؛ نغمه‌های زمین دوردست که از آن سوی سالهای نوری به آنان رسیده بود...

سراینده آهنگ، برای قطعه پایانی، آخرین اثر بزرگ موسیقی سمفونیک را برگزیده بود. این قطعه که در سالهای قطع ارتباط تالاسا با زمین سروده شده بود، برای شنوندگان به کلی تازگی داشت، اما مضمون دریایی آن، موسیقی را به گونه‌ای خاص برای این مناسبت شایسته ساخته بود - تأثیر آن نیز بر شنوندگان درست همان چیزی بود که سراینده فقید آن امیدش را در دل می‌پرورد.

«... تقریباً سی سال پیش، وقتی داشتم «در سوگ آتلانتیس» را می‌ساختم هیچ تصویر خاصی در ذهنم نبود. فقط واکنشهای عاطفی برایم مطرح بود، نه صحنه‌های روشن و بارز. می‌خواستم موسیقی‌ام احساسی پر رمز و راز و اندوهبار را منتقل کند؛ احساس گمگشتگی کوبنده. قصدم این نبود که تابلویی صوتی از شهرهای ویران شده‌ی پراز

ماهی رسم کنم، ولی حالا هر بار که قطعهٔ لنتو لوگو بر^(۱) را گوش می‌کنم چیز غریبی اتفاق می‌افتد، درست مثل الان که دارم آن را در ذهنم مرور می‌کنم...

«قطعه از خط میزان ۱۳۶ شروع می‌شود، یعنی وقتی که رشته آکورد هایی که به پایین ترین دانگ ارگ نزول می‌کنند، برای اولین بار با تک خوانی بی‌کلام خوانندهٔ سوپرانو تلاقی می‌کند و از پایین ترین نواها، بالا و بالاتر می‌آید... البته می‌دانید که این مضمون را از آواز نهنگهای عظیم الحثه گرفتیم، همان پستانداران قدرتمند آبی که خیلی دیر از در صلح با آنها درآمدیم، خیلی دیر... آن تکه را فقط برای الگا کُند راشین^(۲) نوشتیم، چون هیچ‌کس دیگری بدون پشتیبانی الکترونیکی نمی‌توانست آن قطعه را اجرا کند...

«وقتی آواز شروع می‌شود، انگار چیزی پیش چشم شکل می‌گیرد که وجود خارجی دارد. وسط میدان بزرگ شهری ایستاده‌ام که تقریباً به بزرگی سن مارک یا سن پتر است. دورتادورم را بناهای نیمه ویران، مثل معابد یونانی و مجسمه‌های واژگون شده و خزه‌گرفته، احاطه کرده و فلاخنهای آبی مثل موج پس و پیش می‌روند. روی همه چیز را قشری از گل ولای پوشانده.

«میدان در نگاه اول خالی به نظر می‌رسد، بعد متوجه چیزی می‌شوم؛ یک چیز ناراحت‌کننده. نرسید که چرا هر بار غافلگیر می‌شوم، چرا هر بار برای اولین بار است که می‌بینمش...

«کُپه‌ای پست در وسط میدان است که الگویی از خطوط شعاعی از آن بیرون زده. با خود فکر می‌کنم، شاید دیوارهای فروریخته باشند که بخشی از آنها زیر گل ولای مدفون شده، ولی شکل و قالب کلیی‌اش بی‌معناست. بعد می‌بینم که این کُپه دارد... می‌پُند.

۱. Lento Lugubre اصطلاحی ایتالیایی در موسیقی به معنای قطعه‌ای با ضرباهنگ کند و حزین‌انگیز. م.

« و لحظه‌ای بعد هم متوجه می‌شوم که دو چشم بزرگ و بدون پلک به من خیره شده‌اند.

« تمامش همین است؛ هیچ اتفاق دیگری نمی‌افتد. از شش هزار سال پیش در آن شب که سد خاکی شکافت و آب دریا به سوی ستونهای هرکول یورش آورد، هیچ اتفاقی نیفتاده.

« لستو قطعه مورد علاقه من است، ولی نمی‌توانستم سمفونی را با چنین حالت ناامیدکننده و تراژدی مانند تمام کنم. برای همین فینال^(۱) «رستاخیز» را به آن اضافه کردم.

« البته می‌دانم که آتلانتیسِ افلاطون هرگز وجود خارجی نداشته. به همین دلیل هم هیچ وقت از بین رفتنی نیست. همیشه به صورت آرمان باقی می‌ماند... رؤیای کمال... هدفی برای الهام بخشیدن به انسانهای همه اعصار آینده. برای همین است که سمفونی با مارش پیروزی برای حصول به آینده تمام می‌شود.

« می‌دانم که تعبیر معروف و همه‌گیر از این مارش، برخاستن آتلانتیسِ نواز میان امواج است. این تعبیر خیلی خشک و بی‌روح است. از دید خودم، قطعه فینال تصویرگر تسخیر فضا است. وقتی این را فهمیدم و برایم مشخص شد، ماه‌ها طول کشید تا شرایط مضمون پایانی را از سرم باز کردم. همان پانزده تا نُه لعنتی شب و روز در ذهنم سروصدا می‌کردند...

« حالا دیگر سمفونی در موگ، هویتی کاملاً مستقل از من پیدا کرده؛ دیگر راه خودش را در زندگی می‌رود. حتی وقتی زمین هم از بین برود، شتابان به سوی کهکشان آندرومدا می‌تازد. موتورش هم یک نیروی پانزده هزار مگاواتی از فرستنده اعماق فضا در دهانه تسیولکفسکی^(۲) است.

۱. اصطلاحی در موسیقی به معنای قطعه پایانی یا اختتامیه یک سمفونی است. م.

۲. دهانه‌ای برخوردی در کره ماه که به نام کنستانتین تسیولکفسکی (۱۹۳۵-۱۸۵۷) پدر علوم فضایی و نخستین طراح موشکهای سوخت مایع از روسیه نامگذاری شده است. م.

« یک روز، صدها هزار دیگر، آن را می‌گیرند و درک می‌کنند.»
خاطرات شفاهی - سرگئی دی پیترو^(۱) (۳۴۱۱-۳۵۰۹)

نقاب زرین

۵۲

میریسا گفت: «همیشه وانمود کرده‌ایم که آن زن وجود خارجی ندارد، ولی حالا می‌خواهم او را ببینم - فقط یک دفعه.»

لورن مدتی ساکت ماند. سپس جواب داد: «خودت می‌دانی که کاپیتان بی، هیچ وقت همچون اجازه‌ای نمی‌دهد.»

البته که می‌دانست؛ دلایلش را هم درک می‌کرد. گرچه در آغاز این مسئله موجب دلگیری‌هایی شده بود، ولی حالا دیگر همه تالاسایی‌ها دریافته بودند که خدمه اندک ماژلان، پرمشغله‌تر از آن هستند که بتوانند در مقام راهنمای تور - یا پرستار - برای پانزده درصد جمعیت غیرقابل پیش‌بینی که ممکن بود بر اثر گرانش صفر بعضی از بخشهای سفینه، دچار دل‌به‌هم‌خوردگی شوند عمل نمایند. حتی درخواست رئیس جمهور فارادین را هم سیاستمداران رد کرده بودند.

«من با موسی حرف زده‌ام، او هم با کاپیتان حرف زده. ترتیب همه چیز داده شده، ولی تا وقتی سفینه راه بیفتد موضوع باید سری بماند.»

لورن با شگفتی به او خیره ماند و سپس لبخند زد. میریسا مثل همیشه او

را غافلگیر کرده بود؛ این هم بخشی از جذابیت همسرش بود. با رگه‌ای از اندوه، به این فکر افتاد که هیچ‌کس دیگری در تالاسا برای استفاده از این امتیاز محقتر از میرسا نبود؛ برادرش تنها تالاسایی دیگری بود که این سفر را انجام داده بود. کاپیتان بی، مرد منصفی بود و در صورت لزوم مقررات را تغییر می‌داد. تا سه روز دیگر هم وقتی سفینه راه می‌افتاد، دیگر کار از کار گذشته بود و اهمیتی نداشت.

«اگر دچار فضازدگی شوی چه؟»

«من هیچ وقت دریازده نشده‌ام.»

«... این ربطی به موضوع ندارد...»

«... و پیش ناخدا سوم نیوتن هم رفته‌ام. او مصونیت احتمالی مرا نود و پنج درصد اعلام کرد. پیشنهاد هم کرد سوار شاتل نیمه شب بشوم؛ آن موقع هیچ‌کدام از روستاییها آن اطراف نیستند.»

لورن با ستایشی علنی و بی‌پرده گفت: «فکر همه جایش را کرده‌ای، مگر نه؟ پانزده دقیقه مانده به نیمه شب روی سکوی فرود شماره دو می‌بینمت.»

لورن درنگ کرد و سپس به دشواری افزود: «من دیگر برنمی‌گردم پایین. لطفاً به جای من از برنت خداحافظی کن.»

این عذابی بود که تاب رویارویی با آن را نداشت. در واقع از هنگام آخرین سفر کومار، دیگر پا به خانه خانواده لئونیداس نگذاشته بود. انگار که هرگز وارد زندگی آنها نشده بود.

او نیز بی‌چون و چرا از زندگی آنان خارج می‌شد. دیگر با نگاهی حاکی از عشق به میریسا می‌نگریست، نه با آرزومندی و حرص. اکنون عاطفه‌ای ژرفتر - یکی از سخت‌ترین عذابی‌هایی که تاکنون چشیده بود - مغزش را می‌انباشت.

دلش در هوای دیدن فرزندش پر می‌کشید... اما برنامه زمانی جدید مازلان این امر را ناممکن می‌ساخت. هر چند که صدای تپشهای قلب پسرش را که با صدای تپش مادر درآمیخته بود، به روشنی شنیده بود،

اما هرگز نمی‌توانست فرزندش را در آغوش بگیرد.

شاتل در طرفِ روز سیاره با سفینهٔ مادر ملاقات می‌کرد، بنابراین وقتی میریسا برای اولین بار مازلان را دید، هنوز تقریباً صد کیلومتر از هم فاصله داشتند. با آنکه میریسا از اندازهٔ حقیقی آن اطلاع داشت، زیر نور آفتاب مانند اسباب‌بازی کودکانه‌ای برق می‌زد.

از فاصلهٔ ده کیلومتری هم چندان بزرگتر نمی‌نمود. مغز و چشمانش همچنان پامی فشردند که دایره‌های سیاه‌گرداگرد بخش مرکزی فقط درگاه‌های رؤیت هستند. تا هنگامی که بدنه خمیده و ظاهر آبی انتهای سفینه بالای سرشان قد علم نکرد، ذهنش نپذیرفت که اینها دریچه‌های بارگیری و پهلوگیری هستند که شاتل به زودی وارد یکی از آنها می‌شد.

لورن در حالی که میریسا کمر بند نجاتش را باز می‌کرد، مشتاقانه به او می‌نگریست؛ این همان لحظهٔ خطرناک بود که مسافر بی‌خیال و مطمئن با آزاد شدن از مهار کمر بند برای اولین بار درمی‌یافت که گرانشِ صفر به آن لذت بخشی که به نظر می‌رسید هم نیست، اما میریسا در حین شناوری به سوی هوا بند - با چند فشار ملایم از سوی لورن - کاملاً راحت و آسوده به نظر می‌آمد.

«خوشبختانه احتیاجی به رفتن به بخش دارای گرانش یک جی نیست، در نتیجه مشکل سازگاری مجدد را نداری. تا وقتی به تالاسا برنگشته‌ای لازم نیست نگران گرانش باشی.»

میریسا اندیشید که دیدار از اقامتگاه‌ها در بخش گردان سفینه باید جالب باشد. ولی در این صورت ناچار از کلی‌گفتگوی مؤدبانه و تماس‌های شخصی می‌شدند که در آن هنگام اصلاً صلاح نبود. تقریباً خوشحال بود که کاپتان بی‌هنوز هم در تالاسا به سر می‌برد، چون دیگر لازم نبود برای آداب‌دانی هم که شده به او سر بزند و از او تشکر کند.

پس از بیرون رفتن از هوا بند، خود را در راهروی لوله‌ای شکل یافتند که انگار در مرتاسر طول سفینه کشیده شده بود. در یک طرف نردبانی

نصب شده بود و در طرف دیگر دوردیف حلقه‌های انعطاف پذیر مناسب دست و پا دیده می‌شد که از دو جهت به آهستگی روی شکافهایی موازی به جلو می‌لغزیدند.

لورن گفت: «موقع شتابگیری جای خیلی خوبی برای ماندن نیست. آن موقع این راهرو تبدیل به یک چاه عمودی به عمق دو کیلومتر می‌شود. آن وقت است که واقعاً محتاج نردبان و دستگیره هستی. فقط آن حلقه را بگیر و بگذار خودش کارش را بکند.»

به آسانی چند صد متر پیش رفتند، سپس وارد راهروی فرعی شدند که عمود بر راهروی اصلی بود. لورن پس از آنکه ده دوازده متری پیش رفتند گفت: «حلقه را ول کن. می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

میریسا دستش را رها کرد و هر دو نفر در کنار پنجره‌ای دراز و باریک که در طول تونل کشیده شده بود آرام آرام متوقف شدند. میریسا از پشت شیشه کلفت پنجره به درون آن غار فلزی عظیم و کاملاً روشن نگاه کرد. گرچه موقعیت خود را درست نمی‌دانست، اما حدس می‌زد که این اتاق استوانه‌ای غول‌آسا باید در تمام پهنای سفینه کشیده شده و آن میله مرکزی باید در طول محور سفینه قرار گرفته باشد.

لورن با افتخار گفت: «پیشران کوانتمی»

حتی سعی نکرد نامی از آن اشکال غریب فلزی و بلوری ببرد. از برجکهای عجیبی که از دیوارهای اتاق بیرون زده بود، از مجموعه چراغهای تپنده، از کره سیاه و ظلمانی که به رغم بی‌شکلی محضش انگار دور خود می‌چرخید... حرفی نزد، اما پس از مدتی گفت: «بزرگترین دستاورد نبوغ بشری - آخرین هدیه زمین به فرزندان. یک روز همین پیشران ما را به اربابان کهکشان تبدیل خواهد کرد.»

در جان کلامش تبختری نهفته بود که موجب چندش میریسای می‌شد. این کلمات از همان لورن قدیمی بود که هنوز تالاسا نرماش نکرده بود. میریسای با خود گفت، باشد؛ اما گوشه‌ای از وجود لورن برای همیشه دگرگون شده بود.

میريسا با ملايمت پرسيد: «يعنی فکر می کنی برای کهکشان اهميتی دارد؟»

با این وجود، میريسا تحت تأثیر عظمت دستگاہ قرار گرفته بود و دیرزمانی به آن آشکال ہی معنا که لورن را از پس چندین سال نوری به او رسانده بود خيره ماند. نمی دانست برای آنکه او را نزدش آورده بود سپاسگزارش باشد یا برای آنکه بزودی از او می ربودش آن را نفرین کند. لورن مردم او را بیشتر در قلب هزارتوی ماژلان پیش می برد. حتی یک بار هم کسی دیگری را ندیدند، این واقعیت بیانگر عظمت سفینه و قلت خدمه اش بود.

لورن با صدایی فروخورده و رسمی گفت: «دیگر تقریباً رسیده ایم. این هم نگهبان.»

میريسا که کاملاً غافلگیر شده بود به سمت چهره ای زرین رفت که از درون شاه نشین به او خيره می نگریست و چنان به آن نزد یک شد که کم مانده بود با آن برخورد کند. او دست پیش برد و جنس سرد فلز را حس کرد. پس شیء واقعی بود، نه آن گونه که ابتدا می اندیشید، نمایشی سه بعدی.

میريسا زمزمه کرد: «این چی... کی هست؟»

لورن با مباحاتی آمیخته به اندوه گفت: «خیلی از گنجینه های بزرگ هنری زمین را سوار سفینه کرده ایم. این یکی از مشهورترین آنها بود. او شاهی بود که در جوانی مرد- وقتی هنوز پسر بچه ای بیشتر نبود...»
صدای لورن تحلیل رفت و در مغز هر دو نفر فکری مشترک جای گرفت. میريسا ناچار شد پیش از خواندن زیرنوشت نقاب، با پلک زدن اشکهایش را از چشم بزدايد.

توتانخ آمون^(۱)

۱۳۵۲-۱۳۶۱ ب.م.

(دوره پادشاهان، مصر، ۱۹۲۲ م)

بله، او تقریباً درست مثل کومار بود. چهره طلایی پسرک از ماورای هزاره‌ها به آنان می‌نگریست - رخسار خداوندگاری جوان که در عنوان جوانی درگذشته بود. قدرت و اعتماد به نفس از آن خواننده می‌شد، اما هنوز از تفرعن و شقاوت که ثمره سالهای آخرین زندگی بود، چیزی در آن دیده نمی‌شد.

میريسا که تقریباً پاسخ را خودش هم حدس زده بود، گفت: «چرا اینجا گذاشتیدش؟»

«به نظر نماد مناسبی است. مصریان عقیده داشتند که اگر مراسم را درست برگزار کنند، فرد از دست رفته‌شان در دنیای پس از مرگ زنده می‌شود. به عبارتی ما این کار را برایش کرده‌ایم.»

میريسا با اندوه اندیشید، اما نه آن‌طور که من دلم می‌خواست. همان‌طور که به چشمان شبق رنگ شاه، که از پشت نقاب زرین ابدی خود به او می‌نگریست، خیره شده بود، برایش دشوار بود که بپذیرد این، تنها اثر هنری فوق‌العاده‌ای است و نه فردی زنده.

میريسا قادر نبود چشم از آن نگاه آرام و افسونگر که به او خیره مانده بود بردارد. بار دیگر دستش را پیش برد و به گونه طلایی پسرک دست کشید. فلز گرانبها ناگهان او را به یاد قطعه شعری انداخت که وقتی برای یافتن شعری در رثای کومار در حافظه ادبیات کهن کامپیوتر جستجو می‌کرد، آن را در آرشیوهای موزه اولین فرود یافته بود. بیشتر چند صد بیت آن نامناسب بود، مگر این یکی («مراينده ناشناس ۱۸۰۰ - ۲۱۰۰؟»)

۱. فرعون مصر، از سلسله هجدهم (۱۳۵۲-۱۳۶۱ ب.م) و پسر خواننده فرعون آخناتون. او در دوازده سالگی به مقام فرعون رسيد و گور پرشکوهش در تبس قرار دارد. لرد کارنارون و هواردکارتز، گور او را در سال ۱۹۲۲ به صورت دست‌نخورده یافتند. م.

که کاملاً مناسب می نمود:

آنهايند که برق سکه انسان را به طرايخانه هستی باز می آورند،

آن جوانان که در عين شکوفایی می مهربند و هرگز روی پوری را نمی ببینند.^(۱)

لورن با شکیبایی منتظر ماند تا میریسا افکارش را در ذهن جولان دهد. سپس کارتی را به درون شکافی تقریباً ناپیدا در کنار نقاب مرگ، فروبرد و دری گرد، بی صدا گشوده شد.

دیدن اتاقکی پر از بالابوشهای پوستی کلفت در سفینه بی مناسبت می نمود، ولی میریسا لزوم وجود آنها را درک می کرد. دمای هوا به مقدار زیادی افت کرده و او دریافت که بر اثر سرمایی که مانندش را تاکنون حس نکرده بود، ناخواسته می لرزد.

لورن در گرانج صفرآن قسمت از سفینه، با دشواری به میریسا کمک کرد که لباس گرم کننده ای را روی لباسهایش بکشد و هر دو به سمت پنجره مدور و یخ بسته ای شناور شدند که روی دیوار روبه روی اتاق کوچک بود. دریچه بلورین روی زمین، مانند درماعتهای جیبی قدیمی به بالا باز شد و از درون آن موجی از هوای منجمد کننده که میریسا تا آن هنگام حتی فکرش را هم نکرده بود - چه رسد به دیدنش - به سوی آنان هجوم آورد. رطوبت اندک هوا، که در سرما متراکم شده بود، مانند ارواحی در پیرامونش به رقص درآمد. او طوری به لورن نگاه کرد که انگار می خواست بگوید: «حتماً توقع نداری که وارد اینجا شوم!»

لورن با حالتی اطمینان بخش، بازویش را گرفت و گفت: «نگران نباش، این لباس نمی گذارد آسیبی ببینی، بعد از دو سه دقیقه دیگر سرمای روی صورتت را حس نخواهی کرد.»

۱. قطعه ای از دیوان جوانک شرایبیری اثر آلفرد ادوارد هاوسمن (۱۹۳۶-۱۸۵۹) شاعر و استاد انگلیسی. این اثر مجموعه ای است از اشعار عاشقانه وی که درباره طبیعت و صحنه های روستایی انگلستان سروده شده اند و مشهورترین اثر هاوسمن تلقی می شود. م.

باورکردنش برای میریسا دشوار بود، ولی لورن حق داشت. پس از آنکه به دنبال لورن از دریچه پایین رفت، پس از چند بار تنفس محتاطانه از اینکه می‌دید این تجربه به هیچ وجه ناخوشایند نیست حیرت کرد. در واقع کمی هم جنبه تحریک‌کننده داشت. برای نخستین بار می‌فهمید که چرا مردم به خواست خود به مناطق قطبی کره زمین رفته بودند.

به آسانی می‌توانست تصور کند که در قطب است، زیرا از دیدش چنین می‌نمود که در دنیایی منجمد و به سفیدی برف شناور است. گردآگردش را کندوهای براق فراگرفته بود که می‌شد فکر کرد از جنس یخ است و هزاران سلول شش ضلعی را می‌سازد. تقریباً مثل نسخه کوچک شده سپر ماژلان بود. به جز اینکه در اینجا، عرض هر واحد فقط حدود یک متر بود و جنگلی از لوله‌ها و کابلها آنها را به هم می‌پیوست.

پس آنها همین جا در خواب بودند؛ صدها هزار نفر مهاجری که زمین هنوز هم برایشان حقیقت بود و خاطره‌اش تنها به چند روز پیش باز می‌گشت. با خود اندیشید، یعنی در میان راه خواب پانصد ساله شان چه خوابی می‌دیدند؟ آیا مغز آدمی در این برزخ میان مرگ و زندگی اصلاً خواب می‌دید؟ لورن که می‌گوید نه؛ ولی از کجا می‌توان این طور مظنن بود؟

میریسا فیلمهایی را از زنبوران دیده بود که شتابان برای انجام امور اسرارآمیز خود در کندو جابه‌جا می‌شوند؛ همان طور که با گرفتن دستهایش به شبکه ریلهایی که به شکل چهارخانه روی سطح خانه‌های آن کندوی عظیم کشیده شده بود، به دنبال لورن حرکت می‌کرد، خود را چون زنبوری انسان‌گونه حس می‌کرد. دیگر نه مشکلی با گرانش صفر داشت و نه حتی سرمای گزنده محیط را حس می‌کرد. در واقع به ندرت از وجود کالبدش مطلع بود و باید به خود یادآوری می‌کرد که این خواب و رویایی نیست که شاید هر لحظه از آن برخیزد.

روی هیچ سلولی اسمی حک نشده بود، بلکه هر کدام دارای رمزی الفبایی - رقمی بود. لورن یگراست به سراغ سلول ه-۳۵۴ رفت. با

لمس کردن دکمه‌ای، محفظه شش ضلعی فلزی - شیشه‌ای، روی ریل‌های تلسکوپ، به بیرون لغزید و زن خوابیده در درون خود را نمایان ساخت.

زن زیبایی نبود. رنگ پوستش از جمله رنگهایی بود که میریسا مانندش را هرگز ندیده بود و می دانست که حتی روی زمین هم دیگر به ندرت یافت می شد - رنگی سیاه و چنان تیره که رنگمایه‌ای تقریباً آبی در خود داشت. پوستش چنان صاف و یکدست بود که میریسا نتوانست به آن رشک نبرد؛ تصویری از چهره سفید لورن و چهره سیاه این زن در کنار هم در ذهنش نقش بست، تصویر آبنوس و عاج - تصویری که می دانست تا سالیان سال او را در خود مسخ خواهد کرد.

دوباره به آن چهره نگریست. حتی با وجود آنکه چند قرن از حالت گرفتن آن می گذشت، باز هم قاطعیت و هوشمندی در آن هویدا بود. «اگر بیدار بود، می توانستیم با هم دوست شویم؟ باورم نمی شود، چون ما دو نفر بیش از حد به هم شبیه هستیم.»

پس کیتانی تو هستی و اولین فرزند لورن را تو به ستارگان می بری، ولی آیا واقعاً او اول بود، با آنکه فرزندش چند قرن بعد از فرزند من به دنیا می آمد؟ اول یا دوم، امیدوارم سلامت باشد...

وقتی در بلورین پشت سرش بسته شد هنوز هم بی حس بود، گوا اینکه تنها دلیلش سرما نبود. لورن با ملامت او را در طول راه رو به پیش راند و از کنار نگاهبان گذشتند.

باردیگر با انگشت گونه پسرک زرین فنانا پذیرا لمس کرد. برای لحظه‌ای بهت آور حس کرد جسم زیر دستش گرم است؛ سپس دریافت که بدنش هنوز در حال هماهنگ شدن با دمای متعارف است.

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نمی کشید، اما نمی دانست چه مدت طول خواهد کشید تا یخ قلبش نیز ذوب شود؟

تودیع

۵۳

تا قبل از شروع دوباره خواب طولانی ام، این آخرین باری است که با تو حرف می‌زنم. اولین. هنوز در تالاسما هستم، ولی شاتل تا دو سه دقیقه دیگر به سمت مازلان راه می‌افتد. کار دیگری نمانده که انجام بدهم - یعنی تا موقع فرود بر روی سیاره ساگان ۰۲ تا سیصد سال بعد...

در قلبم اندوه عظیمی را حس می‌کنم، چون همین چند لحظه قبل با نزدیکترین دوستم در اینجا، سیریسالئونیداس، خدا حافظی کردم. کاش بودی و از آشنایی با اولادت می‌بردی! او شاید باهوشترین فردی بود که در تالاسما دیده‌ام و بارها با هم گفتگو کردیم، هر چند که متأسفانه بعضی از جلساتش بیشتر به همان تک‌گویی‌هایی می‌مانست که اغلب به خاطرش از من انتقاد می‌کردی...

البته درباره خدا و الوهیت سؤال‌هایی از من کرد، ولی شاید زیرکانه‌ترین سؤالش همان بود که هیچ نتوانستم پاسخش را بدهم. کسی بعد از آنکه برادر عزیزش کشته شد، از من پرسید، «مقصود از ماتم و سوگواری چیست؟ یعنی نوعی کارکرد زیست‌شناختی دارد؟»

خیلی عجیب بود که تا آن روز هیچ وقت جدی به این مسئله فکر

نکرده بودم! می شود نژاد هوشمندی را تصور کرد که با بی عاطفگی از مردگانش یاد می کند - البته اگر کلاً همچون کاری بکند - و به همین دلیل کارکرد خیلی خوبی دارد. همچون نژادی، جامعه ای به کلی بی روح و غیرانسانی را تشکیل می دهد، ولی دست کم می تواند به اندازه موریانه ها و مورچه های زمینی موفق باشد.

یعنی ممکن است ماتم عارضه ای جانبی و تصادفی - یا حتی مرضی - برای عشق باشد، که به طور قطع کارکرد زیست شناختی حیاتی دارد؟ این فکر عجیب و پریشان کننده ای است، ولی باز همین عواطف است که ما را انسان می کند. چه کسی حاضر است با آنکه می داند هر عشق تازه ای باز هم بازچه دست آن دو قاتل همزاد، یعنی زمان و سرنوشت است، دست از عواطفش بکشد؟

میرسا اغلب درباره تو با من حرف می زد، اِزَلین. برایش شگفت آور بود که مردی حتی پس از مرگ همسرش هم که تمام عمر به او عشق ورزیده بود، از پی یافتن همسر دیگری برنیاید. یک بار او را دست انداختم و گفتم برای تالاسمی ها وفاداری همان قدر ناشناخته است که حسادت.

... دیگر صدایم می کنند؛ شاتل منتظر است. حالا دیگر باید برای همیشه با تالاسما خدا حافظی کنم. تصویر تو هم کم کم محو می شود. با اینکه در نصیحت دیگران ید طولانی دارم، ولی انگار بیش از حد به غم و غصه ام چسبیده ام و این هم چیزی به خاطره ات نزد من اضافه نمی کند.

تالاسما به تسکین یافتن من کمک کرد. حالا می توانم به جای ناله کردن از فراغت، از آشنایی با تو خوشحال باشم.

آرامش غریبی بر وجودم مستولی شده. حس می کنم اولین باری است که مقصود دوست بودایی مذهبی، از مفهوم جدایی - و حتی نیروانا - را درک کنم... اگر هم در ساگان ۲ بیدار نشدم، عیبی ندارد. کارم را در اینجا انجام داده ام و کاملاً راضی ام.

عزیمت

۵۴

تریماران، درست پیش از نیمه شب به لبه بستر آشنه رسید و برنت در عمق سی متری لنگر انداخت. او در سحرگاه شروع می کرد به انداختن گویهای نظارتی، تا وقتی که حصارى میان عقرب آباد و جزیره جنوبی پدید آید. پس از آن هر نوع رفت و آمدی تحت نظرشان قرار می گرفت. اگر هم عقربها یکی از گویها را یافته و به عنوان یادگاری به خانه می بردند که چه بهتر. گوی همچنان به کارش ادامه می داد و اطلاعاتی بهتر از آنچه در دریای آزاد عایدش می شد، مخاברה می کرد.

حالا دیگر کاری نداشت مگر آنکه کف قایق دراز بکشد و همراه با حرکات ملایم قایق به موسیقی نرم رادیو تارنا گوش کند که آن شب برخلاف همیشه کم سروصدا شده بود. هرازگاهی اعلام یا پیامی دوستانه یا قطعه شعری به افتخار روستانشینان پخش می شد. آن شب ممکن نبود تعداد افرادی که در هر دو جزیره خوابشان می بُرد چندان زیاد باشد. میریسا از خود پرسید در آن لحظه چه اندیشه هایی از مغز اوون فلنچر و سایر تبعیدیهایی که تا آخر عمر به جهانی بیگانه نفی بلد شده بودند می گذشت. آخرین باری که آنها را در اخبار جزیره شمالی

دیده بود به هیچ وجه ناراحت نبودند و با شادمانی دربارهٔ فرصتهای کاری بالقوهٔ محلی بحث می‌کردند.

برنت چنان ساکت بود که اگر میریسا نمی‌دانست، خیال می‌کرد خوابیده است، اما او خبر داشت که برنت فقط به ستارگان می‌نگرد. برنت عوض شده بود — حتی شاید بیش از میریسا. او شکیباتر و با ملاحظه‌تر از قبل شده بود. بهتر از همه آنکه دیگر فرزندان او از لورن را پذیرفته و کلامی بر زبان رانده بود که اشک از چشمان میریسا جاری ساخته بود: «اگر بخواهی دو پدر خواهد داشت.»

راد یو تارنا شروع به پخش شمارش معکوسی بیهوده نموده بود. این شمارش، گذشته از شمارش ضبط شده و قدیمی سفینهٔ مادر، اولین شمارش معکوسی بود که تالاسایی‌ها می‌شنیدند. میریسا از خود پرسید، یعنی اصلاً چیزی می‌بینیم؟ ماژلان در آن طرف سیاره و بر فراز اقیانوسی روشن از آفتابِ نیمروز، معلق بود. تمام قطر سیاره سیان ما و سفینه قرار دارد...

۲۹۳

راد یو تارنا گفت: «... صفر...» همان دم صدای پخش رادیو زیر آواری از پارازیت و نوفهٔ سفید غرق شد. برنت به سمت کنترل صدای رادیو دست‌دراز کرد و تازه صدای پایین آورده بود که نوری در آسمان منفجر شد.

سرتاسر افق را حلقه‌ای از آتش در بر گرفت. در شمال، در جنوب، در شرق، در غرب — آسمان در همه جا آتش گرفته بود. زبان‌های بزرگی از آتش به سان نمایشی از رقص شفق، سرتاسر اقیانوس را در نور دید و تا نیمه راه آسمان بالا رفت. تالاسا هرگز به چشم ندیده بود و دیگر هم مانندش رانمی‌دید.

صحنه‌ای زیبا و مهیب بود. میریسا حالاً می‌فهمید که چرا ماژلان را در آن سوی سیاره قرار داده بودند؛ با این وصف، این اثر خود پیشران کوانتمی نبود، بلکه تنها نیروهای سرگردان و نشست کرده از آن بود که بیشترش را یون سپهر سیاره به خود جذب و بی‌خطرش کرده بود. لورن

حرف‌های نامفهومی دربارهٔ امواج تکانه‌ای آبرفضا برایش زده و افزوده بود که حتی متکران پیشران نیز این پدیده را درست نکرده‌اند.

دمی اندیشید که معلوم نیست نظر عقربها دربارهٔ این آتش بازی آسمانی چیست؛ حتماً پرتوهایی از این نورافشانی از میان جنگلهای اُشنه می‌گذشت و پس کوچه‌های شهرهای زیرآبی شان را روشن می‌ساخت.

شاید این توهمی بیش نبود، ولی انگار پرتوهای رنگارنگ و پرتلاوویی که تاج‌گرد و نورانی را شکل می‌داد، آهسته‌آهسته در آسمان به جلو می‌خزید. منبع اولیهٔ این نیروها با شتابگیری روی مدار خود و پشت سر گذاشتن تالاسا برای ابد، در حال سرعت گرفتن بود. دقایقی طول کشید تا میریسا کاملاً یقین کند که این حرکت واقعی است. همزمان، شدت نمایش نیز به گونه‌ای چشمگیر افت کرد.

سپس به ناگاه همه چیز به پایان رسید. صدای رادیو تارنا دوباره به گوش رسید، گفתי بیشتر نفسش بند آمده بود.

«... همه چیز مطابق برنامه است... الان سفینه در حال جهت‌گیری دوباره است... چند نمایش دیگر هم بعداً خواهیم دید، ولی هیچ‌کدام این طور دیدنی نیست... کلیهٔ مراحل جدا شدن اولیه در طرف دیگر سیاره انجام می‌شود، ولی تا سه روز دیگر می‌توانیم ماژلان را وقتی دارد از این منظومه بیرون می‌رود، به طور مستقیم ببینیم...»

میریسا به آسمان می‌نگریست که ستارگان دوباره به آن باز می‌گشتند - ستارگانی که دیگر نمی‌توانست بی‌آنکه به یاد لورن بیفتد آنها را بنگرد - به همین دلیل تقریباً چیزی از این کلمات نفهمید. او دیگر از عاطفه تهی شده بود؛ اگر اشکی هم در چشم داشت، شاید بعدها بر گونه‌اش فرو می‌ریخت.

وجود برنت را در قایق حس کرد و از وجود او در کنار خودش، در برابر انزوا و سرمای فضا استقبال کرد. میریسا متعلق به اینجا بود، قلبش دیگر بیراهه نمی‌رفت. دست‌کم این را فهمید که گرچه لورن را برای

قدرت شخصیتش دوست می داشت، اما ضعف برنت نیز برایش گیرا بود. زیرلب نجوا کرد، خدانگه دار، لورن - امیدوارم در آن جهان دوردست خوشبخت شوی و فرزندان به نیابت از نوع بشر کهکشان را فتح کنند، اما گاهی هم به من فکر کن، میصد مال قبل و در میانه راحت از زمین به دنیایی تازه.

برنت با خود می اندیشید که کاش برای تسلی دادن به میریسا کلامی درخور می دانست، ولی فهمید که سکوت از همه چیز بهتر است. او هیچ احساس موفقیتی را در وجودش نمی دید. هر چند که میریسا بار دیگر همسرش شده بود، اما آن روابط ساده و بی آرایش برای همیشه از میانشان رخت بر بسته بود. برنت می دانست که تا آخرین روز زندگی مشترکشان، شبح لورن میان آن دو فاصله خواهد انداخت - شبح مردی که وقتی خاکستر هر دو آنها باز یچه دست باد می شد، حتی یک روز هم پیرتر نشده بود.

سه روز بعد، هنگامی که ماژلان به بالای افق شرقی رسید، به چنان ستاره درخشانی بدل شده بود که با چشم غیر مسلح نمی شد به آن نگریست، هر چند که راستای پیشران کوانتمی را چنان جهت داده بودند که بیشتر پرتوهای نشئی آن با تالاما برخورد نمی کند.

آن ستاره هفته به هفته و ماه به ماه کم نورتر شد، اما وقتی که وارد آسمان روز شد، باز هم اگر کسی درست می دانست که جابه دنبالش بگردد، می توانست به آسانی پیدایش کند. در شب نیز تا مالیان سال اغلب نورانی ترین ستاره آسمان بود.

میریسا پیش از آنکه دید چشمانش کم سو شود، برای آخرین بار آن را دید. حتماً پیشران کوانتمی که دیگر فاصله موجود هرگونه خطری از جانب آن را خنثی می کرد، دو - سه روز تمام درست به سمت تالاما قرار داشته است.

آن موقع، سفینه در فاصله پانزده مال نوری از آنها قرار داشت، اما

نوه‌های میریسا در پیدا کردن آن ستاره آبی رنگِ قدرِ سوم، درست در بالای برج‌های مراقبتِ کار گذاشته شده بر فراز سد ضد عقرب مشکلی نداشتند.

در زیر سطح



هنوز هوشمند نشده بودند، اما کنجکاو بودند - و این نخستین گام برای طی آن راه بی پایان بود.

همچون بسیاری از سخت پوستان و خنجر چنگیان که روزگاری در دریا‌های زمین رشد و نمو کرده بودند، روی خشکی هم می توانستند به طور نامحدود زنده بمانند. اما تا همین دوسه قرن پیش، انگیزه چندان‌ی برای این امر وجود نداشت؛ جنگلهای بزرگ آشنه تمام نیازهایشان را برمی آورد. برگهای بلند و باریک آن غذایشان را فراهم می ساخت و شاخه‌های محکمش ماده اولیه صنایع دستی اولیه‌شان را تأمین می کرد. آنها فقط دو نوع دشمن طبیعی داشتند. یکی از آنها گونه‌ای ماهی نادر آبهای عمیق بود - جانوری تقریباً فقط متشکل از یک جفت آرواره درنده که به معده‌ای سیری ناپذیر متصل بود. دیگری عروس دریایی تپنده و سمی بود - یعنی نوع پرتحرک همان پلیپهای غول پیکر - که گاهی کف دریا را با فرشی از مرگ پوشانده و در پشت سر، برهوتی نُهی از سکنه باقی می گذاشت.

گذشته از گشت و گذارهای گاه و بیگاه در بالای سطح آب، عقربها

تقریباً تمام عمر خود را در عین سازگاری با محیط در زیر دریا می‌گذراندند. اما آنها - برخلاف مورچه‌ها و موریانه‌ها - وارد هیچ یک از بن‌بست‌های تکامل نشده بودند. آنها هنوز هم می‌توانستند در برابر تحول واکنش نشان دهند.

تحول نیز، گرچه در مقیاسی بسیار کوچک، حقیقتاً در این جهان آبی رخ داده بود. اشیایی بسیار غریب از آسمان فرو افتاده بود. این اشیاء از هر کجا می‌آمدند، باید منبعی بزرگتر از اینها می‌داشتند. عقربها به محض آمادگی، از پی یافتن شان برمی‌آمدند.

در دنیای آبی دریا‌های تالاسا، هیچ شتاب خاصی نبود. سالیان بسیار باید می‌گذشت تا هجومشان را به عنصر بیگانه‌ای که پیش قراولهای شان گزارش داده بودند، آغاز کنند. آنها هرگز حدس نمی‌زدند که پیش قراولهای دیگری گزارش آنها را نزد دیگران می‌برند. هنگامی که سرانجام دست به پیشروی زدند، زمان بندی شان در بدترین موقعیت ممکن انجام شد.

از بخت بد، هنگامی به خشکی پا گذاشتند که رئیس جمهور اوون فلچر، دومین دور حکومت نه چندان قانونی، ولی کاملاً مقتدرانه خود را می‌گذراند.

۹

ساگان ۲

آوای زمان

۵۶

اخترناو ماژلان هنوز چند ساعت نوری دور نشده بود که کومار لورنسون به دنیا آمد، اما پدرش پیشاپیش به خواب رفته بود و تا سیصد سال بعد خبرها را نشنید.

لورن از اینکه دوره خواب عاری از رؤیایش به اندازه تمام عمر نخستین پسرش به طول انجامیده بود سخت گریست. تنها هنگامی که می توانست با این محنت رودررو شود، تصاویر ویدیویی را که در بانکهای حافظه در انتظارش بود، احضار می کرد. تبدیل شدن پسرش از کودکی به مردی بالغ را تماشا می کرد و صدایش را می شنید که از ورای قرنها به او سلام می کرد، سلامی که هرگز قادر به دادن پاسخش نمی شد. او پیر شدن آهسته دختری فقید را می دید که روزگاری همسرش بود، درست همین یک هفته پیش بود (افسوس که گریزی از این حقیقت نبود). آخرین وداع زن، از میان لبانی چروکیده بیان می شد که مدتها بود تبدیل به خاکستر شده بودند.

اندوهش هر چند جانکاه بود، اما این نیز می گذشت. نور خورشیدی تازه، آسمان پیش زو را روشن ساخته بود. به زودی زایشی دیگر در

جهانی دیگر روی می داد که اخترناو ماژلان را به آخرین مدار خود
می کشید.
یک روز این رنج نیز زائل می شد، اما خاطره اش هرگز.

کاهشماری

(سالهای زمینی)		
شناسایی نوترینو	۱۹۵۶	
کشف نابهنجاری نوترینویی خورشید	۱۹۶۷	
تأیید سرنوشت خورشید		۲۰۰۰
	۱۰۰	
کاونده‌های بین ستاره‌ای		۲۰۰
	۳۰۰	
برنامه ریزی نطفه پاشهای روباتی		۴۰۰
آغاز نطفه پاشی (جنینها)	۲۵۰۰	۳۰۲
(رمزهای دی.ان.آ.)	۶۰۰	
	۷۰۰	
۷۵۱ عزیمت نطفه‌پاش به تالاسا		
	۸۰۰	
	۹۰۰	
۹۹۹ آخرین هزاره		۳۰۰۰
	۱۰۰	
اربابان	۲۰۰	
روزهای واپسین	۳۰۰	
	۴۰۰	
پیشران کوانتمی		۳۵۰۰
آخرین کوچ	۶۰۰	

۶۱۷	اخترضا و مازلان	
	بایان حیات زمین	۳۶۲۰
۷۱۸	ورود مازلان	۳۸۶۴
۷۲۰	عزیمت مازلان	۳۸۶۵
۱۰۲۶	ساکنان ۲	۴۱۳۵

تالاسا

۰	اولین فرود	
۱۰۰	زایش یک ملت	
۲۰۰	تماس با زمین	
۳۰۰	آشفشانی کوه کراکان	
۴۰۰	قطع تماس	
	فقرت	

تذکر کتاب‌شناختی

شکل ابتدایی این داستان بلند، که داستان کوتاه ۱۲۵۰۰ کلمه‌ای بود، در مدتی بین فوریه و آوریل ۱۹۵۷ به نگارش درآمد و به دنبال آن در شماره ژوئن ۱۹۵۸ در مجله ایف^(۱) (در آمریکا) و در شماره ژوئن ۱۹۵۹ مجله ساینس فانتزی^(۲) (در بریتانیا) منتشر شد. احتمالاً جای آن در کتابهای روی دیگر آسمان^(۳) (۱۹۵۸) و از اقیانوس، از ستارگان^(۴) (۱۹۶۲) مناسبتر بود که هر دو مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه بودند که توسط شرکت هارکوت، بریس یووانوویچ منتشر شدند.

در سال ۱۹۷۹ این مضمون را برای فیلمنامه کوتاهی توسعه دادم که در مجله آمتی^(۵) (جلد ۳، شماره ۱۲، ۱۹۸۰) منتشر گردید. این داستان

-
1. If
 2. Science Fantasy
 3. The Other Side of the Sky
 4. From the Ocean, From the Stars
 5. OMNI Magazin

تاکنون در مجموعه داستانهای کوتاه مصور شرکت با یرون پریس / برکلی همراه با مقدمه‌ای که توضیح می‌دهد چگونه، به شکلی غیرمنتظره، منجر به نگارش و فیلم شدن داستان ۶۰۱۰: ادیسه دو^(۱) تحت عنوان دیده‌ور^(۲) (۱۹۸۴) منتشر شده است.

این داستان بلند که سومین و آخرین نسخه است، در مه ۱۹۸۳ آغاز و در ژوئن ۱۹۸۵ تکمیل شد.

کلمبو، سریلانکا

اول جولای ۱۹۸۵

سپاسگزارها

۳۰۶

اولین پیشنهاد مبنی بر امکان استفاده از انرژیهای خلاق برای پیشرانس، ظاهراً از طرف شینچی سبکی^(۱) در سال ۱۹۶۹ مطرح شده است. («خودرو فضایی برقی کوانتمی»؛ هشتمین گرد همایی تکنولوژی و علوم فضایی، توکیو).

ده سال بعد، اچ.دی.فرانینگ^(۲) از شرکت فضایی مک دانل داگلاس این فکر را در کنفرانس مطالعات بین ستاره‌ای انجمن بین سیاره‌ای بریتانیا، لندن (سپتامبر ۱۹۷۹) مطرح نمود و موضوع را با دو مقاله دنبال کرد: «نیازهای پیشرانسی برای رم جت کوانتمی بین ستاره‌ای» (JBIS جلد ۳۳، ۱۹۸۰) و «تحقیق روی رم جت کوانتمی برای پروازهای بین ستاره‌ای» (AIAA چاپ مجدد، شماره ۱۵۳۴-۸۱، ۱۹۸۱).

صرف نظر از مبتکران بی شمار «پیشرانهای فضایی» ناشناخته، نخستین فردی که از این فکر در داستان بهره‌گرفت، ظاهراً دکتر

-
1. Shintchi Seiki
 2. H.D.Fronning

چارلز شفیلد^(۱)، دانشمند ارشد شرکت ماهواره زمین بود. او روی شالوده نظری پیشران کوانتسی (یا به قول خودش، «پیشران انرژی خلا») در استان بلندش با عنوان وقایع نامه مک اندرو^(۲) (مجله آنالوگ^(۳)) ۱۹۸۱؛ [کتابهای] تور، ۱۹۸۳) بحث کرده است.

ریچارد فیمن^(۴) در محاسبه ای که به اعتراف خودش کاملاً ساده لوحانه بوده است، اظهار می کند که هر سانی متر مکعب از خلا، محتوی انرژی کافی برای جوش آوردن تمام اقیانوسهای زمین است. تخمین دیگری که جان ویلر^(۵) انجام داده است، رقمی ضربدر ده به قوه هفتاد و نه برابر عدد قبلی را به دست می دهد. وقتی دو نفر از بزرگترین فیزیکدانان جهان سر هفتاد و نه صفر اختلاف کوچکی با هم دارند، پس ما هم حق داریم نسبت به کل مسئله کمی شک کنیم، ولی باز هم فکر جالبی است که خلا داخل یک حباب لامپ برق معمولی دارای مقدار انرژی لازم برای انهدام کهکشان... و شاید با کمی زحمت بیشتر، تمام عالم هستی باشد.

۳۰۷

دکتر رابرت ال. فوروارد^(۶) از آزمایشگاه های پژوهشی هیوز در مقاله ای که اسیدوارم تاریخ ساز شود، («استحصال انرژی الکتریکی از خلا به وسیله همدوش رسا نا های آبکاری شده با الکتریسته» فیزیکال ریویو^(۷)، جلد ۳۰، صص. ۱۷۰۲ - ۱۷۰۰، ۱۵، اوت ۱۹۸۴) ثابت کرده است که دست کم کسر کوچکی از این انرژی قابل بهره برداری است. چنانچه کسی به جز نویسندگان داستانهای علمی - تخیلی بتواند

1. Charles Shfield
2. The Mc Andrew Chronicles
3. Analog
4. Richard Feynman
5. John Wheeler
6. Robert L. Forward
7. Physical Review

آن را برای مقاصد پیشرانشی مهار کنند، مشکلات صرفاً مهندسی پروازهای بین ستاره‌ای - یا حتی بین کهکشانی - حل خواهد شد. شاید هم نشود. من بی‌نهایت از دکتر آلن باند^(۱) متشکرم که تحلیل مفصل ریاضی سپر لازم را برای مأموریتی که شرح آن در داستان رفت در اختیارم گذاشت و توضیح داد که یک مخروط نوک‌گرد بهترین و مؤثرترین شکل ممکن برای سپر است. ممکن است معلوم شود که عامل محدودکننده سرعت‌های بالا در پروازهای بین ستاره‌ای، نه کمبود انرژی بلکه نابودی تدریجی جرم سپر توسط دانه‌های غبار و تبخیر آن توسط پروتون‌هاست.

تاریخ و نظریه «آسانسور فضایی» را در سخنرانی من در گردهمایی سیم فدراسیون بین‌المللی فضانوردی، مونیخ، ۱۹۷۹ خواهید یافت: «تجربه‌ای فکری» یا «کلید ورود به کیهان؟» (چاپ مجدد در پیشرفتهای کاربردهای زمینی تکنولوژی فضایی^(۲)، جلد ۱، شماره ۱، ۱۹۸۱، صص ۴۸-۳۹ و صعود به مدار^(۳)، جان وایلی، ۱۹۸۴) همچنین این اندیشه را در کتاب چشمه‌های بهشت^(۴) (دل‌ری، گولانز، ۱۹۷۸) نیز گسترش داده‌ام.

با عذرخواهی از جیم بالارد^(۵) و جی. تی. فریزر^(۶) برای سرقت کردن عنوان دو کتاب مختلف آنها برای فصل آخر کتابم.

1. Alan Bond
2. Advances in Earth Oriented Applications of Space Technology
3. Ascent to Orbit
4. Fountains of Paradis
5. Jim Ballard
6. J.T.Frazer

با تشکر فراوان از دیاوادان نیلام^(۱) و کارکنانش در معبد دندان، در
کندی [سریلانکا]، برای دعوت سخاوتمندانه شان از من به دهلیز
یادگارها در دورانی پرآشوب.